

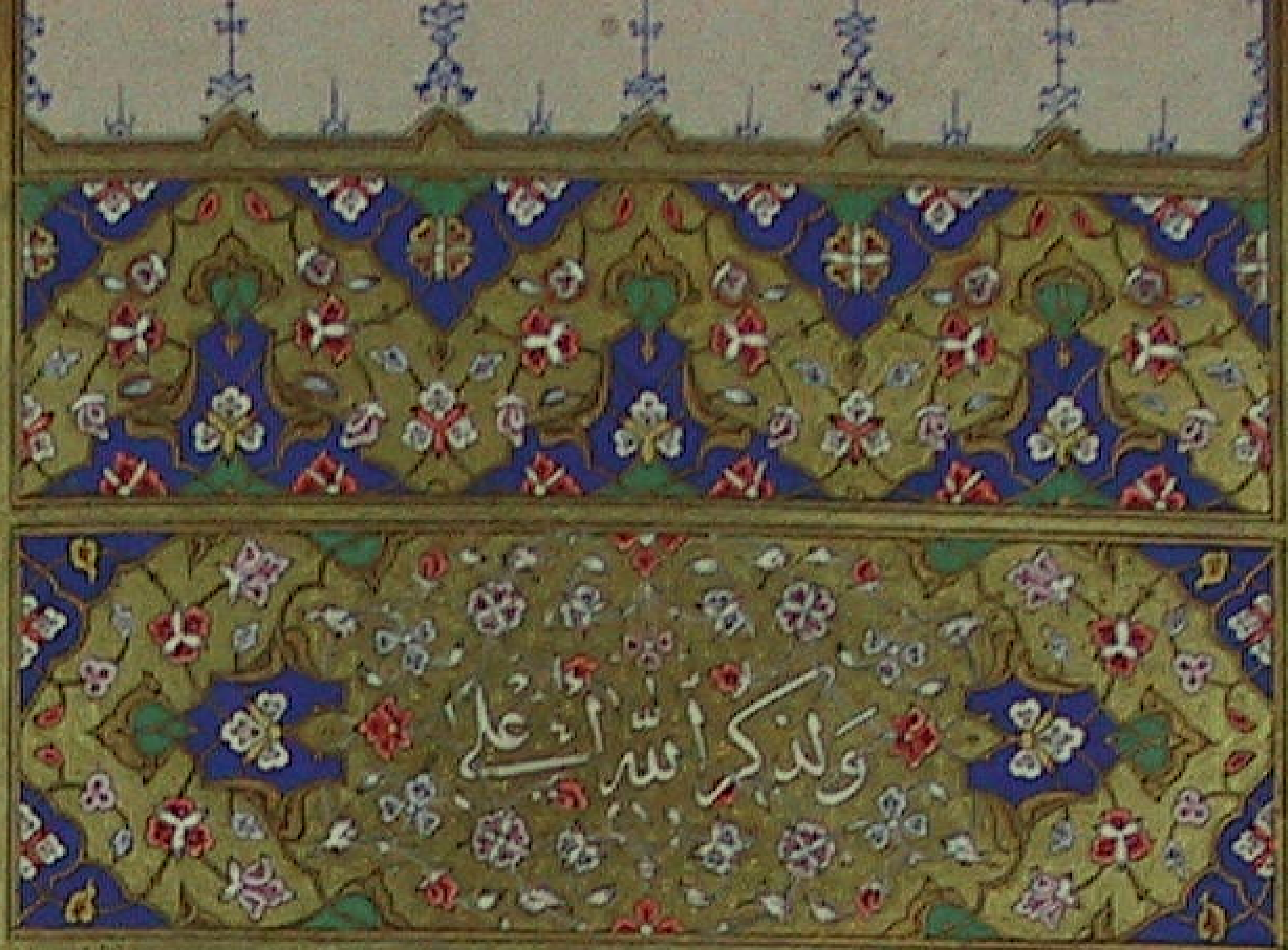


وقف السلطان الملك العادل والخاقان الفاضل الاوحد الكامل
سيد خواقين الملوك والسلاطين واكرم المجاهدين من الخواص
السلطان بن السلطان السلطان ابو الفتوح والمغازي
محمود خان بن السلطان مصطفى خان لا زال في العوارف محامده
الجليلة مذكورة ومآثر موضوعاته الخيرية في صحف
مسطورة وانا الفقير الى الله سبحانه وتعالى
مصطفى طاهر المفتش باوقاف الحرمين
المحترمين
غفر له




برفراز مجلس
کمالات ... حسام الدین اسدی
طوبی اسکنه الله تعالی اعلی
المقام القدسی


سلطانی وفتح نامهٔ خاقانی
بایزید سلطان محمد خان الهی انجام
سعادت ... محمد وآله
الکرام الاخیار




سپاس از خداوند هر دو سرای / که از کاف و نون کرد گیتی بپای

یکی کش نه آز و نه انباز بود / نش انجام باشد نه آغاز بود

تن زنده را در جهان جای ازوست / سپهر گردنده برپای ازوست

ازان پیش کاورد گیتی پدید / همه هرچه بد خواست دانست و دید

ز گردون شتاب و ز هامون درنگ / ز دریا بخار و ز خورشید رنگ

وی آورد نیک و بد و خوب و زشت / روان داد و تن کرد و روزی سرشت

چنان ساخت هر چیز با نداز خویش / کزان ساختن کم نیاید نه بیش

چه تاری و روشن چه بالا و پست / نشانیست بر هستیش هرچه هست

نه جای تهی گفتن از وی رواست / نه پیدا توان گفتنش کو کجاست

مدان از ستاره بی او هیچ چیز / نه از چرخ وین چار گوهر نه نیز

که هستند چرخ و زمان رام او / نجوید ستاره مگر کام او

نگاری کجا گوهر آرد همی / نباشد جز آن کو نگارد همی

نگارش درون نیست چون و چرا / نپرسیم از و او بپرسد ز ما

نه ملکش بود هیچ بر جای فرش / نه محتاج باشد خدا را بعرش

نه بر عرش بر مر ورا متکاست / ولیکن که بر عرش فرمان رواست

بزرگیش ناید بوهم اندرون / نه اندیشه بشناسد او را که چون

نبد چیز از آغاز وی بود و بس / نماند همیدون جز او هیچ کس

جهان جفت مر او را کسی یار نیست / چو کردار او نیز کردار نیست

همه بندگانیم در بند اوی / خنک آنکه دارد ره پند اوی

## فی نعت النبی علیه الصلوة والسلام والتحیة

ثنا باد بر جان پیغمبری / محمد فرستاده بهتری

جهان یکسر از بهر او شد پدید / که بد بر در راز یزدان کلید

بدو داد او داد پیغام خویش / بگسترد با نام او نام خویش

ز پیغمبران او پسین بد درست / ولیک او شود زنده زیشان نخست

یکی تن وی و خلق چندین هزار / برون آمد و کرد دین آشکار

ببرد از همه گوی پیغمبری / که با او کسی را نبد داوری

خبر زانچه بگذشت یا بود و خواست    ز کس ناشنیده همی گفت راست
بیک خشم زخم از دل سنگ سخت    بمعجز برآورد بر بر درخت
دل امت از دیو بی بیم کرد    مه آسمان را بدو نیم کرد
زهامون بچرخ برین شد سوار    سخن گفت با ایزد کردگار
گهی ز پنجش آب کوثر رواست    لوا و شفاعت سراسر وراست
هر اندامش ایزد یکایک ستود    هنرهاش را بر هنر برفزود
ورا بد بمعراج رفتن ز جای    بیکشب درون دید هر دو سرای
مه از هر فرشته ورا پایگاه    بر از قاب قوسین بیزدانش راه
سرافیل همراهش و هم نشست    براق اسب و جبریل فرمان برست
همیدونش بر ساق عرش است نام    نبی معجز او را ز یزدان پیام
بچندین بزرگی جهاندار راست    بدو داد پاک این جهان او نخواست
نمود آنچه بایست مرخوب و زشت    ره دوزخ و راه خرم بهشت
جهان کرد دین را بشمشیر تیز    که فرمان بود پیش تا رستخیز
ز یزدان و از ما هزاران درود    مر او را و یارانش را برفزود

## گفتار اندر ستایش دین

دل از دین نشاید که ویران بود    که ویران زمین جای دیوان بود
نگهدار دین آشکار و نهان    که دین است اقبال هر دو جهان
پناه روانست دین از نهاد    کلید بهشت و ترازوی داد
در رستگاری و راز خدای    ره توبه و توشه آن سرای
ز دیو ایمنی و ز فرشته نوید    ز دوزخ گذار و ز فردوس امید
رهاننده روز شمار از گداز    دهنده بپول چینور جواز
چراغیست در پیش چشم خرد    که دل ره بیزدان بنورش برد
روان راست نو حله از بهشت    که هرگز نه فرسوده گردد نه زشت
ره دین گزیند هر که دانا بود    بد هر آن گراید که کانا بود
جهان را نه بر بیهده کرده اند    ترا نز پی بازی آورده اند
سخنهای ایزد نباشد گزاف    ره دهریان دور بفکن ز لاف
بدان گر چه ایزد جهان آفرید    همان چون ششش روز گردش پدید
چرا باز تیره کند ماه و تیر    فلک در نوردد چو نامه دبیر
دم صور بشناس و انگیختن    روانها بتنها برآمیختن
همان گشتن مرگ روز شمار    زمین را که یازد بدل کردگار

زمان چیست بنگر چرا پال گشت
الف نقطه چون بود چون دال گشت

تن و جان چرا پیش از کار آمدند
چه افتاد تا سرد و یار آمدند

همه چیست در دین وزین پایان چیست
ولیک آگه از رازشان کم کسیست

اگر کژ اگر راست پوینده اند
همه کس ره راست جوینده اند

ولیکن چه رست آوریدن بجای
مرا او را نماید که خواهد خدای

ره دین بپای از خرد چون سزاست
که گیتی بدین ایستادست راست

همه گیتی از دیو پرلشکرند
ستمکاره تر هر یک از دیگرند

اگر نیستی بند شان راه دین
ربودی همی این از آن آن از این

بیزدان بدین ره توان یافتن
که کفرست از و روی بر تافتن

بد و نیک را عقل تو گلشن است
خنک آنکه جانش از خرد روشنست

ازین پس پیمبر نباشد دگر
بآخر زمان مهدی آید بدر

بگوید خط و نامه کردگار
کند رمز پیغمبران آشکار

ز کوچک جهان زادن بزرگ
گشاید خورد آب با میش گرگ

بدارد جهان بر یکی دین پاک
بر آرد ز دجال و خیلش هلاک

همانست کو گوید آید پدید
در توبه را کم نباشد کلید

رسید زآسمان هر پیمبر فراز
شوند از پس مهدی اندر نماز

بسوی خاور آید پدید آفتاب
هم آتش کند جوش طوفان بر آب

وزان پس شگفتی دگرگونه گون
پس افتد جهان ندارد اندکه چون

تو آنچه از پیمبر شنیدی بگوش
بفرمان بجای آوریدن بکوش

تو اسب گمان از ره راستی
برنج ار نه دوزخ بدل خواستی

بدست آور از آب حیوان نشان
بخور روزی بس شاد زی جاودان

سپهر دو ره یاد کن چپ و راست
ازان ترس کانجا نهیب و بلاست

وزان بانگ کاید دران رهگذار
که ره ده مر این را و آن را بدار

نشین راست با هر کس و راست خیز
مگر رسته خیزی ره رستخیز

بر اسب گمان از ره راست کم
مشو کت بدوزخ برد با قدم

## گفتار اندر نکوهش جهان

جهان ای شگفتی مردم نکوست
چو بینی همه رنج مردم از وست

یکی پنج روزه بهشتیست زشت
چه نازی بدین پنج روزه بهشت

شتابنده چابک ربایست زود
که نتوان بسیتد باز هر چه او ربود

سپرایست بروی گشاده دو در
یکی آمدن را شدن را دگر

نه آنک آید آید بماند دراز      نه آنرا که رفت آمدن هست باز
چو خوابیست بر ره که هر کس ز پیش      شود زود از و چون خورد بهر خویش
تهی گشت گویا میانش اهرمن      فریبنده دلها به شیرین سخن
هر آنکس پرستنده بود بت پرست      چه با او چه با دیو دارد نشست
چه چالاک دستیست بازی سگال      که در پرده دارد نمودن خیال
دو پرده درین گنبد لاژورد      ببندد همی که سپیه گاه زرد
ببازی همی زین دو پرده برون      خیال آرد و جانور گونه گون
تهی شد پر از رشک و جانش ز آز      دو دست از امید و دو پای از نیاز
دل از بی وفایی و طبع از نهیب      رخان از شگفت و زبان از فریب
دو گونه همی دم زند سال و ماه      یکی دم سپید و دگر دم سیاه
بدین هر دو دم گو بر آرد همی      شمار دم ما سر آرد همی
اگر سالیان از هزاران فزون      در و خرمیها کنی گونه گون
بباغ دو در ماند از رهگذری      گزین در در آیی بدان بگذری
بدو جز نکوهش سزا نیست چیز      که آن کافریدش نکوهید نیز

## گفتار اندر صفت روز و شب

چو دریاست این گنبد نیلگون      زمین چون جزیره میانش اندرون
شب و روز در وی دو موج اند یار      یکی موج از و زرد و دیگر چو قار
چو بر روی میدان پیروزه رنگ      دو جنگی سوارند این روم آن زنگ
یکی آخته تیغ زرین ز بر      یکی بر سر آورده سیمین سپر
چو دو گرد در حمله تازنده تیز      که آن در درنگ و گه این در گریز
نماید گهی رومی از بیم پشت      گریزان و آن زرد خنجر بمشت
گهی آید آن زنگی تاخته      ز سیمین سپر تختی انداخته
دو گونه است از آتششان گرد خشک      یکی همچو کافور و دیگر چو مشک
ز گرد دو رنگ ابا ایشان براه      سپید است که موی ما که سیاه
نه هرگز بود شان بهم ساختن      نه آسایش آرند از تاختن
کسی را که آرند با جان گزند      بسایندش از زیر پای نوند

## گفتار اندر زمین بر آسمان

گهرهای گیتی بکار اندر اند      ز گردون بگرد آن حصار اندر اند
ببند سپهر یزدان شش کارگر      چو زنجیر پیوسته در یکدگر
جهاندار لیکن همی زین چهار      نگار آید از گونه گون صد هزار

بهر یک درون از هنر دست برد | بدیدست چندانکه نتوان شمرد
ولیکن چو کردی خرد رهنمون | ستایش زمین راست زیشان فزون
ره روزی از آسمان اندرست | ولیکن زمین راه او را درست
بش از پایهٔ اوست کو سرگران | به پیشی درو بر سپهر اختران
بزرگان و پیغمبران خدای | همه بر زمین داشتند جای
سران صحف که از ایزد آورده شد | برو بود هر دین که گسترده شد
هم از آب و آتش هم از باد تیز | بدل هر زمین راست در رستخیز
زمین است چون مادر مهرجوی | همه رستنیها چو پستان اوی
همی گونه گون خلق چندین هزار | که شان پروراند همی در کنار
زمین جای آرام هر آدمیست | همان خانهٔ کردگار این زمیست
بساط خدایست و هر که بر آز | برو شد توان نزد ایزد فراز
همو قبلهٔ هر فرشته راست | بدان کز گلش بود آدم چو خاست
گهرهای کانی وی آرد همی | جهان هم بدو پای دارد همی
زمینست هر جانور را پناه | تن مرده و زنده را جایگاه
همان برد و بارست کز هر کسی | کشد بار اگر چند باشد بسی

زمین آمد از اختران بهرمند | هم از هر سه ارکان و چرخ بلند
همو عرصه کاهیست شیب و فراز | معلق جهان بانش گسترده باز
که هر گونه نوصد هزاران سپاه | کند عرضه هرمان برین عرض گاه
چو جای نمازست گسترده پست | همه در نماز از برش هر چه هست
ازو راست مردم دو تا چارپای | نگون رستنی کش نشسته بجای
هنور اختران از فلک همچنین | همه ساجدانند سر بر زمین
هوا و آتش و آب هر یک جداست | زمین زین چهارست یک جای راست
نیابی نشان وی از هر سه شان | وزیشان درو باز یابی نشان
زمین را ببخشند کی یار نیست | جز او نیز دارنده زینهار نیست
که از تخم هر چش دهی زینهار | یکی را بدل باز یابی هزار
چو خوانیست که ایزد برو هر زمان | بی اندازه دارد همی میهمان
نه هرگز خورشهاش برد ز هم | نه مهمانش گردد ز انبوه کم
زمین قبلهٔ نامور مصطفاست | ازو روی بر تافتن نارواست
اگر آتش آمد بکیوان چه باک | گز آتش بد ابلیس و آدم ز خاک
ببین زین دو تن به کدامین کسست | همان زین دو بهتر نشان آن بسست

زمین است گنج خدای جهان / همان از زمین است فخر شهان
پرستندهٔ اوست مه و آفتاب / همیدون فلک و آتش و باد و آب
رهی وار گردش فلک کم و بیش / چو شاهی نشسته ابر جای خویش
همیدون تموز و دیش چاکر است / بهارش مشاطه خزان زرگر است
ز رو گوهرش این نثار آورد / ز دیبا و دز آن نگار آورد
یکی زر نقش دهد چهره وی / یکی سغرها بافدش هندوی
همش عاشقست ابر با در اشک / کش از دیده هرمان بشوید باسک
گهی سپاقی و کاردانش بود / گهی چتر و که پیایه بانش بود
جهان جوهرش مردم نباشد کم است / زمین را پرستنده هم مردم است
خور و پوشش نیش از وست چیز / هم ایزد از و آفریدست نیز
همش باز او باشد آمیختن / وزو بود خواهد بر انگیختن
ازین چار ارکان که دانی بنام / ببین کین هنرها جز و با کدام
کنون زین سپس از مردم آرم سخن / که گیتی تمام اوست زآغاز و بن

## گفتار اندر صفت مردم

بگیتی درون جانور گونه گون / ببینداز گمان و شمردن فزون

ولیک از همه مردم آمد پسند / که مردم گشادست و ایشان ببند
خرد جانور به ز مردم ندید / که مردم تواند بیزدان رسید
زمین ایزد از مردم آراستست / جهان کردن از بهر او خواستست
بمردم فرستاد پیغام خویش / ز گیتی ورا خواند هم نام خویش
بدو داد شادی ز روی هنر / برین بی کران گونه گون جانور
که گر گشتن ار کارش آید هوا / بریشان کند هرچه باشد روا
ز مردم بدان راستی خواستست / که هر جانور کو ز او راستست
همه نیکو یها بمردم نکوست / ز یزدان تمام آفرینش بروست
سپهریست نو پر ستاره بپای / جهانیست کوچک رونده ز جای
چو گنجیست در خوبتر پیکری / درو ایزدی گوهر از هر دری
مرین گنج را هر که یابد کلید / درو راز یزدانش آید پدید
ببیند ز اندک سرشت آب و خاک / دو گیتی نگارنده یزدان پاک
یکی دیدنی زو و فرسودنی / نهان دیدن و جاودان بودنی
دلت راهی گر شگفت آیدت این / بچشم خرد خویشتن را ببین
دلت آینه کن بهر دو جهان / ببین اندر و آشکار و نهان

هر آلت که باید ترا داد نیز
بهانه بر ایزد نماند به چیز

یکی موی ازین کم نباید همی
وگر باشد افزون نشاید همی

گر از مایه‌ی خواهش آراستن
که دانستی از وی چنین خواستن

برو آفرین کن که این کار اوست
نکوتر ز هر چیز کردار اوست

ببین و بدان کز کجا آمدی
کجا رفت خواهی چو زاینده شدی

جز این از پیام و نشان از خدای
چه بایست چندین ره و رهنمای

همه با تو هست ار بخواهیش باز
نباید کسی تا گشایدت راز

ازین بیش چیزی نیارمت گفت
بس این گر دلت با خرد هست جفت

## گفتار اندر صفت جان و تن

چنان دان که جان برترین گوهرست
نه زین گیتی از گیتی دیگرست

درفشنده شمعیست از جای پاک
فتاده درین ژرف تاری مغاک

یکی نور بنیاد پاینده‌ی
پذیرای بیداری و زندگی

نه آرام جوی و نه جنبش پذیر
نه از جای بیرون و نه جای گیر

سپهر و زمین بسته‌ی بند اوست
جهان ایستاده به پیوند اوست

نهان از نگارست لیک آشکار
همی بنگرد گونه گونه نگار

کند در جهان هرچه رای آیدش
رسد بی گمان هرکجا بایدش

ببیندت و دیدن ورا روی نیست
کشد کوه و همسنگ یک موی نیست

تن او را بکردار جامیست راست
که گر بفکند گر بپوشد رواست

بجان بین گرامی تن خویشتن
چو جامه که باشد گرامی بتن

تنت خانه دان بیاغی درون
چراغش روان زندگانی ستون

فروهشته زین خانه زنجیر چار
چراغ اندرو بسته قندیل وار

هر آنگه که زنجیر شد سست بند
ز هر گوشه ناگه بخیزد گزند

شود خانه ویران و پژمرده باغ
بیفتد ستون و بمیرد چراغ

از آن پس که پیکر بگل بسپری
همان نیست آید کز ایدر بری

چو دریاست گیتی تن او را کنار
برین ژرف دریاست او را گذار

برفتن رهش نیست زی جای خویش
مگر کشتی و توشه سازد ز پیش

تو کشتیش دین و دهش توشه دان
ره و داد باد و خرد بادبان

وگرنه بدان بر نتانی رسید
درین ژرف دریا شوی ناپدید

گرت جان گرامیست بس داد کن
ز یزدان و با آفرینش یاد کن

تو هرچه نتوانی ایزد نخواست
تو آن کن که فرمود از راه راست

مپندار جانرا که گردد چو چیز | که بر زو تنت بی روان گشت نیز
تباهی بچیزی رسد ناگزیر | که باشد بگوهر تباهی پذیر
سخن گوی جان جاودان بود نیست | بگیرد تباهی نه فرسود نیست
ازین دو برون نیستش سرنوشت | اگر دوزخ جاودان گر بهشت

## گفتار اندر نظم کتاب

یکی کار جستم همی ارجمند | که نامم شود زو بگیتی بلند
چو پیر نامهٔ رفتنم را نوید | دهند این دو پیک سیاه سپید
برفتن بود خوش دل شاد من | بنیکی کند هر کسی یاد من
مهی بد بپرواد و بنیاد دین | گران مایه دستور شاه زمین
محمد مه جود و برج هنر | سماعیل حسینی ورا پدر
ردی دانش آرای و رادی پرست | زمین حلم و دریا دل و ابر دست
خوی نیک و خوبی و فرزانگی | ره رادی و رای مردانگی
ز چرخ برین دانشش تا بخاک | چه و چون گیتی بدانسته پاک
نکوبختی و دانش کلک و تیغ | جهان هیچ ناداشته زو دریغ
برادرش والا ابراهیم راد | گزین مهان گرد مهتر نژاد
خنیده بکلک و ستوده بتیر | بدین گنج بخش و بدان شهرگیر
دو پروردهٔ شاه بدخواه سوز | یکی دادورز و یکی دین فروز
جهان را چو دو دیدهٔ روزگار | زمان را چو دو دست آموزگار
ز هر پس فزون جایشان نزد شاه | گذشته درفش مهیشان زماه
بیک جای یکروز نزدیک خویش | مرا هر دو مهتر نشاندند پیش
بسی یاد نام نکو رانده شد | بسی دفتر باستان خوانده شد
ز هرگونه رایم فگندند بن | پس آنگه گشادند بند سخن
که فردوسی طوسی پاک مغز | بداد است داد سخنهای نغز
بشهنامه گیتی بیاراستست | بدان نامه نام نکو خواستست
تو هم شهری او را و هم پیشه | هم اندر سخن جایگاه اندیشه
بدان همره از نامهٔ باستان | بشعر آر خرم یکی داستان
بسا نامداران که بردند رنج | نهانی نهادند هر جای گنج
سرانجام رفتند و بگذاشتند | نه ایشان نه کس بهره برداشتند
تو زین داستان گنجی اندر جهان | بمانی که هرگز نگردد نهان
همش هر کسی باید از آدمی | هم از بر گرفتش نگیرد کمی

بوی مانَ فرزندی اندر بجای / که همواره نام تو دارد بپای
ز دانش یکی باغ خرم نهی / که از میوه هرگز نگردد تهی
جهان جاودانه نماند بکس / بهین چیز از او نیک نامیست بس
کنون کان یاقوت و دانش بکن / ز دریای اندیشه دُر برفکن
خرد آتش تیز و دل بوته ساز / سخن زر کن و پاک برهم گداز
پس این زر و این گوهر انبار کن / درین گنج یکبار انبار کن
ز کس یاد ازین گنج در دل میار / جز از شاه دیرانی شهریار
مجوی اندرین گنج جز کام اوی / منه مهر بر وی بجز نام اوی
که تا جایگه یابی فتی نجوان / بدین شاه شد بخت پیر جوان

## در ستایش امیر بودلف

کنون ز ابر دریای معنی گهر / ببارم گل دانش آرم ببر
فزایم ز جان آفرین شاه را / که زیباست مر خسروی گاه را
سپهدار من پشت ایرانیان / مه تازیان شاه شیبانیان
ملک بودلف شهریار زمین / جهاندار دیرانی پاک دین
بزرگی که با آسمان هم برست / ز تخم براهیم بن آزرست

فروغیست رایش دل و دیده را / پناهیست دادش ستم دیده را
نشستست بخت از پی کام خویش / بدیوان فرهنگ او نام خویش
بفرش توان رفت بر مشتری / بنامش توان بست دیو و پری
تن همتش را سپر آنجا برست / که آنجای پای زحل را سرست
بصد لشکر اندر که ننگ و نام / نپرسید باید ز کس کو کدام
چو او دست زی تیغ و ترکش کشید / که یارد به تیغ و بناچخ چخید
اگر خشتی افتد ز دستش بروم / بوندش رهی هرگزان مرز و بوم
برد سهم او دل ز غران هزبر / کند خشت او خشک باران در ابر
بدریا بسوزد ز تف خیزران / چو زد بر نوند او سبک خیزران
اگر با بت روم کین آورد / بشمشیر بت را بدین آورد
جهان زا اگر بنده خواهد ز پیش / ز بهرش کند حلقه در گوش خویش
ز گردون جنان کرده جاش گذار / گزو نیست برتر مگر کردگار
فرستست خشتش که گاه پیام / نبردش نویدست و کشتن حرام
عقابیست تیرش که در مغز و ترگ / بچه فتح باشد ورا خایه مرگ
سپه را که چون او سپه کش بود / چه پیش آب دریا چه آتش بود

زمینی که شد جای ناورد اوی / کند سرمه در دیده مه گرد اوی
برون از پی دینش پیکار نیست / برزم از غزا هیچ بی کار نیست
چلیپا پرستان رومی گروه / چنانند از و وز سپاهش ستوه
که دارند روز و شب از بس هراس / بهر کوه دیده بهر دیر پاس
ستون سپهر روان رای اوست / سر تخت بخت جوان جای اوست
چنان پست دادش که ایمن بناز / بخسپد همی کبک در پر باز
شود در یکی روز ده بار پیش / بپرسیدن گرگ بیمار میش
چو خواهند کان دید شادی کند / فزون زانکه خواهند رادی کند
دو دستش تو گویی که کین و مهر / یکی هست دریا و دیگر سپهر
درین موجها گوهر جود نم / دران مایه تیغ و ستاره درم
گران گوهر و زر که او داد پیش / بیک جای گرد آری از کم و بیش
بدان شاید انباشتن دریای آب / بدین گرد شاید نهان آفتاب
گرا راند خشمش فتد در گداز / گرا خواند جودش رست از نیاز
چنو تاج و اورنگ را شاه نیست / چنو چرخ فرهنگ را ماه نیست
ز سر افسری برترست افسرش / ز هر گوهری پاکتر گوهرش



همایست مر چرخ را فر اوی / که شاهی دهد سایه پر اوی
بچوگان چو برداشت گوی زرنگ / زمینش بگردد رخ مه ز رنگ
کمندش چو در گرد گردد رها / تو گویی که برداشت ابر اژدها
ز ماهون شب تیره بر چرخ تیز / کشد رشته در چشم سوزن ستیز
چو مالد بزه گوشهای کمان / بمالد بکین گوش گشت زمان
بباد تک اسبش ز خاور زمین / کند غرقه کشتی بدریای چین
تف تیغش از هند شب کرد بوم / کند باز قندیل رهبان روم
نه کس را بود فره جود اوی / نه فرزند چون میر محمود اوی
شهی مایهٔ شاهی پروری / بنسبت بعیسی و همسر گری
دل اختر از جان هواجوی اوست / زبان زمانه ثناگوی اوست
گرد زیب از و نامداری همی / دهد بوی از و شهریاری همی
سخنهاش درست و دانش پرست / هنرهاش هر یک چراغ بهشت
چو خندید او خوب کاری کند / چو خشم آورد بردباری کند
به نیزه مه آرد ز گردون فرود / بناوک رساند بکیوان درود
چو دریا کند از تف تیغ میغ / ز باران خونین کند میغ تیغ

روا باشد این شاه را ماه تخت / که فرزند دارد چنو نیک بخت

برادر چو شاهنشه و پاک زاد / براهیم بن صفقر و الانژاد

پناه جهان خسرو ارجمند / دل گیتی اومید بخت بلند

بزرگی که اختر که مهر و خشم / بفرمان او دارد از چرخ چشم

بجوید بجز کام او روزگار / رهی زیبدش صد چو اسفندیار

بشمشیر او گشت روی زمین / پر از خون دشمن بهنگام کین

بهی در خور تخت او روزبار / رهی بر در تخت او روزگار

پیزدگر کشد بر مه این شاه پر / گزین سپان برادر وزان سپاه سپر

نه زین به شه اندر خورگاه بود / نه شیبانیان را چنو شاه بود

نه بینی ز خواهنده و از میهمان / تهی بارگاه ورا یک زمان

همی هر که جای فتد در نیاز / بدین درگه آیند تازان فراز

رسد هر که آید هم اندر شتاب / بخوان و می و خلعت و جاه و آب

نه کس زین شه راد دل خسته شد / نه بر هیچ مهمان درش بسته شد

سران کز غم جان و بیم گناه / بزنهار این خانه گیرد پناه

ز بدخواه ایمن شود وز ستم / چو از چنگ یوز آهو اندر حرم



اگر داد باید شهی سرچه پست / دهد این شه و ندهد او را بدست

چنین باد تا جاودان نام اوی / مگرداد چرخ از ره کام اوی

همی تا بماند زمان و زمین / بفرمانش باد اهم آن و همین

تن زندگانیش چون کدخدای / پیلب روز و شب دین جهانش سرای

ز بالای تابنده ماه افسرش / ز پهنای گردون فزون کشورش

جهان خرم از فر و اورنگ اوی / هم از بور با فر و فرهنگ اوی

## در ستایش گرشاسپ

ز کردار گرشاسپ اندر جهان / یکی نامه بد یادگار از مهان

پر از دانش و پند آموزگار / هم از راز چرخ و هم از روزگار

ز فرهنگ و نیرنگ و داد و ستم / ز خوبی و زشتی و شادی و غم

ز نخچیر و گردن فرازی و رزم / ز مهر دل و کین و بازی و بزم

که چون خوانی ار سر دری اندکی / بسی دانش افزایدت از هر یکی

ز رستم یکی چند خواهی شنود / گمانی که چون او بگیتی نبود

اگر رزم گرشاسپ یاد آیدت / همه رزم رستم چو باد آیدت

همان بود رستم که دیوی نژند / ببر دشت بر ابر و بند پا فکند

پشنه شد ز هومان بگرز گران ‎ زدش دشتبانی بمازندران

زبون گردش اسفندیار دلیر ‎ بگیتیش آورد سهراب زیر

سپهدار گرشاسپ تا زنده بود ‎ بگردش زبون کس نیفکنده بود

بروم و بهند و بچین از نبرد ‎ بگرد آنچه دستان و رستم نکرد

نه ببر و نه گرگ آمد از وی رها ‎ نه شیر و نه دیو و نه نر اژدها

بجنگ ار سوار ار پیاده شدی ‎ جهان از یلان دشت پیاده شدی

سپردی بهر گام گه مال میل ‎ فکندی بکشتی و گوپال پیل

بشه نامه فردوسی نغزگوی ‎ جو از پیش گویندگان برد گوی

بسی یاد رزم یلان کرده بود ‎ از این داستان یاد ناورده بود

نهالی بد این رسته هم زان درخت ‎ شده خشک و بی بار و پژمرده سخت

کنون من ز طبعم بهار آورم ‎ مر این شاخ نو را ببار آورم

ببار هنر گل کشانم بروی ‎ بابر سخن در فشانم بروی

برش میوه دانش آرم برون ‎ کنمش آفرین شهنشه فزون

بسازم یکی بوستان چون بهشت ‎ که خندد بخوشی بر اردی بهشت

گلش سر بسر در گویا بود ‎ درخت و گیا مشک بویا بود

بستانی آریم از خویش سخن ‎ که هرگز نگارش نگردد کهن

تنش از خرد زاده و زجان پاک ‎ ز دانش سرشته نه از آب و خاک

بیابم یکی دیبه شاهوار ‎ ز معنیش رنگ ز دانش نگار

ز جان آورم تار و پودش فراز ‎ کنم نام خسرو بر و بر طراز

مرا جز سخن ساختن کار نیست ‎ سخن هست لیکن خریدار نیست

ز رادان همین شاه ماند و بس ‎ خریدار از و بهترم نیست کس

که همواره من بنده را شاد داشت ‎ سپرم از هم پیشگان برفراشت

دبیر وی آورد روزی پیام ‎ گزین دهخدا الولوی نیک نام

که گوید همی شاه فرهنگ جوی ‎ بنام من این نامه را بازگوی

اگر زانکه فردوسی این راگفت ‎ تو با گفته خویش گردانش جفت

دو گویا چنین جاست باشند و طوس ‎ چنو شد نکوی تو باشد فسوس

کنون گر سپهرم نسازد کمین ‎ بگویم بفرمان شاه زمین

اگر زو نام را خوب کاری بود ‎ ز من در جهان یادگاری بود

ز نیکو سخن نیست پاینده تر ‎ نه زو خوشتر و دلگشاینده تر

سخن همچو جان زان نگردد کهن ‎ که فرزند جانست شیرین سخن

## گفتار اندر آغاز قصه

بپرایندهٔ دهقان موبد نژاد / ز گفت دگر موبدان کرد یاد
که بر شاه جم چون برآشفت بخت / بناکام ضحاک را داد تخت
جهان زیر فرمان ضحاک شد / ز مهر نامه نام جم پاک شد
چو بگرفت گیتی بشاهنشهی / فرستاد نزد شهان آگهی
بروم و بهند و بترکستان و چین / بایران و هفت کشور زمین
که با رای ما هر که دل کرد راست / بجویند جمشید را تا کجاست
گرش جای بر کُه بود با پلنگ / و گر زیر آب اندرون با نهنگ
بجستنگی چو یوزش ببندید دست / بر آرید از آبش چو ماهی ز شست
بدرگاه ما هر کش آرد به بند / نباشد پس از ما جز او ارجمند
گریزان همی شد جم اندر جهان / پری وار گشته ز مردم نهان
جدا مانده از تخت و از شاهی شده / نیاز آمده پادشاهی شده
چه بی توشه تنها میان گروه / چه هم جفت نخچیر بر دشت و کوه
بشهری که رفتی نبودی بسی / بدان تا نشانش نداند کسی
بدین گونه بد تا درفشنده مهر / به پیموده بار روی سپهر

پس از رنج بسیار و گرم و گداز / بیامد بزاولستان او فراز
یکی شهر دید از خوشی چون بهشت / در و دشت و کوهش همه باغ و کشت
نهادش نکو تازه بر نو نوا / زمین خرم آبش سبک خوش هوا
پر از چیز و انبوه مردان مرد / سپاهی و شهری یلان نبرد
که کمتر کس از جنگ را خواستی / بیاورد که لشکری خواستی
بر او چیره وی نامور شهریار / شهی کش نبد کس بصد شهریار
مران شاه را نام گورنگ بود / گز و تیغ و فرهنگ بی زنگ بود
یکی دخترش بود گز دلبری / پری را برخ کردی از دل بری
شبستان بستان بد از روی اوی / ز زلفین مشکین و گیسوی اوی
بکاخ اندرون بت بچین بهار / در ایوان نگار و بمیدان سوار
مهش مشک پای و شکر می فروش / دو نرگس کمانکش دو گل درع پوش
جو از سیم سرو و بدان پیروبر / مه و نرگس و شکر و گل ببر
روان زا بشاد و بو بنده رنج / خرد را بمرجان گوینده گنج
شده پیال آن سرو آراسته / سه پیش از شب ماه ناکاسته
یکی گشته مردانه و شیرزن / سوار سپردار و شمشیرزن

شنیدم ز دانش پژوهان درست | که تیر و کمان او نهاد از نخست
هم از نامه پیش دانان سخن | شنیدم که جم ساخت هر دو ز بن
ولیکن بدین پر بر تیر پیش | منوچهر شه ساخت هنگام خویش
ز بد رسته بد شاه زاولستان | بتدبیر آن دلبر دلستان
ز هر جای خواهشگران خاستند | ز زاول شه او را همی خواستند
نه هرگز بکس داد او را پدر | نه روزی ز فرمانش کردی گذر
جهان بود پیمانش با ماه روی | که جفت آن گزیند که بپسندد اوی
مر او را زنی کابلی دایه بود | که افسون و نیرنگ را مایه بود
بهستی ز دور اژدها را بدم | ز آب آتش آوردی و از خاک نم
بد از دانش اختیاجانش برخ | هم از گشت هفت اختر و از چرخ
نهان سپهر آنچه گفتی ز پیش | ز گفتار او کم نبودی نه بیش
بدین لاله رخ گفته بد در نهفت | که شاه گرانمایه باشدت جفت
بزرگی که مانند او بر زمی | بخوبی و دانش ندید آدمی
بدید پستم از بخش اختر نخست | که این شاه جم بود خواهد درست
بسر باشدت زو یکی خوب چهر | که بوسه دهد خاک او را سپهر

کنیزک شده شادمان زین نوید | همی بد نهان راز و دل پر امید
ز خواهنده کس پیش نگذاشتی | هر آنکامدی خوار برگاشتی
نکردی پسند آنچه کس راز هوش | همی داشتی روز آن راز گوش
چو جمشید در زاولستان رسید | بشهر اندرون روی رفتن ندید
خزان بد شده ز ابر و از باد تفت | بپر کوه شاره زمین زربفت
کشیده بپر شاخ میوه بخاک | رسیده بهر جفت خوشه ز تاک
گل از باد داده زغوانی برنگ | چکان از هوا مهرگانی پرنگ
بر سیب لعل و رخ برگ زرد | قد شاخ کوژ و دم باد سرد
رزان دید پیرا بر گرد دشت | بدان جویبار و رزان برگذشت
دو صف سرو بن دید و آبی روان | زده نغز دو کانی از هر کنار
میان آبگیری بپهنای راغ | شناور در آب سگن کبرماغ
خوش آمدش و برشد بدکان ز راه | بر آسوده لختی در آن سایه گاه
یکی باغ خرم بد از پیش اوی | درو دختر شاه فرهنگ جوی
می و میوه و رود و سازان ز پیش | همی خرمی با کنیزان خویش
پرستنده سوی در بنگرید | ز باغ اندرون چهره جم بدید

جوانی همی پیکرش نیکویی / فروزان ازو فرهٔ خسروی
برخ بر پرشته شده گرد و خوی / چو بر لاله آمیخته مشک و می
پری چهره را دید جم ناگهان / بدو گفت ماها چه پینی نهان
یکی گمره بخت برگشته ام / ز گم کردن راه پرگشته ام
ازان خون با خوشه آمیخته / که هست از رگ تاک رز ریخته
سه جام از خداوند این رز بخواه / بمن ده رهان جانم از رنج راه
کنیزک بخندید و آمد دوان / بیا نو بگفت ای مه بانوان
جوانی دژم ره زده بر در است / که گویی بچهر از تو نیکوترست
ز گیتی بدین رز پناهد همی / سه جام از می لعل خواهد همی
ندانم چه دارد می و جام کام / که برخوردنی برد و نز میوه نام
برافروخت رخ زان سخن ماه را / چنین پاسخ آورد دلخواه را
که برنا اگر چیز جز می نخواست / بدان بس که مهمانی خواست راست
می و نقل و خوان خواست و آواز رود / رخ خوب و شادی و بزم و سرود
بیامد بدر با کنیزک بهم / بدید از در باغ دیدار جم
جوانی به آیین ایرانیان / گشاده کش و تنگ بسته میان

شده زرد گلنار رخش از درد و داغ / بگرد اندرش گرد مه پر ز زاغ
چنان یاد دلش مهر در چنگ شد / که در جانش جای خرد تنگ شد
بماندش دو گلنار خندان نژند / بجوشید پولادش اندر پرند
دو گویا عقیق گهرپوش را / که بد بند مر چشمهٔ نوش را
بهی زر پرست و بدر بر شگفت / به پروین بخست و بشکر بسفت
بجم گفت کای خستهٔ رنج راه / درین پایه گاه از چه کردی پناه
گراهی بدین جای جویان شده / چنین در رنگ پای پویان شده
مگر زین برپشته کام آمدت / که چون دیدیش یاد جام آمدت
کنون گر بیاده دلت کرد رای / از ایدر بدین باغ فرخ درای
بدو گفت جم کای بت مهر چهر / ز چهر تو بر هر دلی مهر مهر
ز شاهان ار پیشه ور گوهری / بدر روز زر گرداری از لشکری
که بازاریان مایه دانند و سود / کدیور بود مرد کشت و درود
بچیز فراوان بو نیزان دو شاد / ندانند آموغ مرد نژاد
سپاهی بمردی نماید هنر / بود ناز شه زادگان از گهر
تو زین چار گوهر کدامی بگوی / دلم را ره شاد کامی بجوی

بت زاولی گفت از بن چهار — نیم من جز از تخمهٔ شهریار
پدر دان مرا شاه زاولستان — ندارد بجز من دگر دلپستان
ازو مر مرا هست فرمان روا — که جفت آن گزینم که آید هوا
بر جوی چون جای جویی چنین — درین باغ ما به درآی و ببین
که گر رای می داری و می گسار — همت می بود هم بت مشکبار
جم از پیش دانسته بد کار اوی — خوش آمدش دیدار و گفتار اوی
بدل گفت کین شاه بدخیم نیست — گر از کار جم آگه شود بیم نیست
بمردم خردمند نامی بود — که مردم بمردم گرامی بود
گرا در جهان خوی زشت ار نکوست — بهر کس گمان آن برد کندر اوست
خرامید از آن پایه پیر و پید — سوی باغ شد دل به بیم و امید
چمن در چمن دید سرو و بهی — گران بار شاخ ترنج و بهی
رخ نار با سیب شنگرف گون — برین زخم تیغ و بران رنگ خون
یکی چون دل مهربان کفته پوست — یکی چون شخوده زنخدان دوست
تو گفتی سیه غژب با شنگ بود — وگر در دل شب شباهنگ بود
همی رفت پیش جم آن پیعتری — خرامان بر چمن بر چو کبک دری

چو سروی که با ماه همبر بود — بر آن مه بر از مشک افسر بود
سیه گیسو در پای چنبرکشان — خم زلف بر باد عنبرفشان
رسیدند زی آبگیری فراز — زده کله زربفت از فراز
کیانی نشستن گهی دلپذیر — گزیرند بر گوشهٔ آبگیر
کنیزان گلرخ فراز آمدند — همه پیش جم در نماز آمدند
پرستنده دختر بآیین خویش — ز خوالیگرش خوان و می خواست پیش
جم اندیشه از دل فراموش کرد — سه جام می از پیش نان نوش کرد
ز دادار بس یاد کردن گرفت — با آهستگی رای خوردن گرفت
نه بنشسته بر پای نیز نست — همی خورد کش لب بیالود دست
از او رندوان بازو و برز و چهر — فرو مانده بد دخت جوینده مهر
همی دیدگش فر و برز کیست — ولیکن ندانستش از بن که کیست
بدل گفت شایست این برخرد — گزین سان نشست از شهان درخورد
ز لولو بجاده بگشاد بند — برآمیخت شنگرف و گوهر بقند
بجم گفت می دوست داری مگر — که چیزی جز از می نخواهی دگر
هم از پیش نان با می آراستی — هم از در برون جام می خواستی

جواب شاه جم دختر شاه را در ستایش و نکوهش می

جمش گفت دشمن ندارم نبیذ | شکیبد دلم گر نیابمش نیز
باندازه به هر که اوی خورد | که چون خورد افزون بکاهد خرد
عروسیست می شادی آیین اوی | که باید خرد داد کابین اوی
بزور آنکه با باده کشتی گرفت | فکند پشت هر که به پستی گرفت
ز دل بر کشد می تف و درد و تاب | چنان چون بخار از زمین آفتاب
چو پید پیت و چون عود تن را گهر | می آتش که پیدا کندشان هنر
گهر چهره گشت آینه شد نبید | کز آید درو زشت و خوب پدید
دل تیره را روشنایی میست | گرا کوفت غم مومیایی میست
بدل می کند بد دلان را دلیر | بیدار آرد از روبهان کار شیر
برادی کشد زفت بد مرد را | کند چرخ لاله رخ زرد را
بجا موش خیره زبانی دهد | بفرتوت بوی جوانی دهد
خورش را گوارش می افزون کند | ز تن ماندگیهاش بیرون کند
بدم ماندهٔ راه سی خوردم | بدان شد که تا ماندگی بفکنم
توی ده مگو کین چه پیمان آن جراست | مبر مهر بر بیش و کم گر وراست



خورش باید از میزبان گونه گون | نه گفتن کزین کم خور و زان فزون
اگرچه بود میزبان خوش زبان | بزشکی نه خوب آید از میزبان
همانگه گمان برد دختر مهر | که اینست جمشید خورشید چهر
بدان روزگار آنکه بود از شهان | که فرمان ضحاک جست از جهان
همه مهر جم داشتند آشکار | بدیبا و دیوارها بر نگار
بدان تا هر آنجا که پیکرش بود | گر آید بدانند و گیرند زود
همین دلبر آنکه بد از کم و بیش | که جم را چه آمد ز ضحاک پیش
بدش پارهٔ برنیان کبود | نگاریده جمشید بر تار و پود
پژوهش همی کرد و نگشاد راز | چنین تا ز خوان اسپری گشت باز
از آن پس بیاب گل و بوی خوش | بشستند دست و نشستند کش
همه اندر بر گله زرنگار | ز جام و می اندر گرفتند کار
برآورده رامشگر کابلی | ره و رنگ با چامهٔ زاولی
هوا ابر پیست از بخور عبیر | بخندید جام و بنالید زیر
بر پیشتار صف زد دو صد ماه روی | طرازی بتان طرازیده موی
همه طوق دار و همه حله پوش | بشمشاد مشک و ببیجاده نوش

چه با ناز و بازی چه با بوی و رنگ — چه با عود و مجمر چه با جام و چنگ
هنوز از زمانی فزون شادکام — بپیموده بد شاه با ماه جام
که جفت کبوتر چو زنگین تذرو — بدیوار باغ آمد از شاخ سرو
نر و ماده گاوان ابر یکدگر — بگشتی کرشمه کنان جلوه گر
فرو هشته بر گردن افراخته — چو نای دم اندر گلو باخته
بهم هر دو منقار برده فراز — چو یاری لب یار گیرد بگاز
پری رخ بر شک آمد از شرم جم — ز بس ناز آن دو کبوتر بهم
بخنده عقیقین نقط میم کرد — شباهنگ در میم دو نیم کرد
ز ترک بچگل خواست تیر و کمان — بجم گفت کای مایه ور میهمان
ازین دو کبوتر شوی جفت گیر — کدامست رایت که دوزم بتیر
چنین پاسخ آورد جم کز خرد — گشاد سخن زن به اندر خورد
از آهو سخن پاک بر دخته گوی — ترا زو خرد پایش و نغزگوی
تو هستی زن و مرد من بس نخست — ز من باید انداز و فرهنگ جست
زن ار چه دلیرست و بازو درست — همان نیم مردست هر چون که هست
زنان را ز خوبی و از چهر و بس — نکوتر هنر یار پیداست بس

هنرها ز زن مرد را بیشتر — ز زن مرد بد در جهان بیشتر
بپذیرا آن بدی کز نخستت کنون — مرا کرده‌ای در هنر آزمون
بمن داده‌ای تیر و چرخ اندکی — کزین دو کبوتر بیفکن یکی
که تا من فکندی یکی را ز پای — دگر پوزشش آوردمی هم بجای
دلارام را بر رخ از شرم گی — چمن لاله شد لاله لولو ز خوی
شدش چیستو از مهر و خواهش نمود — نهادش کمان پیش و پوزش فزود
بیاوردش آن جام جم در کشید — پس آن چرخ کین را بزه بر کشید
بگفتا ز دو بال و بر ماده راست — بدوزم پس آن کم خوش آمد تراست
بدین در مراد جم آن ماه بود — هم آن ماه معنیش دریافت زود
فلک از خم چرخ بر گرد شاه — بزخم کبوتر ز صد گام راه
خدنگ کین الف از خم نون و دال — برون راند و بر دوختش هر دو بال
طپان ماده بفتاد و نر بر پرید — بیامد همان جا که بد آرمید
ز اول نبد هیچ زور آزمای — که آن چرخ گردی بزه پیر رای
بدان پشت دلدار کین ارجمند — بود پور طهمورث دیوبند
بسی پیش آفرین خواند بر فر و هوش — بیادش یکی جام می کرد نوش

بماند ار گشاد و برش در شگفت | بیازید و تیر و کمان برگرفت
بپالیته دیبای چین برشکست | بما سوره پسیم بگرفت شست
گر این نیز را گفت با جفت راست | کنم بس شود جفتم آن کم هواست
بدین معنی او شاه را خواست جفت | سبک نیز دریافت جم کو چه گفت
گشاد از کمین بر کبوتر خدنگ | تنش چون نشانه فرو دوخت تنگ
ز تیر و کمان چون بپرداختند | بسوی زمی کار بر ساختند
همه عشم باده شمردند باد | بجام دمادم گرفتند باد
ز شادی همی در کف رود زن | شکافه شکافیده گشت ارشگن
بت گلرخ از کار جمشید گی | در اندیشه رفته همی خورد می
بناسفته سی در که پوشیده داشت | همی سفته بیجاده را چسته داشت
همانکه زن جادوی پرفسون | که بد دایهٔ مه را و هم رهنمون
ز گلشن بباغ آمد از بهر سور | ببید خیره چون دید جم را ز دور
نهان گفت با دختر مهرجوی | که این میهمان چون فتادت بگوی
درست از گمان من آن شاه اوست | کش از دیر که باز داری تو دوست
ازو داد خواهدت یزدان بسر | نشان داده ام زاختر تیر بر

بد از مهر جم شیفته خوب چهر | فزون شدش از مژده بر مهر مهر
بدو گفت از ایدون که این راست است | ز یک آرزو بس دو شادیم خاست
جو امید دادی نباشم بدرد | که امید نیکو به از پیش خورد
روان پرنیان کبود اید زار | که هست از برش پیکر او نگار
چنان این سخن دارد در دلت راز | که دلت از بجوید نیابدت باز
بشد دایه و آن نیلگون پرنیان | بیاورد و بنهاد اندر میان
تو گفتی که بر چرخ خورشید بود | نه بر پرنیان چهر جمشید بود
جوان پیکر پرنیان دید شاه | دژم گشت و هر چند کردش نگاه
همی خویشتن را بچهر و بپاز | ازو جز بجنبش ندانست باز
یکی آینه داشت گفتی ز پیش | همی دید روشن درو چهر خویش
بیاد آمدش تاج و تخت شهی | گرو ماند بدخواه ناگه تهی
دلش گشت دریای درد و دریغ | شدش دیدگان ژاله بارید میغ
دو جزعش ز در هر زمان رشته بست | گهی بر شبه ریخت گه بر جمست
فقع ماه رخ گفت کای ارجمند | درین پرنیان از چه ماندی نژند
که دلشادی و می گساری همی | چرا غم خوری و اشک باری همی

مگر مهربانت دل آرای نیست — بدیدار ما رامشت رای نیست
کی ناموَر گفت کای مهرجوی — نه مردم بود هر که نندیشد اوی
گریستن هنگام با سوک و درد — به از خندهٔ ناهنگام و سرد
اگر چند بویی و جویی بسی — نه گیتی بمانده نیابی کسی
تو ویژه دو کس را ببخشای و بس — مدان خوار و بیچاره تر زین دو کس
یکی نیکدان بخردی کز جهان — بماند زبون در کف ابلهان
دگر بادشاهی که از تاج و تخت — بدرویشی افتد شود تیره بخت
بدین برنیان زان دلم شد دژم — که دیدم بر و چهرهٔ شاه جم
بیاد آمدم فر و فرهنگ اوی — بزرگی و دیهیم و اورنگ اوی
ز خوی بد چرخ ماندم شگفت — که مهر از چنو بادشا برگرفت
یکی زشت را کرد کشور خدیو — که از کتف مارست و از چهره دیو
که داند کنون کو بماند ار بمرد — بدرید شیر ار پلنگش ببرد
فزون زان ستم نیست بر رادمرد — که بایدش برد از فرومایه درد
بر بجزدان مرگ و الاپران — به از زندگانی بدگوهران
ولیکن چنینست چرخ از نهاد — زمانه نه بی داد داند نه داد

زمین هست آماجگاه زمان — نشانه تن ما و چرخش کمان
ز زخمش همه خستگانیم زار — نهان زخم و خون لیک درد آشکار
بگفت این و شد بر رخ اشکش ز درد — چو سیم گدازنده بر زر زرد
برخ دلبر از درد شد چون زریر — مژه ابر کرد و کنار آبگیر
ز بادام بس رمه بر جان خرد — همی ریخت گاهی بفندق سپرد
هر آنکس که پیرامنش بد براند — وی و دایهٔ جادو و شاه ماند

## پیدا کردن دختر شاه راز خویش بر جمشید و لابه کردن و پندها دادن

چو پرداخته شد جای بر پای خاست — نیایش کنان گفت کای شاه راست
خرد بر دلم راز چونین گشاد — که هستی تو جمشید فرخ نژاد
ز مهر تو دیرست تا خسته ام — به بند هوای تو دل بسته ام
نگار تو اینک بهار منست — برین پرنیان غمگسار منست
همین بود کام و دل افروزیم — که روزی بود دیدنت روزیم
ترا ایم کنون گر پذیری مرا — بآیین به ار جفت گیری مرا
دهم جان گر از دل بمن بنگری — کنم خاک تن تا بپیچی سری
همی گفت و ز نرگسان سیاه — ستاره همی ریخت بر گرد ماه

جهاندار گفت ار تراجم هواست / نیم من و گر ما نم او را رواست
نماند به بس پایی از مردمان / ولیکن درست این نباشد گمان
نه هر آهوی را بود مشک ناب / نه از هر صدف در خیزد خوشاب
گمان نکو بردی ای دلپذیر / ولیکن گمانت گمان بد نه تیر
بمن بر منه نام جم بی سپاس / مرا نام ماهان کوهی شناس
چنین داد پاسخ بت دلگسل / که خورشید پوشید خواهی بگل
که گوید بگیتی که ماهان توی / که جمشید خورشید شاهان توی
نهان ار کند شاه نام و گهر / نماند نهان زیب و شاهی و فر
گر از ابر دیدار گیتی فروز / بپوشد نماند نهان نور روز
ترا دام و دد باز داند ز مهر / چه مردم بود کت نداند بچهر
کوا بر نکو بنگر تو درست / همین بر نیان بس که از پیش تست
مرا این زن پیر چون مادرست / یکی چابکی اندیشه کند اگر چست
بهر دم زدن در فروزنده هفت / بگوید که اندر ده و دو چه رفت
نمودست راز تن سر بسر / که باشد مرا از تو نیک خوش خبر
ز پیوند یاری چه گیری کنار / که پیروت بود پیش و مه در کنار



نگاری نخواهی بهشتی سرشت / که با روی او باشی اندر بهشت
بخوبی بتان پشکار مند / بمردی سواران شکارمند
ز خوبی و خوی و خردمندیم / بهانه چه داری که نپسندیم
مده روز فرخ بروز نژند / ز بهر جهان دل در انده مبند
جهان دام داریست نیرنگ ساز / هوای دلش چینه و دام آز
کشد سوی دام آنکه شد رام اوی / کشد بس چو آویخت در دام اوی
ازان او بجا نیست و ما برگذار / که چون ما نگاه دوی از روزگار
بسی پیر از ما ببرد روان / چو او پیر شد باز گردد جوان
تو تا ایذری شاد زی غم مخور / که چون شد بوی باز نای دگر
بامروز ما باز کی در رسیم / که تا پیش تازیم پیش از بسیم
بگفت این و گلبرگ پر ژاله کرد / ز خونین سرشک آستین لاله کرد
دو نرگس شده ابر لولو فکن / بباران همی شست برگ سمن
دل جم ز بس خواهشش گشت نرم / نهان گفت کای گنج فرهنگ و شرم
ازان راز بیرون نیارم همی / که بر جان بترسم نیارم همی
هم از بخت ترسم که دمساز نیست / هم از تو که با زن دل راز نیست

که موبد چنین داستان زد ز زن — که با زن در راز هرگز مزن
سخن همچو مرغیست کش دام کام — نشیند بهر جا چو بجهد ز دام
بدرت از زمن کرد آگاه نیز — بود کم شود دشمن از بهر چیز
بطبع بزرگی نگهدارمت — بضحاک ناپاک نسپاردم
کسی کش نه پرهیز از نکوهش نه غم — کند هر چه رای آیدش بیش و کم
تهی دستی و ایمن از بیم و رنج — بسی بهتر از بیم با ناز و گنج
دلارام گفت ای شه نیکدان — نه هر زن دو دل باشد و ده زبان
همه کس بیک خو و یک خواست نیست — ده انگشت مردم همه راست نیست
بدارنده کین آتش تیز بوی — دواند همی گرد این تیر گوی
که تا زنده ام هیچ نازارمت — برم رنج و همواره نازارمت
چنان دارم این راز را روز و شب — که با جان بود گر برآید بلب
بگیتی ندانم پناه تو کس — همه دشمنندت منم دوست بس
مشو با من ایدر بزی شادکام — نباید که جایی بمانی بدام
گرانیست دل خوش بنیکی خویش — کنه ز و بود گر بد آید به پیش
گرا بخت فرخ دهد تخت و گاه — چو خرسند بود در افتد بچاه

همه کس پس سود باشد دوان — نخواهد کسی خویشتن را زیان
ز بس لابه و مهر و سوگند و بند — بروا یمنی یافت شاه از گزند

## پذیرفتن جمشید دختر شاه را بزنی بر رسم آن روزگار

چنان دان که بود اندر آن روزگار — پیمبر بد از داور کردگار
با آیین و پیمانش با او نشست — به پیوند بگرفت دستش بدست
برین کار ما گفت یزدان گوا — همان پاک جانهای فرمان روا
همین تار و روشن شتابندگان — همین چرخ پیمای تابندگان
ببستش بپیمان و سوگند خویش — گرفتش ز دل جفت و پیوند خویش
پس از پیش یکی بزم کردند باز — ببازی گر و می ده چنگ پیاز
بشادی و جام دمادم نبید — ببودند تا خور بخاور کشید
چو بر روی پیروزه چنبری — ز مه کرد شب خم انگشتری
بگسترد برجای زربفت برد — بمرمر برافشاند دینار خرد
نهان برد جم را بسوی کاخ ماه — بمشکوی زرین بیاراست گاه
نشستند با ناز و مهر جوی — شب و روز روی آوریده بروی
گزیده بهم بزم و دیدار یار — می و رود و شادی و بوس و کنار

جوانی با ایمنی خواسته
چه خوش باشد این هر سه آراسته

چو بر یافت دلدار آیین جفت
بباغ بهارش گل نو شکفت

چو در نقطه جان گهر کار کرد
دو جان شد یکی چهره دیدار کرد

مه نو درآمد بچرخ هنر
زمین شد برومند و کان پر گهر

ز گردون ورگشت گیتی فروز
برین راز چندی بپیمود روز

بنزد پدر کم شدی پر و بن
برو بدگمان شد پدر زین سخن

بدش قندهاری بتی قند لب
که ماه از رخش رشک بردی بشب

یکی پیر و سیمین پرورده ناز
برش مشک و شاخش فریشم نواز

بدو گفت شبگیر چون دخترم
بآیین بر پیشش بیاید برم

بدو بخشمت من تو این چند گاه
نهانی همی دار کارش نگاه

نهاد و نشست و ره و پای او
بدان و مرا بر رسان راز او

دگر روز چون جزع شد لاژورد
برآمد ز کان تل یاقوت زرد

بنزد پدر شد بت دلربای
نشستند و هر گونه راندند رای

شه از گنج دادش بسی سیم و زر
همان فرش و دیبا و مشک و گهر

وزان قندهاری بهاری کنیز
سخن راند کین در خورت نیز نیز

تراشاید این گلرخ سیمتن
که هم پای کوبیت و هم چنگ زن

بهر دانش همی دل بیارایدش
بجز با زنان خوش همی بایدش

بتو دادمش باشش از تو تازه چهر
گرامی و گستاخ دارش بمهر

سیمن بر پسر اندر آورد چشم
سوی کاخ شد شاد نزدیک جهم

بآرام دل روز چندی گذاشت
چنین تا دگر شد ز تخمی که داشت

گداز آن شد از رنج سیمین ستون
گلش گشت گلرنگ و مه تیره گون

سهی سروش از غم کمان وار شد
تهی گنجش از در گران بار شد

همان هر چه رازش بد اندر نهفت
کنیزک بدانست و شه را بگفت

## ملامت کردن شاه زاول دختر خویش و جواب دختر پدر را و گشادن راز خویش بوی

شه آن راز بگشاد بر دخترش
همی بود تا دختر آمد برش

چو دیدش بر ابرو گره زد ز خشم
بدو گفت کای بد رگ شوخ چشم

چنان تند و خود کامه گشتی که هیچ
بکاری در از من نخواهی بسیج

ز پیر تاج فرهنگ بفگنده
ز تن جامه شرم برکنده

نگویی مرا کز چه این روزگار
گریزانی از من چو کاهل ز کار

دو چشم ترا دیدنم بر مه بود
کنون از چه گشت آن همه بر مه دو

کمانی که رازت ندانم همی
ز چهرت چو نامه نخوانم همی

زبانت ارچه پوشیده راز بست
همی رنگ چهرت بگوید درست

رخت پیش ازین بد چو یک گلستان
در آن گلستان سر گل دلستان

کنون سوسنت دردمندی گرفت
گلت ریخت لاله نژندی گرفت

بهاری بدی چون نگار بهشت
نمانی کنون جز بپژمرده کشت

ز خورشید بد نورت انگه فزون
فروغ چراغی نداری کنون

نه آنی که بودی اگر چه تویی
که آنگه یکی بودی اکنون دوی

بگویی ترا جفت در خانه کیست
پس پرده این مرد بیگانه کیست

ز مردان همی پیش ننگ آمدت
زبون بود مردار بچنگ آمدت

کنون پرده گستی چنین پر فسوس
من آگه نه از کار و تو نو عروس

چو دختر بود بد بیفتد ز راه
نداند ورا داشت مادر نگاه

نکو گفت دانا که دختر مباد
چو باشد بجز خاکش افسر مباد

بنزد پدر دختر ار چند دوست
بتر دشمن و مهترین ننگش اوست

پری رخ بغلتید در پیش شاه
بخاک از بر پر و بر سود ماه

چنین گفت کای بخت پشت رهی
تو دانی که ناید ز من بی رهی



اگر بزم و گر پیاز جنگ آورم
نه آنم که بر دوده ننگ آورم

بمن داده بودی تو فرمان زپیش
که آنرا که خواهم کنم جفت خویش

کنون جفتم آن شاه نیک اختر است
که از هر شه اندر جهان بهتر است

همه کار جم یاد کرد آنچه بود
چو بشنید ازو شاه شادی فزود

بدو گفت خوش مژده دادیم
ز شادی دری تازه بگشادیم

ز تو بود فرخ مرا تاج و تخت
ز پیشت این که جم را بمن داد بخت

کنون بر هیون بسته اورا بگاه
فرستم بدرگاه ضحاک شاه

که گفتست هر کار داور ابند
بگنج و بکشور کنمش ارجمند

ز جان دختر امید دل برگرفت
ز پیش پدر زاری اندر گرفت

دو نرگس پس پروین بیاکند پر
بیازد دو وصف نوک پیکان زدر

مشو گفت در خون شاهی چنین
که بدنام گردی برآی زدین

هم از خونش جاودان کین بود
هم از هر کسی بر تو نفرین بود

گرت سوی نخچیر کردن هواست
هم از خانه نخچیر نیکی رواست

بترس از خداوند جان و روان
که هست او توانا و ما ناتوان

گر ایدر نگیرد دست فرجام کار
بگیرد بپاداشش روز شمار

بدی گرچه کردن توان با کسی … چو نیکی کنی بهتر آید بسی
اگر چند بدخواه کشتن نکوست … ازان کشتن آن به که گردد‌ت دوست
گر او را جدا کرد خواهی ز من … نخستین سر من جدا کن ز تن

## اندر آگاهی یافتن شاه از جمشید و دختر راز دل خویش کردن

بگفت این و شد با غریو و غرنگ … بلولو ز لاله همی شست رنگ
روان پدر سوخت بر روی مهر … بچهرش بر از مهر بر سود چهر
پدر گفت غم کان کنم کت هواست … بهر روی فرمان روایت رواست
ز بهر جم ار جان و شاهی و گنج … برای تو بدهم ندارم برنج
تو روز و ره پوزشش من بجوی … که فردا من آیم بگه نزد اوی
بشد دلبر و شاه را مژده داد … شد ایمن جم و بود تا بامداد
سپهر آتش روز چون برفروخت … درو خویشتن شب چو هندو بسوخت
بیامد بر جم شه سرفراز … زد و را آفرین کرد و بردش نماز
لبت گفت جاوید پر خنده باد … درین خانه بودنت فرخنده باد
چو خورشید بی کاست بادی و راست … بد اندیشت چون ماه بگرفته کاست
برآمد جم از جای و بنواختش … باندازه بستود و بشناختش

بهی بود بر گفت بر من گمان … گرت تا بپوس آمدم میهمان
بود نام نیک و سر افراشتن … بنا خوانده مهمان نکو داشتن
همی تا توان راه نیکی سپر … که نیکی بود مر بدی را سپر
یکی خوب مایه‌ست نیکی بجای … که سودیست بر روی هر دو سرای
ازین پس دو صد بوسه ماه افسرت … هم از گوهر من هم از گوهرت
بود نامداری دلیر و سترگ … وزین تخمه خیزد نژادی بزرگ
ز تخم پسر باز کرد او زنی … بود اژدها کش هژبر افکنی
که جوشن ز پیل اژدها مون کشد … بگردن نداند بگردون کشد
ولیکن بترسم که از بهر من … بتابدت روزی ز راه انجمن
بطمع بزر گیم بدهی بباد … بدین اژدها پیکر دیوزاد
بجم گفت شه کای جهان شهریار … ز من بنده بر بدگمانی میار
بیزدان که گردون پرگار زد … گره هفت گردنده بر چار زد
بباد این زمین باز گسترده پست … بر آتش گشاد و بآتش ببست
که جز کام تو تا زیم زین سپس … نجویم نه رازت نگویم بکس
به از خوب کاری بگیتی چه چیز … که اندرز پیم من بدین روز نیز

گرم دست پرسی و پرسای توست / بسند این که پیوست و هم ایدر بتست
که با دختر خویش تا زنده ام / پرستار پیش اوی و من بنده ام
گر اکنون نه شه چو بودی ز پیش / بر من همانی وزان نیز بیش
گهر گرچه افتد بکف بی سپاس / گرامی بود نزد گوهر شناس
درنگ آور ایدر همی زی بناز / بود کاید آن بخت برگشته باز
ندارد جهان بر یکی سان شکیب / فراز است پیش از پس هر نشیب
پس از تیرگی روشنی گیرد آب / برآید پس از تاری ابر آفتاب
بهر بد نه خرسند باید شدن / که از بد بتر نیز شاید بدن
غمی نیست کو جان بپایان کند / که ازانه خرسندی آسان کند
نه بست آنچه در داور بی نیاز / گران بد دری نیز نگشاد باز
بگفت این و با مهر برخاست تفت / برخ خاک پیشش برفت و برفت
می و عنبر و عود و کافور خشک / همان دیبه و فرش و دینار و مشک
فرستاد ازین هرچه بد در خورش / یکی بار هر هفته رفتی برش
همی بود با دلبر و جام جم / که روزی نگشت از دلش کام کم
نهان ماند در کاخ آن پیروبن / چو اندر دل رازداران سخن

چو گلرخ بپایان نه برد ماه / نهانی ستاره جدا شد ز ماه
بزاد یکی که گفتیش مهر / فرود آمد اندر کنار از سپهر
بخوبی پری و بپاکی هژبر / به پیکر پری وش و چهره پدر
دل و جان جم گشت ازو شادکام / نهادانش کیت آرای را تور نام
شه زاولش پور خواندی همی / ز شادی برو جان فشاندی همی
چو بالید و پالش ده و پنج شد / نکوی و فرهنگ را گنج شد
چنان گشت از زور و خوبی و زیب / که شد هر کس از دیدنش ناشکیب
نگار جم آن کو بهر جایگاه / بدیدی وزی تو کردی نگاه
همی گفت این ماه فرزند اوست / ازو زاد زیرا همانند اوست
اگرچند پنهان کند مرد راز / پدید آردش روزگار دراز
سخن کان گذشت از زبان دو تن / پراکنده شد بر سر انجمن
چو بشنید زاول شه این گفت و گوی / بجم گفت هین جان جانت بجوی
گر این مارکتف اهرمن چهر مرد / بداند برآرد ز من وز تو گرد
پسر من ز بهر تو از پیش گیر / غم من مبر تو سر خویش گیر
همی تا بود جان توان یافت چیز / چو شد جان نیرزد جهان یک پشیز

همی تا بود جان توان یافت چیز — چو شد جان نیرزد جهان یک پشیز
برآراست جم زود راه گریغ — شبی جست تاریک و دارنده میغ
شبی همچو بر روی دیو سیاه — فشاننده دم و دود دوزخ گناه
نگفت ایچ کس را و زان بوم رود — بهندوستان رفت و یکچند بود
وز آنجا سوی مرز چین برکشید — شنیدست هر کس کز او زان چه دید
چنین آمد از گفته باستان — وز آن کاکه از راز این داستان
ز ضحاک گویند کآخر چنین — باره بد و نیم کردش بکین
جهان چاره بسیار زیست ای پسر و پاک — بجان بردن ما پتشن جان پاک
یکی چاره فرمان نماید همی — بدان چاره مان جان رباید همی
یکی را با زور و رنج و نیاز — یکی را بمهر و بکام و بناز
نه مار است بر چاره او بسیج — نه او راست از جان ما باک هیچ
ز رفتنش چون یافت جفت آگهی — کمان گشتش از درد سرو سهی
گرفتش سمن چین و پولاد جوش — دو بادام اشک و دو مرجان خروش
ببیلسته سنبل همی دسته کرد — بدر باز بیلسته را خسته کرد
بیک ماه چون یک شبه ماه شد — که پیسم رنگش که از کاه شد

شب و روز بی خواب و خور زیستی — زمانی نبودی که نگریستی
سرانجام مر خویشتن را بزهر — بکشت از غم جفت و بیداد دهر
ببد تور زان پس یل بی همال — برافراشت برز و یلی شاخ و یال
بمیدان مردی ز مردان گرد — بر اسب هنر گوی گردی ببرد
شهش داد منشور شاهی و چیز — هم از تخم خویشش زنی داد نیز
بسر بدش از آن زن یکی مه نژاد — پدید شاد و شیداسپ نامش نهاد
برین گشت اختر چو سالی براند — ز گیتی بشد تور و شیداسپ ماند
ببالید و چون سرو بالا گرفت — هنرمندی و نام والا گرفت
همای سپهری بگسترد پر — همی داشت بر سرش سایه ز فر

## بادشاهی شیداسپ و جنگ او با شاه کابل و مردی طورک پسرش شادی

ز زاول شه آخر بپرداخت تخت — بدو تخته داد و بشیداسپ تخت
بر اورنگ بنشست شیداسپ شاد — بشادی در داد و بخشش گشاد
یکی پورش آمد ز تخمی بزرگ — پدر پیسم نیا کرد نامش طورک
چو شد سرکش و چارده ساله گشت — بزور از نیا و ز پدر برگذشت
یلی شد که در خم خام کمند — کپستی سر زند پیلان ز بند

کس آهنگ رتاب او در نیافت ... ز گردان کسی گرز او بر نتافت

ز بالای مه نیزه بفراشتی ... ز پهنای که خشت بگذاشتی

گران جوشن و خود کردی کفن ... بچابک سواری ربودی ز تن

پدرْش از پی کینه روزی پگاه ... همی خواست بردن بکابل سپاه

چو دید او گرفت آرزو ساختن ... که من با تو آیم بکین آختن

بدو گفت کین رای بد رام نیست ... تو خردی ترا رزم هنگام نیست

هنوزت نگشتست گهواره تنگ ... بکین چون کشی از بر باره تنگ

تو باید که در کوی بازی کنی ... نه بر بور کین رزم سازی کنی

بر از ننگ رخ داد پاسخ طورگ ... که گر کودکم هست رایم بزرگ

تو از مشک بویش نگه کن نه رنگ ... ز دُر ار چه کوچک بها بس نه سنگ

چو خوردی بزرگ آورد دست برد ... به از صد بزرگ او که شان کار خرد

اگر کودکم کار مردان کنم ... ببینی چو آهنگ میدان کنم

مران گرگ را مرگ به در رمه ... که بی خورد ماند میان رمه

بس از چه رسید سرفرازی مرا ... چو کوشش ترا گوی بازی مرا

پدر شادمان شد گرفتش ببر ... زره خواست با ترگ و زرین سپر

یلی تیغ و کوپال و گرز گران ... همان سل و بالای و برگستوان

درفشی ز پشتش سپه پیکرش ... همایی ز یاقوت و زر بر سرش

بدو داد و کردش سپهدار نو ... بخوانید گفت اسپهسالار نو

چو کوس سپه برج مه بر کشید ... ببر خاش دشمن سپه بر کشید

وزان روی کابل شه از مرغ و مای ... جهان کرد پر گرد رزم آزمای

بد او را یکی پور نامش سرند ... که زخمش ز پولاد کردی رند

درفش و سپه دادش و ساز ز ... فرستادش از بهر کین تیز باز

چو لشکر دو در هم رسیدند تنگ ... رده بر کشیدند و بر خاست جنگ

همه بر شد از عاج مهره خروش ... جهان آمد از نای رویین بجوش

دل کوه بن چستند ز تندر غریو ... سپر خست برکند دندان دیو

پر از خاک شد روی ماه از نبرد ... پر از خاک شد کام ماهی ز گرد

جهان گشت بر گرد آوردجوی ... ز خون خاست در جای ناورد جوی

ز بانگ یلان مغزها مو بخست ... از انبوه جان راه گردون ببست

زمین همچو کشتی شد از موج خون ... گهی راست جنبان و گه سرنگون

دژی بود هر پیل تازان بجنگ ... ز هر در جهان خشت و پران خدنگ

ز گرد سپه خنجر جنگیان | همی تافت چون خندهٔ زنگیان
کمان ابر باران الماس شد | سپر و مغز بر ماز پرپاس شد
تو گفتی هوا لاله کارد همی | ز پولاد بیجاده بارد همی
ز بس کشته کامد ز هر دو گروه | ز خون جای دریا و از کشته کوه
نه پیدا بد از خون تن رزم‌کوش | که پولادپوشست یا لعل‌پوش
چو شد سخت بر مرد پیکار کار | روان گشت با تیغ خونخوار خوار
بپیش پدر شد طورگ دلیر | بپرسید کای بر هنر گشته چیر
پسرنداز میان پیران سپاه | کجا جای دارد درین رزمگاه
کدامست ازین جنگیان چپ و راست | سلاحش چه چیز و درفشش کجاست
که گر هست بر زین گهی کینه‌کش | هم اکنون کشان آرمش زیر کش
بدو گفت آنکه بقلب اندرون | ستادست بر کف رومی ستون
بسر بر درفشان درفشی سپید | برندش همه پیکر ماه و شید
کلاه سپر زرد و خفتانش زرد | همان اسب و برگستوان نبرد
تو گویی که کوهیست از شنبلید | که باد دمانش بر آتش دمید
دلاور ز گفت پدر چون هژبر | یکی نعره زد کاب خون شد در ابر



بکین تیز کرد ابی جنگ چنگ | برآهخت گلرخش را تنگ تنگ
چنان تاخت تندار عن سنگ سم | که در گنبد از گرد شد ماه گم
بزخم سپر تیغ و گرز و سنان | همی تافت در حمله سر سو عنان
بهر حمله خیلی فکندی نگون | بهر زخم رودی براندی ز خون
دل پیل تیغش همی چاک زد | ز خون خرمن لاله بر خاک زد
شد آن لشکرکش پیش طورگ | رمان چون رمه میش در پیش گرگ
بهمشان برافکند یکبارگی | همی تاخت تا قلب که بارگی
بپرنداز کران دید دیوی بکش | بزیر اژدهای پلنگینه پوش
ازان پیش افتاده بر پیل پیل | سواران رمان گشته زو میل میل
برانگیخت که پیکر بادپای | بگرز گران اندر آمد ز جای
چنان زدش بر گرگ و ترگ اشگفت | که گرگش ز ترگ آتش اندر گرفت
طورگ دلاور نشد هیچ کند | عقاب نبردی برانگیخت تند
بیاویخت از بازویش گرز جنگ | بزد در کمربندش از باد چنگ
ز زین بر ربود و همی تاختش | بپیش پدر برد و بنداختش
چنین گفت کین هدیهٔ کابلی | نگه دار ازین کودک زاولی

ازین بس یلی پرهنر دان مرا / مخوان کودکی لشکری خوان مرا
دگر ره شد آهنگ آویزگرد / برآورد گرز اسپ کین تیزگرد
سپه چون سپهبد گرفتار شد / ز پیکار هر مردنی کار شد
طورگ و دلیران زاول بهم / برفتند چند انکه بود اسپ سم
گریزنده را تا بکابل فراز / سپنان از قفا هیچ نگسست باز
همه ره ز بس کشته بر یکدگر / سپر و پای و دل بود و مغز و جگر
ازان دشت تا پیال صد زیر گل / همی گرگ تن برد و کفتار دل
چو پیروز گشت از ان رزمگاه / سوی زاول اندر گرفتند راه
فرو ماند کابل شه آشفته بخت / ز شیداسپ کین کش بترسید سخت
که ناگه سپر آرد جهان بر سرند / کشد نیزه سر جه از اسپیران سرند
به بیچارگی باز و پیاو گران / بذیرفت با هدیه بی کران
گرا کشته شد داد شان خون بها / بدین کرد فرزند و خویشان رها
چو بگذشت ازین کار یک چند گاه / بشیداسپ بر تیره شد شید و ماه
گرفت از پس پادشاهی طورگ / سرافراز شد بر شهان بزرگ
یکی پورش آمد بخوبی چو جم / نهادان ولا دام را نام شم

ز شم زان سپس اثرط آمد پدید / وزین هر دو شاهی باثرط رسید
بزور تن و چهره و برز و یال / بدین اثرط از سروران بی همال
چو با تاج بر تخت شاهی نشست / بنیکی میان بست و بگشاد دست
بهر کام بود اخترش دلفروز / بزرگی فزودش همی روز روز
بیاگند گنجش ز گنج شهان / پر انبوه شد بارگاه از مهان

## مولود گرشاسپ و صفت زور و مردی او

چو بختش بهر کار منشور داد / سپهرش یکی پرهنر پور داد
بدان پورش آرام بفزود و کام / گرانمایه را کرد گرشاسپ نام
بخوبی ز چهر و بزرگی ز تن / فرو ماند زان شیرخوار انجمن
بروز نخستین چو یک ماهه بود / بیک مه چو یکساله بالا فزود
چو شد سیر شیر از دلیری و زور / ز گهواره شد سوی شبرنگ و بور
زره ساخت پوششش بجای حریر / ببازی کمان خواست با گرز و تیر
بجای خور و خواب کین جست و جنگ / بجای بر دایه شیر و پلنگ
بده سالگی شد ز مردی فزون / بیک مشت کردی فگندی نگون
چو زین آنگون چرخ آتش نگار / گذر کرد سالش ده پنج و چار

یلی شد که چستی ز تیغش گریغ / بدریا درون موج و بر باد میغ
زدی دست و پیل ژیان را دو پای / گرفتی فرو داشتی هم بجای
بدش سی رشی نیزه زآهن برزم / می از ده منی جام خوردی ببزم
بزخم از سنان آتش افروختی / بیک تیر ده درع بردوختی
کمربند گردان گرفتی بکین / برانداختی نیزه بالا ز زین
اگر خود و گر گرز و خفتانش پیل / کشیدی نبردی فزون از دو میل
بکوه ار کمند اندر او بیختی / بکندی چو باره برانگیختی
رخ مرگ در تیغ پرخون زبیش / شمردی چو در جام می چهر خویش
بسی بر سپاه گران گشت چیر / بسی سرور از ابر آورد زیر
کسی نیز با اثرط کینه جوی / نیارست کاویدن از بیم اوی
ز تور اندرون تا که گرشاسب خاست / گذر کرده بد هفتصد سال راست
بزرگان این تخمه کز جم بدند / پسر با پسر نیاکان رستم بدند

## آمدن ضحاک بمهمانی اثرط و دیدن گرشاسب و حدیث اژدها

همان سال ضحاک کشورستان / ز بابل بیامد بزاولستان
بهندوستان خواست بردن سپاه / که رفتی بدان بوم هر چند گاه



در گنج اثرط بسبک باز کرد / سپه را نزل و علف ساز کرد
فرود آوریدش بایوان خویش / پیرا زا همه خواند مهمان خویش
بزد کوس و با لشکر و پیل و ساز / سپه منزل شد از پیش ضحاک باز
کیانی یکی جشن بسازید و سور / که آمد ز مینو بدان جشن حور
دم مشک از مغز بر میغ شد / دل میغ ازو عنبرآمیغ شد
ز عکس می زرد و جام بلور / سپهری شد ایوان پر از ماه و هور
تل زر بدش بر تخته زیر گام / بخرمن برافروخته عود خام
کشیده رده ریدکان سرای / برومی عمود و بچینی قبای
دو گلشان بیاد از بنفشه درع ساز / دو سنبل بمیدان گل گوی باز
شهان پاک با یاره و طوق زر / همه پهلوانان بزرین کمر
می زرد و کف بر سرش تاخته / چو دُر از پی زر بگداخته
شده هر دل از خرمی بازجوی / لب می کشان با قدح رازگوی
نوازن نوازنده در چنگ چنگ / ز دل برده بگماز چون زنگ رنگ
ز بس کز نوا بود بر چرخ جوش / همی زهره مر ماه را گفت نوش
همه چشم ضحاک زان بزم و سور / بگرشاسب بد خیره مانده ز دور

که از چهر و بالا و فر و شکوه — بمانند او کس نبد زان گروه
باثرط چنین گفت کز چرخ پیر — اگر بگذرانی نپرزد زین پسر
هنرهاش زان سان شنیدم بسی — که نادیده باور ندارد کسی
ستود اثرط از مهر ضحاک را — برخساره بسود مر خاک را
بفر تو شاه جهاندار گفت — جهان پست کش در هنر نیست جفت
چو او بانگ بر خنگ ادهم زند — سپاهی بیک حمله برهم زند
سنانش آتش کین فروزد همه — فلکش دل شیر دوزد همه
کس ار هست بدخواه شاه زمین — فرستش بر او بهر خاش و کین
که گر هست میدانش چرخ اسب میغ — سپرش نشیب آرد ار بود تیغ
جهاندار گفتا چنین است راست — بدین برز و بالا و چهرش گواست
هنر هرچه در مرد والا بود — بچهرش پر از دور پیدا بود
چو گوهر میان گهردار سنگ — که بیرون پدیدار باشدش رنگ
شنیدم هنرهاش و دیدم کنون — پدیدار هست از شنیدن فزون
بجمشید ماند بچهر و بپوست — گواهی دهم من که از تخم اوست
بدین یال و گردی بر و گردگاه — چه سنجد بچنگال او کینه خواه



کنون آمدست اژدهایی پدید — کز این مه دگر اژدها کس ندید
از آنگه که گیتی ز طوفان برست — ز دریا برآمد بخشکی نشست
گرفته نشیمن بشکاوند کوه — همی دارد از رنج گیتی ستوه
میان بست بایدش و پرداختن — از آن زشت پتیاره کین آختن
چنین گفت گرشاسب گرد از شاه — ببندم بر اهرمن تیره راه
مرا چون بکف گرز و شبرنگ زیر — ز خشم چه بر اژدها و چه شیر
کنم زاژدهای فلک پیر کین — چه باک آیدم زاژدهای زمین
پر اژدها بسته دام گیر — تو اندیشه او مبر جام گیر
مهان بر ستایش گشادند لب — همه روز از این بد سخن تا بشب
چو در سبز بستان شکوفه برست — جهان زردی از رخ بعنبر بشست
گسستند بزم و می و رود و یاد — پراکنده گشت انجمن مست و شاد
بگرشاسب گفت اثرط ای شوربخت — ز شاه از چه بد رفتی این رزم سخت
نه هرجا یکی راست گفتن رواست — فراوان دروغست کان به ز راست
نگر جنگ آن اژدها سرسری — چنین جنگهای دگر نشمری
نه گورست کافتد بزخم درشت — نه شیری که شاید بشمشیر کشت

نه دیوی که آید بجنگ کمند  نه گردی کش از زین توانی فکند
دمان اژدهایست گر جنگ اوی  بسته شد جهان پاک در چنگ اوی
زدندش بسی تیر و موی بدوخت  تنش هم ز نفت و ز آتش نسوخت
مشو غره زین مردی و زور تن  بمن بر ببخشای و بر خویشتن
بجوان آن نیابد همه میهمان  کش آن آرزو در ره آید کمان
بگیتی کسی مرد این جنگ نیست  تو نیز ار نیائی بدین ننگ نیست
فکندی بمردی تن اندر هلاک  نه مردیست کان ناپدیدار باک
مرا و مید را کار ناید ببرگ  بس اومید کانجام او هست مرگ
بدو گفت گرشاسب مندیش هیچ  تو از بهر شه بزم و رامش بسیچ
شما و می و رامش و جام و زیر  که و اژدها و من و گرز و تیر
اگر کوه البرز یک نیم اوست  سپرش کنده گیر از که آگنده پوست

## وصف اژدها که ضحاک نشان داد و بساز کردن گرشاسب نام دار بجنگ اوی

همه کس ز گرشاسب دل برگرفت  که تند اژدهای بدان بس شگفت
بدم رود جیحون بینباشتی  بدم زنده پیلی بیوباشتی
ز برش ار پریدی عقاب دلیر  بیفتادی از بوی زهرش بزیر
گهی جانور بدرونده ز جای  بسینه زمین در تن سنگ سای
چو سیل از شکنج و چو آتش ز جوش  چو ابر از درخش و چو رعد از خروش
چو بیشه پر از موی و چون کوه تن  چو دودش دم و هم چو دوزخ دهن
دو چشمش که بودش فروزان ز تاب  چو دو آینه در تف آفتاب
زبانش چو دیوی سیه سرنگون  که هر ماهش آید ز غاری برون
ز دنبال او دست هر جا جوی  بهر جوی در رودی از زهر اوی
بشیزه تنش سیر یکی چون سپر  نه آهن نه آتش برو کارگر
نشسته نمودی چو کوهی بجای  سپستان خفته چندانکه پیلی بهای
کجا او شدی از دم زهر تیز  دو منزل بدی دام و دد در گریز
ز دندان بزخم آتش افروختی  درخت و گیاها همی سوختی
بس از بهر جنگش یل زورمند  یکی چرخ بسازید بهمن بلند
کمانی چو جفته ستونی سطبر  زهش چون کمندی ز چرم هژبر
چنان بود تیرش که زوبین گران  شمردند هر تیر خشتی گران
ز گرد ار آن چرخ بازو کپیل  خبر یافت ضحاک شد خیره دل

با شرط بفرمود گفتا بگاه / بدشت آر گرشاسب را با سپاه
که تا زین دلیران ایران هنر / ببینند چو گردند بر یکدگر
سواری ازو نیز ما بنگریم / بمیدان هنرهای او بشمریم

## سواری نمودن گرشاسب بمیدان پیش ضحاک و لشکرش

چو از خواب روز اندر آمد بچشم / رخش پشت چشمه بر از آب چشم
بتیره زنان لشکر آراسته / بدشت آمد و گرد شد خاسته
پسران سوی بازی گرفتند رای / ببستند پیلان جنگی بپای
با آماج و ناورد و مردی و زور / نمودند هر کس دگرگونه شور
برون تاخت گرشاسب چون نره شیر / یکی بور چوگانی آورده زیر
کمر چون دل عاشقان بسته تنگ / چو ابروی خوبان کمانی بچنگ
بگرز و سنان اسب تازی گرفت / بیاورد صدگونه بازی گرفت
بینداخت ده تیر و هر ده ز بر / چو نیزه بپیوست در یکدگر
بخاری بسر شستش هم بر بداشت / بزد خشت و بیرون پرش برگذاشت
بهم بسته زنجیر پیلان چهار / بیفکند و تیز اندر آمد سوار
بدان نیزهٔ آهنین هنگ کرد / همه بر ربود از مه آونگ کرد
بتک همبر اسب و نیزه بدست / دوید و هم از باد در زین نشست
بشمشیر هر چار نعل ستور / بینداخت کز تک نیاسود بو
یکی گوی در خم چوگان فکند / بران سان که زی چرخ گردان فکند
که گردان شد از روی چرخ آبنوس / برفتن لب ماه را داد بوس
چو باز آمد از زیر بگذاشتش / بچوگان هم از گرد برگاشتش
برانداخت چندانکه با زهره گوی / چنان شد چو سیبی که گیری بموی
ز بازی بتازش نیستاد باز / شد آن گوی چون مهره و مهره باز
سپه ره برد میدان بسر همچنین / که نگذاشت گوی از هوا بر زمین
بجنبید و آن چرخ کین بر ربود / که پیش از زنی اژدها کرده بود
چناری بد از پیش میدان کهن / چو ده بازش اندازه بر گرد بن
سپه چو به بزد بر میان چنار / بدو نیمه بشکافتش همچو نار
پیاده شد و پای پیلی دمان / گرفت و زدش بر زمین در زمان
ببوسید از آن پس زمین پیش شاه / غو نای و کوس اندر آمد بماه
گرفت آفرین هر کس از دل بروی / جهاندار چشمش ببوسید و روی
بدو گفت ازین سان هنر کار تست / تو دانی هم از اژدها کینه چیست

گر این کار کرد د بدست تو راست / در ایران جهان پهلوانی تراست
پراکنده گشتند هر کس که بود / سپهبد شد و پا زره کرد زود
پدر چندش از مهر دل داد پند / ز پندش بدل بر نیفتاد بند
چو چاره ندید چندش انگاره کرد / ز خویشانش ده یار کرد چار کرد
بدان تا گران رزم را روی ساز / نبینند دارندش از جنگ باز
چه چیز آمد این مهر فرزند و درد / که در نیک و بد هست با جان نبرد
چو نبود دل از بس غمش خون بود / چو باشد غمان آنکه افزون بود

## ترسانیدن ضحاک گرشاسب را به آزمایش و دیگر وصف اژدها که بطلبش رفته

مغ از پیر بد موبدان کهن / ز ضحاک راند برین سان سخن
که بی جادوان روز نگذاشتی / ز بابل بسی جادوان داشتی
بفرمود پس تا شگفتی بسی / نمودند گرشاسب را هر کسی
ز تاریکی و آتش و باد و ابر / ز غول و دژم دیو و از شیر و ببر
نشد هیچ از آن کند گرد دلیر / گذشت از میانشان چو ارغنده شیر
چو زی اژدها ماند یک میل راه / بدیدند بر ره یکی دیدگاه

بر و خانه از گچ و خاره سنگ / درش آهنین راه دشوار و تنگ
خروشان ز بامش یکی دیده دار / که ای پهلوانان بخت چاره کار
چه کردید و آیید زِ چه جای شماست / که زین سو نشیمن که اژدهاست
اگر زان دره پیر یکی برکشد / هم از جایگه تان بدم در کشد
ز مردم بپرداخت این بوم و مرز / هم از چارپای و هم از کشت و ورز
من ایدر بر بوم روز و شب دیده بان / چو آید کنم آتش اندر زمان
که تا هر که بیند گریزند زود / نشانست شب آتش و روز دود
سپهبد بد و گفت جایش کجاست / چه جایست بالاش بر کوی راست
نشیمنش گفت آن شکسته دره / که بینی بر از دود و دم یکسره
برین خانه هر که کم پاید برش / ز بالای دیوار باشد پرش
گریزید از ایدر که تا که کنون / از این کوه باره بر آرد برون
بل پهلوان گفت چندین مگوی / من از بهر او آمدم جنگجوی
هم اکنون بدین گرزه صد منی / برآرمش از آن جرم اهرمنی
بخوابم تنش خوار بر خاک بر / سرش بسته آرم به فتراک بر
بدو دیده بان گفت کای گردگین / کسش هیچ بینی نگویی چنین

بر و کار گر خنجر و تیر نیست — دم آهنج کوه است نخچیر نیست
بسوزد تنش آتش از تف و تاب — ز دریا بپیچد بهم ماهیش از آب
ببینی ز زهرش زمین گشته رود — همه شخ سیاه و همه که کبود
بدیده مشو مرگ را زینهار — مده خیره جان را بغم زین نهار
همان ده دلاور ز خویشانش نیز — بسی لابه کردند نشنود چیز
ز تریاک لختی ز بیم گزند — بخورد و گره کرد بر زین کمند
مران ویژه کارزا همانجا بماند — بیزدان پناهید و باره براند
شد اندر دره هر سوی بنگرید — ز خم که آن اژدها را بدید
بران پشته پشت پایان بکین — ز پیچیدنش جنبش اندر زمین
چو تاریک غاری ز فرهین باز — دو پیشانکش چون شاخ گوزنان دراز
زبان و نفس دود و آتش بهم — دهان کورهٔ آتش و سینه دم
ز تف دهانش دل خاره موم — ز زهر دمش باد گیتی سموم
بد و دیو نقش و دو چشمش ز نور — درفشان چو در شب دو آتش ز دور
گره بر گره خم دم تا بپشت — همه پیکرش چون خار موی درشت
بشیزه بشیزه تن از رنگ نیل — از او هر بشیزه مه از گوش پیل

گهی چون سپرها فکندیش باز — گهی همچو جوشن کشیدی فراز
تو گفتی که بد جنگی در کمین — سراسر همه تنش آلات کین
همه کام تیغ و همه دم کمر — همه پر سنان و همه تن سپر
چو بر کوه پسودی تن سنگ رنگ — بفرسنگ بودی چکاچاک سنگ
سپهبد بخیره زو پهلوان سترگ — بدادار گفت ای خدای بزرگ
توانایی و آفرینش تراست — همی سازی آنچه از توانت سزاست
کنی زنده مرگونه گون مرده را — دهی تازگی خاک پژمرده را
نگاری تن جانور صد هزار — گزینشان دو وهم پایان ندارد نگار
ز دریا برین گونه کوه آوری — جهانی ز رنجش ستوه آوری
تو ده بنده را زورمندی و فر — که از بنده بی تو نیاید هنر
بگفت این و زین چرخ کین دست برد — بکوشش دل و تن بیزدان سپرد
همیدونش چون از شست بنیاد زه دید — شمید و هراسید و اندر رمید
ز دو کام هر چند بر کاشتش — پیاده شد از دست بگذاشتش
بر اژدها رفت و برخست دست — خدنگی بپیوست و بگشاد شست
زدش بر گلو کام و مغزش بدوخت — ز پیکان ز زخم اندر آتش فروخت

چو بفراخت پیر دیگری زد بخشم | ز خون چشمه بگشادش از هر دو چشم
دمید اژدها همچو ابر از نهیب | چو سیل اندر آمد ز بالا بشیب
بپیچید بدرید هامون ز هم | سپهر در ربود از دلاور بدم
زدش پهلوان نیزه بر زفر | سنان از قفا برد یک رش بدر
دم اژدها شد گسسته ز درد | برافشاند با موج خون زهر زرد
بکام اندران نیزهٔ آهنین | بدندان چو پیوهان بیازد زکین
بگرز گران باخت گرد دلیر | درآمد خروشنده چون نره شیر
بدان سان همی زدش با زور و هنگ | که از کوه بر خمش همی ریخت سنگ
سر و مغزش آمیخت با خاک و خون | شد آن جانور کوه جنگی نگون
همه جوشنش زان دم زهر تیز | بجوشید و برجای شد ریز ریز
زمانی بیفتاد بیهوش و رای | چو آمد بهش راست برشد ز جای
بغلتید پیش گروگر بخاک | همی گفت کای داد فرمای پاک
ز پشت این توان من از زور تست | که بی تو مرا زور یک مور نیست
همه فر و زور و توان و بهی | تو داری و آنرا که خواهی دهی
سواران او هم بران دیده گاه | بر دیده بان دیده مانده براه

پسندش ندیدند کز تنگ کوه | برآمد دمان و ز دیدن ستوه
تن زرگون کرده سیمین ز خوی | کشان زین و برگستوان زیر پی
کمانشان چنان چون که شد گرد گیر | پر از شنگ همه خون شد و رخ زریر
فتادند بر خاک بیهوش تیو | همی داشتند از غم دل غریو
دژم دیده بان گفت کای پهلوان | چه گریند ازین اسب و این زین کشان
سپهبد بدام دم اژدها | اگر ماندی اسپش نگشتی رها
گر اسپ او به اندر تگ و زور و رگ | ز فرسنگ آهو بگیرد به تگ
درین بیم بودند و غم یکسره | که گرشاسب زد ویلهٔ از دره
همی آمد آشفته چون پیل مست | ببازو کمان گرز و نیزه بدست
بران مژده از دیده بان خاست غو | دویدند پیش سپهدار گو
همی گفت هر کس که بود آن سپاس | که تو رستی از رنج و ما از هراس
بی آزار باز آمدی تن درست | نبایست از آن اژدها کینه جست
چو نتوان بدشمن برآزد تو دست | از و پیر چون بهی هم نکوست
دل نیو گفت آنکه بدخواه ماست | چنان باد بیچاره کان اژدهاست
برفتند و دیدند هر کس که دید | بر آن زور دست آفرین گسترید

ازان مرز بر خاست بر سو خروش / ز نظاره کوه و در آمد بجوش
بران اژدها و یل نامدار / فزون گرد شد مردم از صد هزار

## بشارت فرستادن گرشاسپ بضحاک و صفت آن اسپ سیاه که برپول داده بود

سپهبد بیامد همانجا فرود / شد از رزم زی شادی و بزم و رود
فرستاده برون کرد گردی گزین / بدادش غرابی نوندی بزین
یکی دشت پیمای پرنده زاغ / بدیدار و رفتار زاغ و نه زاغ
سیه چشم و گیسوش و مشک دم / پری پوی و آهو تک و گور سم
که اندام و مه تازش و چرخ گرد / زمین کوب و دریا بر و ره نورد
بپستی چو باد و ببالا چو ابر / شناور چو ماغ و دلاور چو ببر
از اندیشه دل پیک پوی تر / ز رای خردمند ره جوی تر
چو شب بد و لیکن که بشتافتی / بیک روز بگذشته دریافتی
چه بر آب جستی چه بر خشک راه / بروز از خور افزون بدی شب ز ماه
بجستی بیک جستن از رود رم / بگشتی بناورد بر یک درم
بگاهی شمردی که از روی زور / بدیدی بشب از دو بر موی مور
برو مژده بر چون بن اندر گرفت / جهان گیتی از باد تک بر گرفت
چنان شد میان هوا تیز پوی / که چوگان برش دست و خورشید گوی
همی جست چون تیر رفتار تیر / ز نعلش زمین چون ز باد آبگیر
فروهشته بُش چون زره بر عنان / برافراخته گوشها چون سنان
همی بست از گرد تک چشم مهر / همی کافت از تیشه گوش سپهر
سوارش از و باز ناورد پای / مگر بر در شاه زاول خدای
رسانید مژده بشاه دلیر / که بر اژدها چیره شد نره شیر
ز شادی همه جان برافشاندند / بران مژده ده آفرین خواندند
دهانش ز یاقوت کردند پر / دو دستش ز دینار و دامن ز دُر
بشبرنگ بر نیز دیبای لعل / فگندند و زرینش کردند نعل
چو باران درم ریختند از برش / گرفتند در مشک سارا پرش
شتابنده شد زی سپهبد سپاه / کشیدند مر اژدها را براه
ز گردون بهم بست و از پیل پنج / ببد از بار آن اژدها زیر رنج
همه ره ز بس بار آن کوه نیل / ز گردون همی پیش نالید پیل
بزرگان و شه از ره سرفراز / درفش و بنه پیش بردند باز

ز کوس و تبیره برآمد خروش
جهان شد پر از رامش و نای و نوش

همه شهر و ره بود براخواسته
با آذین و گنبد بیاراسته

شده کوی و برزن چو باغ ارم
ز بر مشک و در پای ریزان درم

بدیدن شده شهر و برنا و پیر
ازان اژدها خیره وآن زخم تیر

بصحرا برون جرمش افکنده گاه
نهادند تا دید ضحاک شاه

بران خرمی بزم افکند پی
گران بزم ماه آرزو کرد می

بفرمود کامروز دل شادکام
همه یاد گرشاسب گیرید جام

زره دادش و خود زرین سپر
کلاه و نگین و اسب و تیغ و کمر

همان جوشن خویش و خفتان جنگ
بخروارها دیبه و زر تنگ

ازان کاژدها کشت و شیری نمود
درفشش چنان داد کز مهر دود

پرند درفشش اژدهای سیاه
ز بر شیر زرین و بر پیش ماه

زمین همه زاول و بوم و بست
بدو داد و بنوشت عهدی درست

جهان پهلوانی مر او را سپرد
وزان بوم لشکر سوی هند برد

مر این داستان زاپر انجام کار
نبشتند هر کس دران روزگار

برو دوره جامه برداشتند
برایوانها نیز بنگاشتند

## قصهٔ بهو شاه پسر نذیب و عاصی شدن او بمهراج شاه

ازآن پس چو ضحاک شد باز جای
نزد جنگ که جز بآرام رای

شهی بود در هند مهراج نام
بزرگی بهر جای گسترده کام

بهو نام خویشی بدش در سپاه
ز دستش بشهر پسر نذیب شاه

بمهراج هر گاه گفتی که بخت
ترا داد تاج و بزرگی و تخت

خدیو همه تبت و رای هند
توی وان قنوج و دریای سند

چرا کم کنی گوهر پاک را
دهی هدیه و باژ ضحاک را

نه خرسندی و بردباری ز مرد
همه نیک باشد بد رمان و درد

بسی بردباریست کز بددلیست
بسی نیز خرسندی از کاهلیست

نترسیم ز ضحاک من روز جنگ
مرا پیشت ازین کرزانست ننگ

میان شان برین جنگ و پیکار خاست
سپه نیمه بر بهو گشت راست

بمهراج بر شد جهان تنگ و تار
شکسته شد لشکرش را چند بار

ازین آگهی نزد ضحاک شد
ز بس مهر مهراج غمناک شد

برآشفت و فرمود تا بر حریر
با شرط یکی نامه سازد دبیر

## نامه فرستادن ضحاک با شرط بخواندن گرشاسپ و صفت قلم

چو چشم قلم کرد پر مه زقار | بید دیدنش روشن و دیده تار
شد آن خامه از خط دانش فروز | دل شب نگارید بر روی روز
بسان یکی خسرو گریان ببر | خروشان و بویان و جویان بدر
بدشتی دراز شوره گم کرده را | ز گرما زبان کفته و رخ سیاه
سر نامه نام جهان بان نبشت | خدایی که او ساخت هر خوب و زشت
پیرایی چنین بر نگار آفرید | تن و روزی و روزکار آفرید
بیک بند هفت آسمان بسته کرد | درین گوهر آن کار پیوسته کرد
زمین ایستاده بباد سپهر | همو کرد تا زان زبر ماه و مهر
دگر گفت کز گشت چرخ شاد | که بر ما در کام و شادی کشاد
بفرمان ما گشت تاج و نگین | همان شاهی هفت کشور زمین
چو تو کهتری داد مان بخت | سپهر کرده تن پیش هر کار سخت
کنون چاپت در هند کاری تباه | که آنجا همی برد باید سپاه
برین چاره گرشاسپ باید همی | وگر زود نایدش شاید همی
یگانه فرستش بسیج مساز | که پیت آنچ باید چو آید فراز
ز ما لشکر و ساز و یاری و گنج | وز و مردی و کین گذاری و رنج

چنان کن که از نامه یکسر پیش | نخوانده بدی گو گرد راهش
چنان باز با پیخ ریسان بی درنگ | که آواز باز آید از کوه و سنگ
چو نامه بنام آورا اثرط رسید | زمانی باندیشه دم در کشید
بگرشاسپ گفت ای هنرور زبان | چه گویی برین جنگ بندی میان
بتر پیسم کجایی بسیچی زبخت | که هم راه دور است و هم کار سخت
جهان پهلوان گفت کای بر هنر | جز از جنگ و کین من نخواهم دگر
مرا ایزد از بهر جنگ آفرید | چه بایم که جنگ آمد اکنون پدید
چنین بازو و یال و این زور و برز | نشاید که آساید از تیغ و گرز
سپاهی که جانش گرامی بود | نه زو جنگ خیزد نه نامی بود
کس ار دیدمی من سزای شهی | ازین مار تن کردمی جان تهی
ولیکن چو ناید همی کس به پیت | بتر پیسم که باشد بتر زین که هست
سرانجام با پادشا به جهان | اگرچند بد باشد و بدگمان
ز فرمان شه ننگ و پیغاره نیست | بهر روی کز راز مه چاره نیست
بود پادشا پایه گرد کار | بی او پادشاهی نیاید بکار

آموختن اثرط گرشاسپ را که در خدمت پادشاه چون باشد

بدو گفت کز بدگمان برگسل / باندیشه پیدا کن چشم دل
چو دانش نداری بکاری درون / نباشد ترا چاره از رهنمون
تو درگاه شاهان نبد بستی ایچ / شنو پند بس کار رفتن بسیچ
بر این جهان داد ده پادشاست / دگر مردم پاک و دانا و راست
زهر در که آیت بشکوه تر / که از نامداران برانبوه تر
بدرگاه شه نامداران پسند / چو تو نی ولیکن بسیاران پسند
بدان کز همه چیزها آشکار / سبکتر بگردد دل شهریار
دم پادشاهان امید است و بیم / یکی را سموم و یکی را نسیم
چو جز جست کردارشان کردگرد / یکی شاد ازیشان یکی جفت درد
چو رفتی بر شه پرستنده باش / کمر بسته فرمانش را بنده باش
چنان کن که هر کس که نزدیک اوست / برادی کنی با تو دلسوز و دوست
اگر چه نداری گنه نزد شاه / چنان باش پیشش که مرد گناه
بهر کار بر وی دلیری مکن / مگو پیش او چون همالان سخن
بپرهیز ازو بر بدآراستن / هم از آزوی کیان خواستن
منه پیش او در که خشم پای / چو خشم از تو دارد تو پوزش نمای

زبانش مخواه از پی سود کس / بکارش درون راستی جوی و بس
ز کردار گفتار بر مگذران / مگوی آنکه دانش نداری در آن
بهر نیکیش دار سیصد سپاس / هم اندک دهش زو فراوان شناس
بخوبانش بر دیده مگمار هیچ / وزان رنج که فرموده باش بسیچ
چو چیزیش خواهی و پندم متاب / مبر آتشش خشمش از روی آب
همه خوی و کردار او را بپای / چنان دشمنش را نکوهش فزای
بدل دوستان ورا دار دوست / مخواه از بن آن را که بدخواه اوست
ز پستی مدانش ار بود نیک مرد / که داند چو نیکی بدی نیز کرد
مبین نرمی پشت شمشیر تیز / کنارش نگر گاه زخم و ستیز
تو از بردباران بدل ترس دار / که از تند در کین بتر بردبار
مگردان دروغ آنچه گوید سخن / وز آنچت بپرسد نهان زو مکن
گرت چیزی اندر خور شهریار / فزونی بود وآید او را بکار
بدو بخش هرچند داریش دوست / که آن نیز الفغدنی از جاه اوست
نباید شد از خنده شه دلیر / نه خندیست دندان نمودن ز شیر
چو دریا نمایدت در خوشاب / همی جوی دُر و همی ترس از آب

اگرچه پرستیدنش بی شمار / بدو بر مکن ناز و کشتی میاز
که گر خواهد او چون تو یابد بسی / دهد جای و جاهت بکمتر کسی
مزن فال بد پیشش از هیچ سان / بد و نیک رازش مگو با کسان
هر آنگه که کاریت فرمود شاه / در آن وقت هیچ آرزو زو مخواه
چو فرهنگی آموزیش نرم باش / بگفتار با شرم و آزرم باش
چنانکش گمان دل راه جوی / که از وی تو گیری همی نز تو اوی
بنخچیرگاه و صف رزم و کین / مگرد از برش دور کامی زمین
گر از جاه باشی سر انجمن / تو آن جاه از و دان نه از خویشتن
چو نزدش بوی بسته کن چشم و گوش / برون جز که بر بی زبانی مکوش
بدان تا تو با بزم باشی و سور / مگرد از پرستیدن شاه دور
ز کیهان سخن هم مران پیش اوی / سخنها جز آنکش خوش آید مگوی
رهی اسب و آرایش و فرش و ساز / ز مهرپیان که دارد شه سرفراز
تو زان پیش مدار از کار آگهی / که با شه برابر نشاید رهی
که چندین رهی را بباید هنر / نگر شاه را چند باید دگر
ز کهتر پرستیدن و خوش خویست / ز مهتر نوازیدن و نیکویست

چنین پند بسیار دارم ز بر / تو گر دیدی این خود فزایی دگر
سپهبد چو پندش پیر اسپر شنود / بذیرفت و ره را بسیچید زود
هزار از یل نیزه زن زاولی / گزین کرد با جوشن کابلی
یلان دلاور هزار از شمار / ولیکن که جنگ هر یک هزار
همه چرخ ناورد و اختر ستان / همه حمله را با زمان هم عنان
ره و رای ایشان رزم و کین ساختن / هوا برنش خون و خور تاختن
زره جامه شان روز و شب جای زین / زمین پشت اسب آسمان گرد کین
بزد نای و لشکر سوی شاه برد / براه از شدن گرد بر ماه برد
دو منزل بدر بدش رامش فزای / ورا گرد بدرود و شد باز جای
بدر هو خنگنگ آمد از سوی شام / که خوانیش بیت المقدس بنام
بدانگه که ضحاک بد پادشا / همی خواندی آن خانه را ایلیا
چو بشنید کامد سپهبد ز راه / بنو بیاراست ایوان و گاه
همه لشکر و کوس و بالای و پیل / پذیره فرستاد بر چند میل
چو آمد نشاندش بر تخت شاد / بیک هفته بد با می و رود یاد
گهر دادش و چیز چندان ز گنج / که ماند از شمارش سپهبد برنج

پس از هفته گفتا سوی هند زود / بیاری مهراج برکش چو دود
پس از دیب برگرد کین ساز کن / ز کین کوشش کشور برآواز کن
بهو را ببند و همانجا بدار / بدرگاه مهراج برکن بدار
وگر چین شود یار هند و پتان / تو مردی کن و کن زمهر دو پتان
گرت گنج باید بتن رنج بر / که در رنج تن یابی از گنج بر
بفرموده ام تا بدریا کنار / بیارند کشتی دو باره هزار
جهان پوشش لشکر و خورد و ساز / بهر منزلی پیش آرند باز
چو هشتصد هزار از یلان سترگ / گزیدم دلاور سپاهی بزرگ
که پهلوان گفت چندین سپاه / نباید که دشوار و دور است راه
مرا لشکری کازمون کرده ام / همین بس که از زاول آورده ام
سپاه اسپ و بسیار نیست و مردان مرد / دگر کار بخت است روز نبرد
کی نامور گفت کای جنگجوی / بدین لشکر انجا شدن نیست روی
که دارد بهو گرد ریزنده خون / هزاران هزاران دو باره فزون
بلشکر بود نام و نیروی شاه / سپهبد چه باشد چو نبود سپاه
ز گنج آنچه باید همه بار کن / گران لشکری با تو همیار کن

دل از دیری کار غمگین مدار / تو نیکی طلب کن نه زودی بکار
سپهبد یلان و گنارنگ و گرد / ده و دو هزار از یلان برشمرد
سپه اسپه همه کار دیده گوان / سپر هر هزاری یکی پهلوان
بهر صد سواری درفشی دگر / دگرگونه ساز و سلاح و سپر
وزان نیزه داران زاول گروه / بیارایست جنگی سپاهی چو کوه
کمند و کمان دادشان ساز جنگ / زره زیر و زا فراز چرم پلنگ
ز بهر نشان بسته بر نیزه موی / بپولاد یک لخت پوشیده روی
هیون دو کوهه دگر شش هزار / همه بار کرد آلت کارزار
زره کرد بر خاست از شهر جوش / ز مهره فغان از تبیره خروش
برون شد سپاهی که بالا و شیب / بجنبید و دریا بیست از نهیب
سپاهی چو یکی درفشان سپهر / کجا گرد دشتش کرد و پولاد چهر
بر و جوشش همه گونه گونه درفش / ستاره بسر تیغهای بنفش
جهان گفتی از گرز و از تیغ شد / چو دریا زمین گرد چون میغ شد
سنانها همی داد در گرد تاب / چو آتش زبانه زبانه در آب
ز بس خشت و جوشن که بد در سپاه / ز بس ترک زرین چو تابنده ماه

هوا گفتی از عکس شد زربوش
زمین سیم شد پاک و آمد بجوش

چنین بیر یکی همچو شیر یله
گزین کرد و شد تا بشهر گله

بدریا بپیت این شهر پیوسته باز
گذرگاه کشتیست کاید فراز

چو او شد همه کار بد ساخته
بکشتی نشستند پرداخته

بشش ماه یکساله ره بر نوشت
بی آزور و خرم بخشکی گذشت

همان هفته کو رفت مهراج شاه
ز دست بهو خسته بد با سپاه

یکی شهر بودش دلارام خوش
دراز او پهناش فرسنگ شش

همی کرد بیداد زو باره راست
سپه را بشهر اندرون برد خواست

چو بشنید کامد شه پیل فراز
برون زد سراپرده و خیمه باز

همه لشکر و پیل و بالای خویش
بشادی پذیره فرستادش پیش

پیاده بدهلیز پرده سرای
بیامد یکی چتر بر سر بپای

نشاندش بر خویش بر تخت گاه
بپرسیدش از شاه و از رنج راه

نشستن گهش بد سراپرده هفت
همه گونه گون دیبه زربفت

درو صد ستون خیمهٔ نیلگون
ز سیمش همه میخ و از زر ستون

ز گوهر همه روی و چون سپهر
ستاره نگاریده و ماه و مهر

بگسترده فرشی ز دیبای چین
برو پیکر هفت کشور زمین

یکی تخت پیروزه همرنگ نیل
ز دو سوی تخت ایستاده دو پیل

تن پیل یاقوت رخشان چو هور
ز برجدش خرطوم و دندان بلور

ز در و ز پیجاده دو شیر زیر
بر آن تخت را پایه بر پشت شیر

فرازش یکی نغز طاووس نر
طرازیده از گونه گونه گهر

بهر ساعتی گر شب و روز کم
ببودی شدی تخت جنبان ز هم

بجستندی آمده شیران بپای
بسر تخت برداشتندی ز جای

بنهادی دو پیل زی شاه پی
یکی نقل دادی یکی جام می

نفیری برون تاختی زیر تخت
بباغی درون زیر زرین درخت

بپای ایستادی و بردی نماز
زدی چنگ و رفتی سوی تخت باز

ز بر پر طاووس نفراختی
بیا تنگ آمدی جلوه بر ساختی

بهم ریختی گرد کافور خشک
ز منقار یاقوت و از پر مشک

بدین بزم که شادی آراستند
مهان زانچ خواندند و می خواستند

نمودند مهر و فزودند کام
گزیدند یاد و گرفتند جام

هوا شد ز بس دود عود آبنوس
زمین چون لب دلبران چاپلوس

زمی بلبله گوئی نه گل گرفت — بم و زیر آوای بلبل گرفت
بدست بسامان می چون چراغ — همی تافت چون لاله در چنگ زاغ
بخرمن همی بخت مهراج زر — بخروار دیبا و در و گهر
بپرا پیر گرشاسب و ایرانیان — ببخشید و آنکس کز ایرانیان
یکی هفته زین سان ببزم شهی — همی کرد هر روز گنج تهی
بپرسید گرشاسب کای شاه راست — بهو را سپه چند و اکنون کجاست
بدو گفت مردان جنگیش بیش — دو باره هزاران هزارند بیش
ده و شش هزارند پیل نبرد — که بر مه ز ماهی برآرند گرد
از آن خیل پیلان ده و دو هزار — ز من بستد پست او که کارزار
کنون با سپه کینه خواه آمدست — بنزدیک یک هفته راه آمدست
سپهدار گفتا چه سازی درنگ — بیارای رفتن بذیره بجنگ
نه نیکو بود بد دلی شاه را — نه بگذاشتن خوار بدخواه را
چو کشور شود جای بیداد و کین — بود همچو بیمار بی اندوه کین
پزشکش نباشد کسی جز که شاه — که درمانش سازد بجنگ سپاه
من ایدر نه بیگار و رزم آمدم — نه از بهر بازی و بزم آمدم

چو بر هوش میخواره می چیر شد — سپه از پیراز خرمی سیر شد
جهان پهلوان مست با کام و ناز — بلشکرگه خویشتن رفت باز
بدان سروران گفت مهراج شاه — چه سازم که بس اندک است این سپاه
بهر یک از ایشان ز دشمن هزار — همانا بود گر بجویی شمار
بزرگانش گفتند کز بیش و کم — اگر بخت یاور بود نیست غم
که جنگ پیروزی از اختر است — نه از گنج و بسیاری لشکر است
بس اندک سپاها که روز نبرد — ز بسیار لشکر برآورد گرد
چو لشکر بود اندک و یار بخت — به از بی کران لشکر و کار سخت
سپاهیست این کآسمان و زمین — بترسد ز پیکارشان روز کین
کس این پهلوان را همآورد نیست — همه کشور او را یکی گرد نیست
بنوک سنان برکند زنده پیل — بتیغ آتش آرد ز دریای نیل
ز یک مرد گردد شکسته سپاه — همیدون بیک مرد دارد نگاه
یکی مرد نیک اندر کارزار — بجنگ اندرون به ز بد دل هزار
بصد لابه ضحاک ازو خواستست — که این مایه لشکر بیاراستست
وگرنه تهی ز گردان خویش — هزار از دلاور نیاورد پیش

مران اژدها را ز گردی و برز　　شنیدی که چون کوفت گردن بگرز
بسیجید شاه مهراج و لشکر بخواست　　بیک هفته کار سپه کرد راست
برون برد لشکر چو بایست برد　　همیدون برون شد سپهدار گرد
طلایه بپیش اندر ایرانیان　　بنه از پس و لشکر اندر میان
سپهبد بر کوهی آمد فرود　　که بد مرغزار و نیستان و رود
دژم گشت مهراج کآمد فراز　　بدو گفت کای گرد گردن فراز
درین بیشه زین پیش مگذار گام　　که ببر ژیان دارد ایذر کنام
دژ آله ددی سهمگین منکرست　　بزور و دل از هر ددا افزون‌ترست
رمد شیر ازو هر کجا بگذرد　　بیک زخم هر پیل را بشکرد
چنین داستان آمد از گفت شیر　　که شاه دد است ببر دلیر
گو پهلوان گفت شاید رواست　　که دیرست تا جنگ ببرم هواست
هم اکنون تن بیشه کار آورم　　چو با گرز کین کارزار آورم
بدانی که شاه ددان ببر بیر　　بر شاه مردان ندارد هنر
بگفت این و با گرز و تیر و کمان　　سوی ببر جستن شد اندر زمان
بگشت آن همه مرغ و کند آب و نی　　ندید از ددان جز خر و زاغ نی

چو روی خور از بیم شب زرد شد　　ز گردون سپهر روز در گرد شد
بیامد سوی خیمه هنگام خواب　　ز نادیدن ببر با خشم و تاب

## جنگ گرشاسپ با ببر تنها در راه پیش لشکر هندوان

خور از که چو بفراخت زرین کلاه　　شب از بیم بنداخت شعر سیاه
سپاه از لب رود بر داشت شد　　چو یک نیمه زان بیشه بگذاشت شد
غو پیش رو خاست اندر زمان　　که آمد بره جای ببر دمان
سپهبد همی راند بر پیل راست　　چو بیدار شد ببر خفتان بخواست
بشبرنگ شولک در آورد پای　　گرایید با گرز گردی ز جای
بغرید چون تندر اندر بهار　　بکین روی بنهاد بر هر چهار
به پیش اندر آمد یکی تند ببر　　جهان چون درخش و خروشان چو ابر
دو چشمش ز کین چشمهٔ خون شده　　ز دنبال گردش بگردون شده
سپر چنگ چون پشت الماس تیز　　چو سوزن همه موی پشت از ستیز
خمانیده دم چون کمانی ز تیر　　همه نوک دندان چو پیکان تیر
درافکنده بانگش بهامون مغاک　　ز کفش چو قطران شده روی خاک
ز دندان همی ریخت آتش بجنگ　　ز خارا همی کرد پیوتان بجنگ

بیک پنجه ران نگاور ببرد ‖ بزد بر زمین گردنش کرد خورد
یکی گرز زد پهلوان بر سرش ‖ که زیر زمین ماند نیمی برش
بدیگر شد و زدش زخمی درشت ‖ چنانکش ز سینه برون برد پشت
سیم ببر تیز اندر آمد بخشم ‖ ز بس خشم خون لاله بگشاد چشم
بدستی گرفتش قفا یل فکن ‖ بدستی زبانش کشید از دهن
بزیر لگد پاک مغزش بریخت ‖ چهارم دوان سوی بیشه گریخت
بینداخت گرز از پسش پهلوان ‖ شکستش دو پای و بر و پهلوان
ز مغز دو دان جون برآورد دود ‖ پیاده سوی بیشه بشتافت زود
دگر ببر بسیار جست و نیافت ‖ چو بشنید مهراج زان سو شتافت
ببد خیره زان زخم وان دست برد ‖ گرفت آفرین بر سپهدار گرد
کشیدند نزدیک دشمن سپاه ‖ رسیدند هر دو به یک روزه راه
سپهبد بزد خیمه آنجا که بود ‖ ز هر سو طلایه برافکند زود
بنزد بهو نامه‌یی کیار ‖ بفرمود بر خشم و بر کارزار

## نامه نبشتن گرشاسپ نزد بهو و خواندن او را بخدمت ضحاک شاه

دبیر از قلم ابر انفاس کرد ‖ سخن در و اندیشه الماس کرد

درخت گل دانش از جوی مشک ‖ همی کاشت بر دشت کافور خشک
نخست از جهان آفرین کرد یاد ‖ که دانای راز است و دارای داد
جهان زو است پر پیکر خوب و زشت ‖ روان را تن او داد و تن را سرشت
ز خورشید مر روز را مایه کرد ‖ شب تیره گون خاک را سایه کرد
زمین بسته بر نقطهٔ کار اوست ‖ فلک چرخ در زیر پرگار اوست
دگر گفت کین نامهٔ پندمند ‖ فرستاده شد هم بکین هم به بند
ز گرشاسپ گرد جهان پهلوان ‖ سپهدار ایران و پشت گوان
بدان بی بها گش خرد نیست بهر ‖ بهو کاردار سرندیپ شهر
تو ای زاغ چهر بداندیش پست ‖ همی خویشتن را ندانی درست
بزرگی ترا شاه مهراج داد ‖ کلاه و نگین و چتر و گه و تاج داد
کنون پیر بر گشتی از بند خویش ‖ برون آمدی بر خداوند خویش
رهی تا نباشد بد و بد نژاد ‖ خداوند را بد نخواهد ز یاد
ز بس گفت شه داد و بودی رهی ‖ گر او نیز خواهی ربودن شهی
نهنگی تو کاندر نگون داشتن ‖ مکافا ندانند جزا و باشتن
از و آن سزد و ز تو این بد که بود ‖ که از مشک بوی آید از کاه دود

دو صد بار گر من بآتش درون
گذاری از او زر ناید برون

کنون من بدان آمدم با سپاه
که آیی بدرگاه مهراج شاه

بیندازی این تیغ تندی ز دست
بپیچی عنان بلندی بیست

بپوزش کنی بی گناهی درست
همان بنده باشی که بودی نخست

واگر نایی و کینه خواهی کنی
نباشی رهی طمع شاهی کنی

یکی شاه گردانمت تیره بخت
که گرکین بود تاجت و دار تخت

ز بر پایت از سنگ باران کنم
نثارت خدنگ سواران کنم

یکی جامه پوشمت بی پود و تار
که گردش بود پیکر خون نگار

سپهر ار کند خویشتن مغفرت
بموزنها از تیغ من هم سرت

یلانند با من که گاه ستیز
بود نزدشان مرگ به از گریز

بشمشیر از بیشه شیر آورند
به پیکان مه از چرخ زیر آورند

نتابند روی از نبرد اندکی
هزار از شما گر دو زیشان یکی

بجنگ شما خود نباید سپهم
که من با شما پاک تنها بسم

زمانه بگردد ز من در نبرد
از آن پیش کش گویم از راه گرد

کنون زین دو بگزین یکی ناگزیر
اگر بندگی گردن ار دار و تیر

فرستاده هم نامه در زمان
فرستاد با هندوی ترجمان

بهو نامه چون دید شد پر ستیز
زبان را بدشنام بگشاد تیز

بتر ترجمان گفت و بردار کرد
بسیلی فرستاده را خوار کرد

بدو گفت مهراج را رو بگوی
دگر باره باز آمدی جنگجوی

بخورشید و دین بتان نخست
بگو روی آدم و بوم و رپت

که بر خون برانم کت و افرت
برم زی سرندیب بی تن سرت

همی لشکر انگیز از ایران کنی
برو به همی جنگ شیران کنی

ببین بر سنان کرده پرشان کنون
تن افکنده در پای پیلان نگون

ز گرشاسب گفتار دارم دریغ
ز من پاسخش نیست جز گرز و تیغ

فرستاده شد و هرچه دید و شنید
بگفت و نمود آنچه بروی رسید

سپهبد برآشفت و زد کوس جنگ
سپه راند تا نزد بدخواه تنگ

بدو گفت مهراج کای سرفراز
بمان تا سپه یکسر آرم فراز

دل نیو گفتا نباید سپاه
تو بر تیغ که شو همی کن نگاه

دل و گرز و باز و مرا یار بس
نخواهم جز ایزد نگهدار بس

بگردانش گفتا که شد رزم تنگ
بدین گاو تازان ممانید جنگ

که ترسید کایند گاه ستیز / همیشه همه کرده خود در گریز
زنانند در پیش مردان مرد / بود ایشان کار و روز نبرد

## نخستین جنگ گرشاسپ با بهو و مهراج با همه هندوان در کوه نظاره کردن

همیدون که بر که رده برکشید / سپه را جای ده پهلوان برگزید
سوی چپ چو بهپور و ارفش بهم / سوی راست آذرش و برزهم
پس صف بهیار و سنبان سپرد / کمین که به نشواد و کلباد کرد
شهریرو و کراهون و زاول گروه / بیستادند در قلب هر یک چو کوه
بهو چون سپه دید کاشوفتند / بفرمود تا کوس کین کوفتند
بدش چار سالار چون زرده یو / چو اجرا و مهتر چو توپال و نیو
ز پیلان هزار از یلان صد هزار / بهر یک سپردار زینی کارزار
کشیده شد از صف پیلان مست / یکی باره ده میل پولاد بست
بجوشید هند و پس صف پیل / چو دریای قیر از پس کوه نیل
همه همچو دیوان دوزخ سپاه / بد پیل آتش و تن چو دود سیاه
زچهره چو انگشت هر یک برنگ / ولیکن زتیزی چو آتش بجنگ
زبس هند و انبوه چون خیل زاغ / زبس خشت و خنجر چو رخشان چراغ

یکی پیشه بد گفتی از انبوه پس / همه شاخش الماس و برپند پوس
دلیر ایران برون تاختند / جدا هر سوی جنگ برساختند
زیک دست به پور و اجرا بهم / زدست دگر مهتر و برزهم
میان اندرون ارفش شیرفش / سوی نیو و توپال شد کینه کش
برآمد ده و افکن و گیر و رو / غریو یدن کوس پیکارجو
تف نعل اسپان زمین بر فروخت / بدریا سنان چشم ماهی بدوخت
هوا پر طاووس گشت از درفش / شد از ترک و شمشیر ها مون بنفش
دم نای بر خاست چون رستخیز / سنان مرگ آسوده را گفت خیز
قضا با سپر زه انباز شد / نهنگ بلا را دهن باز شد
شل و خشت پرواز شاهین گرفت / زباران خون کوه و در بهین گرفت
زمین گشت دریا ای از جوش مرد / که موجش همه خون بد و میغ گرد
در و مرگ همچون نهنگ دژم / همی جان کشید از دلیران بدم
زصندوق پیل از بس آتش که ریخت / تو گفتی همی ابر بیجاده بیخت
زهر سو بگرد آب خون شد همی / بدان پست گردون که چون شد همی
سپهبد همان چرخ و تیرش بخواست / که پیش از نبی ازدها گرد راست

بینداخت ده تیر از آن هم بجای / بهر تیر بفکند پیلی ز پای
برانگیخت بس حمله گرم خیز / در افکند در هندوان رستخیز
بخنجر ز سرها همی ریخت ترگ / چو باد خزان ریزد از شاخ برگ
ز تیغش همی لعل شد باد و گرد / ز گرزش همی نجخ گشت اسب و مرد
کمندش چو گشتی بکین خم بشمر / شدی هر خمش گرد ده تن کمر
کجا گرزش از دست رنجه شدی / بسی تن گسسته و چارچنبه شدی
بزخمی کجا نیزه برداشتی / زدی بر یکی بر سپه بگذاشتی
چهل اسب برگستوان دار بود / که بر هر یکش رزم و پیکار بود
بر ان هر چهل نعل فرسوده شد / نه پیر او ز کوشش نه آسوده شد
سرانجام در جنگ آن رزمجوی / همه مانده بودند و آسوده اوی
بهر هندوی کو ربودی ز زین / بهر پیل کافکندی از خشم کین
غو لشکر و کوس مهراج شاه / رسیدی از آن کوه بر چرخ ماه
در آمد دمان ژنده پیلی دژم / چو تند اژدها داده خرطوم خم
بر آویخت با پهلوان دلیر / خروشید گرد دلاور چو شیر
بکوشید کش بر رباید ز زین / بجنبید در زین سوار گزین
بر آهیخت خرطوم پیل از زره / بپیچید و چون رشته بر زد گره
بگرزش چنان کوفت زخمی درشت / کش اندر شکم ریخت مهره ز پشت
بر ان لشکر از کین ببارید مرگ / همی کوفت گرز و همی کافت ترگ
گهی ریخت خون و گه انگیخت گرد / گهی خست پیل و گهی کشت مرد
ربودان سپه راز بالا و پست / بپرده سرای بهو در شکست
بیک حمله صد پیل بر هم فکند / به نیزه چهل خیمه از بن بکند
ز گرشاسب نزد بهو شد خبر / که تنها سپه کرد زیر و زبر
برون شد بهو دید هر سو گریز / چپ و راست برخاسته رستخیز
هوا جای خاک و زمین جوی خون / زمان زنده پیلان و گردان نگون
بهر دست گفت این هنرمند گرد / هنرهاش گفتند نتوان شمرد
یکی کودکی نو رسیدست روش / هنوزش نگشتست گل مشک پوش
تن پیل دارد میان پلنگ / دل و زهره شیر و سهم نهنگ
بهر تیر پیلی همی افکند / بهر حمله لشکری بشکند
ز تیرش یکی پیش او تاختند / ز خشتی گرانش ایچ نشناختند
بسی گرد خشت افکن آمد ز پیش / کس ازاز ده گام ننداخت بیش

بهو گشت ترسان و پیدا نکرد — چنین گفت کامروز بد باد و گرد
از ایرانیان کس نشد چیره دست — که بر ما ز پیلان مانند شکست
ره رزم فردا دگرگون کنیم — سپه پیش پیلان ببیرون
عروس سپهری جو کرد آشکار — رخ از کلهٔ سبز گوهر نگار
بدید آمدش تاج سیمین ز خم — شبش ریخت بر تاج مشک و درم
ز جنگ آرمیدند هر دو گروه — طلایه همی گشت بر دشت و کوه
بگرشاسپ کس کرد مهراج شاه — نشاندش به بزم از بر تخت گاه
بهر حمله کانیکبخت بد کرد و جوش — بشادی همی جام می کرد نوش
بسی فرشها دادش از رنگ رنگ — سراپرده و خیمهای پلنگ
ببر گستوان زنده پیلی سپید — بر او تختی از زر جو تابنده شید
سپه مغفر زر جون مه از روشنی — بزر صد پرند آور رومینی
همان گرز و خفتان و خود و زره — دو صد جوشن نا گشاده گره
با ایرانیان هر که بودند نیز — بسی داد دیبا و دینار و چیز
رسیدان شبش لشکری بی شمار — ازان زنده پیل ژیان شش هزار
بدو پهلوان گفت چندین سپاه — چه باید که بر دشت و که بست راه



چنین گفت مهراج کای سرفراز — هنوز این سپه چیست کامد فراز
هزاران هزار از دلیران جنگ — همی یاورم لشکر آید ز زنگ
سپهدار گفتا بدین تاختن — چه باید سپاهی سپه ساختن
شود کشورت پاک زیر و زبر — نه گنجت بماند نه بوم و نه بر
جو کاری بر آید بی اندوه و رنج — چه باید ترا رنج و برداخت گنج
بهر ده نوندی برافکن براه — که ما چیره گشتیم بر کینه خواه
وزین زنده پیلان و چندین گروه — یکی لشکر از بهر نام و شکوه
گزین کن دلیران رزم آزمای — فرست آن سپاه دگر باز جای
که من هرچه تو کام و رای آوری — بر آرم نباید ز کس یاوری
جنان کرد مهراج کو رای دید — که رایش سپهری دلارای دید
جو پنجه هزار آزموده سوار — گزید و دو سالار و پیلی هزار
کسی کرد دیگر سپه هرچه داشت — همان زنگیان را ز ره باز گاشت
وزان سو شد آگه بهو در نهان — که انبوه زنگی سپه شد جهان
برادرش را با پسر همچو دود — فرستاد سوی سرندیب زود
بدان تا علف و آنچه باید بکار — هم از کنده و ساز جنگ حصار

| | |
|---|---|
| بپا زند تا گرد آن رزمگاه | شکسته شود شهر گیرد پناه |
| سه روز اندرین کار ها شد درنگ | پس از هر دو لشکر زد رای جنگ |
| چهارم چو بر زد خور از که درفش | زمین گشت ازو زرد گرد و بنفش |
| بهو چل هزار از دلیران گرد | بسالار تو سپه کش سپرد |
| هم از زنده پیلان هزار و دویست | بدو گفت بر کش صف کین مه ایست |
| هزار دگر پس پولاد پوش | ابا چل هزار از یل رزم کوش |
| تبوبان سپرد گرد سترگ | بفرمود تا کوفت کوس بزرگ |

ذکر جنگ گرشاسب با هر دو سالار بهو بیک جای

| | |
|---|---|
| دو سالار ازین گونه بر خاستند | چپ و راست لشکر بیاراستند |
| خروش یلان و دم کرنای | چنان شد که چرخ اندر آمد ز پای |
| سپهبد چو دید آن خروش سپاه | سبک خواست خفتان و رومی کلاه |
| بمهراج گفت از سپاه تو پس | میا راز پسر که همی پیش و بس |
| بهر تیغ کو دیده بان بر گماشت | بهامون سپه صف کشیده بداشت |
| سوی راست لشکر بمهراج داد | سوی چپ بهپور سالار داد |
| بفرمود کاذرشن و برزهم | طرازند جنگ طلایه بهم |



| | |
|---|---|
| کمین داد سنباد و گرداب را | که گردندی از کینه گرداب را |
| نگهبان لشکر سپه کرد دیر | هژیر و گراهون و نشواد شیر |
| بقلب اندرون هر که بد زاولی | بس پشتشان ارفش کابلی |
| بهر سو که ده گرد کین پا ز بود | میانشان یکی آتش انداز بود |
| جدا هر صفی همبر بدگمان | صفی همچو تیر و صفی چون کمان |
| کمند افکنان از بس خیل خویش | بتیغ و زره نیزه داران زپیش |
| پیاده سپر بر سپر آخته | خدنگ افکن از بس کمین ساخته |
| چنان بر صف پیل بگشاده جای | که کس گر گریزد بکوبد بپای |
| بهر سو نگهبان از بهر کین | بهر گوشه خیلی دگر در کمین |
| سواران در آمد شدن کین گزار | پیاده بقلب اندرون مایه دار |
| چو شیر دمان پهلوان پیش صف | درفش از بر و گرز و خنجر بکف |
| تو گفتی سمندش که آهنیست | وگر گرد باشش ابر بر هامونیست |
| سمان اژدها فش درفش سیاه | همی ور کشد گفتی از چرخ ماه |
| ستاده ز پیش کو شیر دل | بیرگستوان اسب جنگی چهل |
| دلیران بجنگ اندر آویختند | بهر گوشه گردی بر انگیختند |

غو ای های های از دو لشکر بخاست    جهان بردباده شد از چپ و راست
بغرید بر کوس چرم هزبر    دم نای رویین برآمد بابر
پر از زد باکشت گردون بگرد    بر از شیر غرنده هامون ز مرد
کمند سواران پر آویز شد    برنده آوران ابر خونریز شد
جهان تف خنجر جهان بر فروخت    که از تف او گاو و ماهی بسوخت
بدریا رسید از تف تیغ تاب    بکه سنگ آتش شد و آهن آب
جهان انبه جوش جوشن گرفت    زمین گونه روی رویین گرفت
جکا جاک خنجر بگردون رسید    ز هند و پستان خون بگجون رسید
هر ایرانی در کمند کمین    کشیدی همی هندوی بر زمین
تو گفتی که دیوند در کارزار    همی دیو گیرند هر یک بمار
جو پیکار ایرانیان شد درشت    تل پهلوان اندر آمد بپشت
بتو بال و پیلان و هندو گروه    نهاد از کمین سر جو یکباره کوه
به تیر و بخشت و بگرز و بتیغ    همی ریخت پولاد جون ژاله میغ
کجا گرز کین کوفت که غار کرد    کجا نیزه زد غیبه گلنار کرد
ز تیغش همی دشت و گردون بتفت    ز بانگش همی کوه و هامون بکفت

بنوک سنان سل بر داشتی    سپاهی بهر حمله برکاشتی
جو بد یکزمان دشت شیب و بلند    همه دست و پای و سر و تن فکند
صف زنده پیلان همه گرد بست    سوار و پیاده بهم بر شکست
همی سل بر پیل جنگی فتاد    جو کشتی که بر کشتی افتد ز باد
جو توپال دید آن دم رستخیز    ز یک تن جهانی سپه در گریز
بر انگیخت کلرخش رزم از میان    بزد نیزه بر پهلوی پهلوان
سنان زخم ناورد و شد نیزه خرد    بپیچون در آمد سپهدار گرد
جنان زدش بر سر که شد سر نشیب    سپر و ترک بگذاشتش تا رکیب
بزخمی دو نیمه شد از خشم و زور    ز بالا سوار و ز پهنا ستور
بدیگر سپه خنجر اندر نهاد    ز هر سو جهانی بخون بر نهاد
همه میمنه کوفت بر میسره    در افکند پیش ان سپه یکسره
بکه گرد از دو سپالار نیو    گریزان سپه دید بیهوش و بیو
سواران بزیر پی پیل خوار    پیاده نگون زیر نعل سوار
نهاد از کمین سر که سالار بود    عمودش ز پولاد بالا ربود
همی تاخت هر سو ز پیش سپاه    گریزندگان را همی بست راه

سپه را چنین چند ره باز گشت | بصد چاره بر جایگه شان بداشت
همی گفت ازین سان سپاهی بجنگ | زیک تن گریزان ندارید ننگ
ز ضحاک جز جادوی پیشه چیست | همین جنگ ایرانیان جادویست
ز هر گرد کینشان بر آرید پاک | ازین جادویشان مدارید باک
گرفتند با پنج پیسه تن بتن | گزین یک سوار است بر ما شکن
نبینی که زو کشته را جای نیست | بر زخم او پیل را پای نیست
ز خنجر بزخم آتش آرد همی | ز گرز گران کوه بارد همی
همان گرد گردنکش اژدر بنام | که از شیر جستی بشمشیر کام
بید تند و گفت این چه آشفتیست | زیک تن چه چندین سخن گفتنیست
من اکنون شوم سوی آورد اوی | هم از خونش بنشانم این گرد اوی
سبک باره با باد انباز کرد | بایرانیان آمد آواز کرد
که این زاولی پیش روتان کجاست | سپهبد چو بشنید زود اسپ خواست
ز دریای کوشش چو موج روان | بر انگیخت شبرنگ کین پهلوان
هم از پیش گرزی چنان زد بزور | که گم شد سرش در سرین ستور
دگر ره ز کین رای او زیر کرد | سبک خنگ شبدیز را تیز کرد

برافکن

برافکند بر هندوان تن ز کین | بیک حمله سی گرد زد بر زمین
همی گفت اگه نیند این سپاه | که چون رویتان روزتان شد سیاه
نهاد از نشیمن سپر آن اژدها | گر از پیل جنگی نیابد رها
برآمد ز دریا کین آن نهنگ | که بربایدا ز شیر دندان و چنگ
گرفت آن زمان آتش افروختن | که ویران کند گیتی از سوختن
ز ریگ ار فزون مر شمار اشمار | ز خونتان برم تا بنجار انجار
همی گفت ازین سان و با خشم و کین | یکی پای بنهاده بر پشت زین
همه هندوان دل شکسته شدند | بجان و دل از بیم خسته شدند
نیارست کس با وی آویختن | نه از پیشش از جنگ بگریختن
بود زور تن تا بود دل بجای | چو ترسید دل پشت شد دست و پای
گوی بد ورا نام پیکاو بود | سپاهانش اژدهای جگرکاو بود
بدو تیو گفت این هنر کار تست | نزاشاید این نام وین زخم جست
بهندوستان نیست همتای تو | بگیرد بمردی کسی جای تو
بخندید پیکاو و گفت این مباد | کز آغالش تو دهم سر بباد
ز پرخاش چه دل هراسان بود | بنظاره بر جنگ آسان بود

ز بهر تو جان من ار بیش نیست / کس اندر جهان دشمن خویش نیست
شدن سوی جنگ کسی کز تو بیش / بود مرگرا باز رفتن ز پیش
نکه داشتن سر که نام و لاف / ازان به که دادن بباد از گزاف
که دشمن کشم نام کام آیدم / که پرخیره بدبیم چه نام آیدم
شد آشفته دل نیو گفتا ز جنگ / دلت نیست خنجر چه داری بچنگ
ز مرگ ار بترسی بنه تیغ و ترگ / که جنگ آن کند کو نترسد ز مرگ
ازین بزاولی غم چه آید مرا / که او گاه کین بنده شاید مرا
جو اسب اندر افراز و پشت افکنم / چنو من بزخم رکیب افکنم
تو شو چون زنان پنبه و دوک گیر / چه داری بکف خنجر و گرز و تیر
بگفت این و از پور کین یاد کرد / بسبک دست زی گرز پولاد کرد
بناورد گرد سپهبد بگشت / سپهبد بحمله بدرید دشت
برانگیخت آن پارهٔ آتشی / بکف آهنین نیزه‌یی سی رشی
زدش بر کمربند و خفتان و گبر / برآوردش از کوههٔ زین بابر
بسان درفشی برافراختش / ز پیش صف هندوان تاختش
بس از نوک نیزه بزخم درشت / زدش بر دو تن هر سه تن را بکشت

دگر ره میانشان تن اندر فکند / بهر گوشه خیلی بهم بر فکند
ز آتش بخنجر برانگیخت جوش / ز خون دشت و که کرده مصقول گوش
بگرز و بسنان ز اسب و از مرد و پیل / همه کشته افکند پیش از دو میل
چنین تا ببرد بهوشان ز جای / همی برد و بر زد بپرده سرای
بیامد بهو دید هر سو شکست / گریزان سپه جیبها کرده پست
همی گفت کین رستخیز از چه خاست / چنین هم از اندک سپهان چراست
نشان داد هر کس که ما را شکوه / ازین یک سوار است کامد چو کوه
بنیزه رباید همی اسب و مرد / برارد بگرز از سپر پیل گرد
بهو گفت گرد و رخ آهرمنست / شما صد هزارید و او یک تنست
جدا هر کسی گیر یکی مشت خاک / برو بر فشانید گردد هلاک
ندارید شرم و نه ننگ اندکی / گریزید چندین هزار از یکی
از آسوده گردان خنجر گذار / بهم حمله کردند چون سی هزار
سپهبد خروشی چو شیر ژیان / برآورد و زد اسب کین در میان
بران ترکها بر همی ریخت گرز / چو سنگ گران کاید از کوه برز
ز گرز زنش دل خان خون شد همی / سران از سنانش نگون شد همی

کجا خنجر از زخم بفراختی / بر الماس آب بقم تاختی
زناگاه پیکاو کرد دلیر / درآمد یکی تند شولک بزیر
زدش خشتی از کرد چون برق تیز / بند کار کر جست راه گریز
سپهبد برانگیخت شبرنگ زود / گرفتش کمربند و از زین ربود
برافکندش از بر ببالای میغ / چو برگشت و بنمود گردش بتیغ
پس از کین برافکند تن برهمه / زمان گردشان هر سوی چون رمه
بلنگینه پوشان ز اول بکین / پس برکشادند یکسر کمین
بیکبار بر قلب لشکر زدند / ربودندشان بر بهو بر زدند
فکندند چندان سپران پرنگون / که هر شیب چون فرغی شد زخون
ز بس کشته هندو زمین بد سیاه / چو زاغان افکنده بی راه و راه
درفشان ز تن خشت افروخته / چنان کاتش از هیزم سوخته
چنین جنگ بد تا بشاه فراز / چو شب تنگ شد جنگ چیدند باز
شده شاد مهراج از تیغ کوه / همی هر زمان نعره زد با گروه
فرستاد نزد سپهدار کس / که آمد شب از رنج و پیکار بس
جهان کرم و دشمن چنین بی کران / تو در رزم سخت و سلاح گران

زمانی برآسای از آویختن / که گیتی سرآمد ز خون ریختن
بهر جنگ بخت تو پیروز باد / شب تار دشمنت بی روز باد
بخواهش مهان نزد بشتافتند / عنانش از ره رزم برتافتند
چو خورشید در قار زد شعر زرد / گهربفت شد مبرم لاژورد
ستاره چو گل گشت و گردون چو باغ / چو پروانه پروین و مه چون چراغ
از آن لشکر هندوان سرله زیست / همی کشته و خسته را خون گریست
بهر خیمه بد شیون آراسته / همان ناله خستگان خاسته
همه شب تن خستگان دوختند / بر آتش همی کشته را سوختند
کشیدند بر پیش باج زپیل / طلایه پراکنده شد برد و میل
بهو خیره دل مانده از بس شگفت / که انگشت وی که لب بدندان گرفت
همی گفت ازین سان بر و بوم و گاه / بدست آمده گنج و چندین سپاه
بر و پشت باید همی کاشتن / ببدخواه ناکام بگذاشتن
بدینار هر چیز و تیمار سخت / توان یافت جز زندگانی و بخت
دریغ این همه گنج و رنج و نهاد / که گنجم همه خاک شد رنج باد
ز کردار این کودک نورسید / ندانم دگر غم چه خواهم کشید

همان به که با او درنگ آورم / بشیرین سخن بند و رنگ آورم
بگنج و بدختر نویدش دهم / بشاهی و کشور امیدش دهم
مکر سر بدین جای از چنبرش / کنم دور و در چنبر آرم سرش
جوان چون پسر بود خویش کام / پیبک پسر پیبکتر درافتد بدام
بچیزی فریبد دل آز ور / که باشد نیازش بدان بیشتر
نباشد سوی چینه آهنگ باز / نه تیهو سوی گوشت آید فراز
جوانرا ره و رای گردان بود / دلش را ز ره بردن آسان بود
ز بدخواه و ز دشمن کینه کش / توان دوست کردن بگفتار خوش
بساکس که یک دانگ ندهد بتیغ / چو خوش گوییش جان ندارد دریغ
بگفتار شیرین فریبنده مرد / کند آنکه نتوان بشمشیر کرد
همه شب چنین جفت اندوه بود / از اندیشه بر جانش انبوه بود
چو برگشت گرشاسب زآوردگاه / پذیره شدش زود مهراج شاه
جهان دید کوبان سمندش بنعل / بر و بازو و تیغ و خفتانش لعل
ز خون جگر بسته بر دیده نون / گشاده چو از گل از نیزه خون
بسی آفرین خواند زایزد بروی / کهش دست بوسید و که چشم و روی

بخوان یکسر ایرانیان را بخواند / بر ایشان همی جان و دل برفشاند
بیاراست و هر پهلوان را نواخت / چو نان خورده شد بزم و شادی بساخت
همی گفت در کوشش و دار و برد / جز ایرانیان را نشاید نبرد
سپهدار مهراج فرخنده پی / گرفتند با پروران جام می
نخست از شهنشاه کردند یاد / پس آنکه نشستند در بزم شاد
سپهبد برآورد رنگ دل شادکام / ببیش اندرون گرز و بر دست جام
تو با تیغ گفتی برزم اندر است / نه با جام شاهی ببزم اندر است
چو آسود با می بمهراج گفت / که با دل ز دم رای اندر نهفت
ز دشمن سپه بی شمارند بیش / بما هر یک ایشان هزارند بیش
چنانیم ما پیش شان روز کین / کجا چشمه پیش دریای چین
اگر دست کشتن برم روزگار / بسی بایدم رنج و هم روزگار
دگر ره ز چرخ ار بود یار بخت / برارایت خواهم یکی رزم سخت
میان بهو تا بخشم کمند / نیارم نپیچم عنان سمند
پناه سپه شاه نیک اختر است / چو شه شد سپه چون تن بی سر است
گرامی همیشه بپوست مشک / چو شد بوی چه مشک چه خاک خشک

چنین گفت مهراج کز پهلوران ... بگرد بهو زین سپاه گران
همین چار سالار بودند گرد ... که بنمودی از تیغشان دستبرد
ز خویشانش ماندست گردی گزین ... خداوند کوپال و رفش و نگین
دلیری که جا نام او مهترست ... برزم از کشن لشکری بهترست
بتو دیده امروز بنهاده بود ... بکین در کمینگاهت استاده بود
همی خواستم گفت بودیش باز ... ببند کشش زمانه نیامد فراز
سوار او دست پاک این سپه را پناه ... گر او کم شود شد شکسته سپاه
سپهدار گفت این دگر ره ز گوه ... همی جوی سر جایش اندر گروه
نمایش بمن در کمینگاه تو ... ببرش بی تن آنکه زمین خواه تو
جهان شادی افزود مهراج را ... که بگذاشت از اوج مه تاج را
همه شب ز شادی که افگند پی ... همی جز بیادش ننمود می
یکی باغ زرین بدش پیش تخت ... ز گوهرش بار از زبرجد درخت
در آن باغ نغز آبگیری گلاب ... ز در چنگ و ریگش همه مشک ناب
مر آنرا بگرد سپهدار داد ... دگر چیز چش از گنج بسیار داد
چه مخمل چه شاره چه خز و حریر ... چه دینار و دیبا و مشک و عبیر



هزارش سپر داد و مغفر و گرگ ... چهل اسپ جنگی و صد درع و ترگ
سراپردهٔ چینی ز زربفت ... ز دیبا سراع نو و خیمه هفت
یکی چیره روی شاروان گونه گون ... درازاش میدان اسپی فزون
دو خرگه نمد خز و چوبش ز زر ... همه بندشان شوشهای گهر
ز بیجاده تاجی چو رخشنده هور ... پر از در و گوهر سه جام بلور
همیدون با یرانیان هر یکی ... ببخشید دینار و گوهر بسی
چنین تا دو با پس از شب اندر شکست ... ببودند دلشاد و رفتند مست

آمدن رسول بهو بنزدیک گرشاسپ بتهنیت او و جوابش که باز داد

چو روزی خوابگه شد یل نامدار ... بیامد همانگه نگهبان بار
که آمد فرستادهٔ گاه شام ... ز نزد بهو زی تو دارد پیام
بسی بند و رازست گوید نهفت ... که با پهلوان باید امشب بگفت
بخواندش سپهدار پیروزبخت ... فرستاده آمد سبک پیش تخت
کمانگر بالا و گفتار تیر ... گرفت آفرین بر یل گردگیر
که تا جاودان پهلوان زنده باد ... زمانه رهی و اخترش بنده باد
ز شاه بهو هست پیغام چند ... از او بیم و سوگند و پیمان و بند

اگر زارم چو فرمان دهد پهلوان — اگر پس نداند بجز ترجمان
سپهبد ز مردم تهی ماند جای — فرستاده برجست خندان بپای
چنین گفت کای افسر انجمن — دبیر شهم منکوا نام من
بهو شاه قنوج رای برین — درودت فرستاد و چند آفرین
همی گوید از فر و فرهنگ تو — نزیبد بجنگ من آهنگ تو
نه هرگز بجایت بدی کرده‌ام — نه شاه جهان را برآزرده‌ام
ترا با من این شورش کار چیست — ز بهر کیان جنگ و پیکار چیست
کسی کز بدش بر تو نامد گزند — چو با او کنی بد نیاید پسند
نه هر کش بود جنگ بر جنگ تیز — بود با همه کس بجنگ و ستیز
بهر باد خرمن نشاید فشاند — نه کشتی توان نیز بر خشک راند
اگر از پی پادشاه آمدی — بفرمان او کینه خواه آمدی
چنین هدیه و باژ کز گنج خویش — چه داد است مهراج هر سال پیش
پس چندان دهم من بفرمان بری — دگر هدیه و گنجها بر سری
وگر طمع داری بشاهی و گنج — ز من یابی این هر دو بی بیم و رنج
گرای برم با سپاه از نخست — به پیمان و سوگندهای درست

سپارم بتو گنج و هم دخترم — برآورنگ بنشانمت بی‌برم
کرم تخت مهراج و برّم سرش — ببخشم بتو گنج و هم کشورش
ازان پس سپه سوی ایران برم — بکین تاختنهای شیران برم
کنم جای ضحاک جادو تهی — کرم هفت کشور بشاهنشهی
ازین هرچه گفتم ز گنج و سپاه — ز فرمان و از کشور و تاج و گاه
همه مر ترا باشد از چیز و کس — مرا نام شاهی بود بهر و بس
بسوگند و پیمان ابا منکوا — فرستادم اینک خط من گوا
چو یابد خردمند خوبی و گنج — نیندازد آن گنج و یازد برنج
چو آهو و خرگوش یابد عقاب — ندارد بدراج و تیهو شتاب
همی تا بسمور پشت و سنجاب چین — نپوشد ز ریگاپه کس پوستین
بگفت این و آن خط پیمان بداد — ببوسید و پیش سپهبد نهاد
سپهبد ز خشم دل آشفت و گفت — که هوش و خرد با هوی نیست جفت
تهی دست و درویش با درد و تاب — همه دیبه و زر بیند بخواب
بگویش سخن بیش ازین در ستیز — نگفتی همی جز بشمشیر تیز
کنون کت ز گرز من آمد نهیب — گرفتی ز سوگند و راه فریب

کسی کو نترسد ز یزدان پاک
مرا او را ز سوگند و پیمان چه باک

ندانی که در کام آن اژدها
بماندی که هرگز نگردی رها

بگرداب ژرف اندرون ناگهان
فتادی و آبت گذشت از دهان

نکو پار گشتی بجاهی دراز
که هرگز نیابی ازو بر فراز

تنت یافت پاداش تو ز ابلهی
همی گیری اپاس را فرهی

همی جان جویی که من هند و چین
سپارم بجنگت نخواهد بدین

کفی خاک ندهم که بر سر کنی
نه نیز آب چندانکه لب تر کنی

زمین چون کری هفت کشور بروی
که چندان نیابی که باشدت گور

دهم گنجت اکنون بدیگر کسان
برد گرگ دل دین ات کرکسان

بدین خیره گفتارهای تباه
نگیری مرا دام بر چین ز راه

بمن تاج و تخت شهی چون دهی
که پیت از تو خود تخت شاهی تهی

یکی را بده در ندادند جای
همی گفت برده منم کدخدای

بمرد اشترا ابلهی در رمه
بدرویش دادمش گفتا همه

بدان مادی تو چه دارم امید
کجا ساخت هرگز سیه با سپید

بهم چون بود مهر و کین گاه جنگ
ابا آبگینه کجا ساخت سنگ

که جوید بسی نیکی ز بدخواه راه
بدیوار ویران که آرد پناه

نباشد دل هند و از حیله پاک
نه نیز از سیه روی آیدش باک

ز کژان ره راست هرگز نخاست
کسی دم روبه ندیدست راست

بپوسیده و زنهم گسته رسن
همی زیر جامه فرستی بفن

همانا گمانی که من کودکم
بدانش چنان چون بسال اندکم

همی باز گیری بدام چکاو
ببینی کنون خنجر مغز کاو

تو شاه جهان را بیاشفته
فراوان مرو را بدی گفته

مرا گفت رو با تو پیکار کن
بگیرت کنون زنده بردار کن

بزنهار شاه ار بیایی کنون
بخواهش بخواهم ترا زو بخون

وگر جز برین رای رانی سخن
بدان کامدت روز روزی بهن

ترا زین همه شاهی و گیر و دار
نخواهد بدن بهره جز تیر و دار

فرستاده پیغام بشنید و رفت
سپهبد بشد نزد مهراج تفت

بگفتش هر آنچه از فرسته شنود
همان راز نامه مراورا نمود

چو بشنید مهراج دل تنگ شد
ز اندیشه رویش پر از رنگ شد

بدل گفت ترسم که از بهر چیز
بگردد بدشمن سپاردم نیز

نشان پیر باید و گرنه نگین    ببین گوسفندی زند بر زمین
خوی هر کس اندر نهان و آشکار    بگردد چو گردد بسی روزگار
بر د خواسته هر کسی را ز راه    کند دوست از دشمن کینه خواه
چنین گفت کای گرد بیدار دل    بگفت بهو خیره مسپار دل
بذیرد بگفتار صد کار مرد    که نتوان یکی زان بکردار کرد
دو صد گنج شاید بگفتار داد    که نتوان بچیزی بکردار داد
بید رفتن چیز و گفتار خوش    مباش ایمن از دشمن کینه کش
بگفتار غول آدمی را ز راه    بخوشی فریبد کند پس تباه
نیاید ز دشمن بدل دوستی    اگر چند با او ز هم پوستی
اگر کشور و گنج بایدت جست    همه کشور و گنج من پیش تست
که از کان یاقوت و دریای در    همه هست گنج من آگنده پر
هر آنچه از بهو کام داری و رای    بپه چند انت پیش از من آید بجای
زدن چوب سخت از کسی دوستدار    به از بوسه دشمن زشت کار
کشیدی غم و یافتی کام خویش    مکن زشت نام شه و نام خویش
سپهبد لب از خنده بگشاد و گفت    گزین غم مکن با دل اندیشه جفت

من از بسته با شیر گوشم همه    بر آتش بوم خار پوشم همه
نهم دیده در پای پیل ژیان    نه پیچم سر از رای شاه کیان
بر ما چه برگشتن از شاه خویش    چه برگشتن از راه یزدان و کیش
بسر بر مرا تاج پیمان تست    بگردن درم طوق فرمان تست
سپاس تر اجا کرم تا زیم    بدیده دوم هر کجا تا زیم
غم آنکسی خوردن آیین بود    که او بر غمت نیز غمگین بود
هران چه که خوردی از و آب پاک    نشاید فکندن در و سنگ و خاک
دلش را بهر خوبی آرام داد    شد و بود با کام تا بامداد
همان شب گراهون کرد فراز    ز تاراج با خیل آمد فراز
تنی هفتصد بیش برنا و پیر    بهم کرده از هندوان دستگیر
بچنگال هر یک پیری ز خون    سپری دیگر از گردن اندر نگون
از این تازش آگه نبد پهلوان    چو گشت آگه آشفته شد بر گوان
که چندین سپه پیش و کین ساختن    شما را چه کار است با تاختن
بس ار ناگهی دشمن آید بجنگ    نه نام همه باز گردد بننگ
نه بیرون لشکر که آنید پای    نهد کس نبیند بجز دار جای

| | |
|---|---|
| مران پیشکاز ایمانکه زراه | فرستاد نزدیک مهراج شاه |
| وزان سو بهو چون فرسته رسید | غمین گشت کان زشت پاسخ شنید |
| بی اندازه کرد از پیران انجمن | چنین گفت با هر که بد رای زن |
| که از دوزخ اهرمن آهنگ ما | گرفت و سپه ساخت بر جنگ ما |
| بماندیم در کام شیر نژند | فتادیم با دیو در دست بند |
| اگر چند با ما بسی لشکر است | ازین زاولی رنج ما بی مر است |
| بذیرفتمش دخت و بسیار چیز | همان کشور و گنج و دینار نیز |
| بدل طمع دینار نارد همی | همه تخم پیکار کارد همی |
| کنون از شما هر که از بهر نام | مرین زاولی را پیر آرد بدام |
| بود وی سپهدار و داماد من | بنازد بمال و دل شاد من |
| سبک زان میان مهتری بد نژاد | برآمد بپای و زمین بوسه داد |
| به آواز گفت ای شه نامجوی | ز یک تن چه چندین بود گفتگوی |
| چو خور برکشد تیغ زرین بگاه | بخم در شود ترک سیمین ماه |
| من و دشت و آورد این زاولی | بکف تیغ و زیر اندرش کابلی |
| نپیچم عنان زو نه از لشکرش | مگر بر سنان پشت آرم سرش |

| | |
|---|---|
| همی گفت و مرگ از نهان در ستیز | همی کرد بر جانش چنگال تیز |
| همه شب برین روی راندند رای | که روز شد هر کسی باز جای |

## سیم جنگ ایرانیان با هندوان و نبرد گرشاسپ با مهتر

| | |
|---|---|
| ز شب دیر چون شب بیفتاد پست | برون شد شه چوگان سیمین بدست |
| بزد روز بر چرمه تیزپوی | بمیدان پیروزه زرینه گوی |
| بشد مهتر از کین تیغ آخته | ز پیش بهو رزم را ساخته |
| چنین گفت کامروز روز منست | که بخت تو شه دلفروز منست |
| کنون آنکه آرم ز زین باز پای | گر ایرانیان کس نمانم بجای |
| زره پوش و برگستوان‌دار و گرد | دو ره صد هزار از یلان برشمرد |
| دگر شش هزار از سپه زنده پیل | گزین کرد و صف ساخت برچند میل |
| برآمد دم مهره و گاودم | شد از گرد گردان خور از راه کم |
| همه هندوان دشت شیب و فراز | به پیل سپه صف کشیدند باز |
| بل پهلوان شاه مهراج زود | فرستاد کس مهتر او را نمود |
| که آنکه بقلب ایستاده چو شیر | بکف تیغ و زونش ابرشی شد بزیر |
| زده بهمرش کاوپیکر درفش | سپر زرد و برگستوانش بنفش |

زره زیر خفتانش از بر کبود | ز پولاد پا عدش و از زر خود
ز بر گستوانش همه قلبگاه | ز بس آینه بر درفشنده ماه
بگردش ز گردان گروهی گزین | زره بر تن و خود بر پیش زین
سپرها درآورده زآهن بروی | چو ترک از بر سر گره کرده موی
سپهبد همی ساخت کار سپاه | نهانی همی داشت او را نگاه
دو دیده بروزان سپه یکسره | نهاده چو گرگ از کمین بر بره
از ایرانیان بردل نامدار | بندعم که بد جای جنگ استوار
سوی چپشان بیشه انبوه بود | سوی راست رود و زین سو کوه بود
بفرمود تا هندوان کین زجای | زبابان که پیش ننهند پای
لب بیشه و رود هر سو زکین | به پیلان برآورده راه کمین
همان دیده بان ساخت بر کوهسار | دو دیده سوی بیشه و رود بار
درفش از بر کوه بفراخت شاه | زده پیش تخت و زگردش سپاه
همی دیده با سروران از فراز | کتا چون کند پهلوان جنگ ساز
بدان تا گر از بس کس آید بجنگ | جرس بر کشد زود و آوای زنگ
فرستاد مهتر بگرز و کمند | دلیری که آواز بودش بلند

که تا شد بنزدیک این برز کوه | که مهراج بود از برش با گروه
خروشید گفت ای شه نوعروس | ز پیغاره ننگت بند و فسوس
شدی چون زنان شرم بنداختی | از ایران یکی شوی نو ساختی
کنون در پس پرده با بوی و رنگ | نشستی تو با ناز و شوی بجنگ
آوازه همی زد چنین پرفسوس | همی خواند مهراج را نوعروس
خدنگ افگن ایرانی در زمان | خدنگی نهاد از کمین در کمان
زدش سخت زخمی که جانش بسوخت | گذرگاه آواز و کامش بدوخت
زمهراج و خیلش چنان یک خروش | برآمد ز شادی که کر گشت گوش
چو صف سپاه از دو سو گشت راست | عو کوس و نای و تبیره بخاست
گوی بد سپهدار و پشت گوان | گرامی و عم زاده پهلوان
هنرمند را نام زرداده بود | بصد رزم داد هنر داده بود
بشد تا بر مهتر از قلب راست | بگشت و زگردان هم آورد خواست
زره دار گردی همانگه چو گرد | برون تاخت آمد برش هم نبرد
بگشتند بر هم دو گرد سترگ | بخون جنگ تشنه چو آرغده گرگ
بشمشیر و گرز و کمان و کمند | نمودند هر گونه بسیار بند

پس انجام زرداده تند از کمین / برافکند برسند و ابلق بکین
کشید ابکون آتش ز سر تیز / زدش بر سر ترک و یال از ستیز
بسر نیمی و پشتش با کتف و دست / بیک زخم هر چار بنداخت پست
ز مهراج و لشکرش و زایران گروه / خروشی برآمد که خورشید ستوه
دگر رزم سازی برون شد دلیر / بگردید زرداده گردش چو شیر
چنان زدش زخمی که دیگر نخاست / شد از ترک تا زین بدو نیمه راست
ده و شش دلاور بکین جگر / همیدون فکند از پس یکدگر
بسر داشت مهتر یکی شیرمرد / کش از جنگیان کس ندیدی نبرد
ببردی کی پستی پیر زنده پیل / بخنجر براندی ز خون رود نیل
به پیکار زرداده شیر دل / برون تاخت در کف ز پولاد شل
بینداخت سوی کو پسر فراز / زمان جوان بد رسیده فراز
بیفتش برآمد برون شد ز ناف / دلیری چنان کشته گشت از گزاف
از ایرانیان گریه برخاست پاک / دوند و برداشتندش ز خاک
شد از کشتنش پهلوان دل دژم / ز خون دو دیده بسی ریخت نم
بچرخ و زمین کرد سوگند یاد / که امروز بدهم بدین جنگ داد

کنم زین سپه ماهان بر شد خون / بهر موی زرداده گردی نگون
چنان جرمه زاولی بر نشست / همان سی رشتی نیزه ز آهن بدست
بسوی بور مهتر بکین داد روی / درآمد سنان راست کرده بروی
بگم زانکه مرغی زند پر در آب / ز زین کو مه بر بودش اندر شتاب
چنان از سنانش نگوسار کرد / کش از نیزه بر آهنین دار کرد
زمانی چپ و راست پر سوی برد / بیفکند پست و برش کرد خرد
همی گفت کین را بخواهید پست / که مهمان بد از باده گشته مست
پس از خشم تن چپه برفکند / همه دشت دست و سر و تن فکند
بران جرمه پوشیده چرم ببر / چو دیوی دمان بر یکی پاره ابر
بزخم بزد او را ز پشت پیل / همی مغفر بخت بر رنگ نیل
پیر خنجرش ابر خون بار بود / سنانش نهنگ یل اوبار بود
چنان چون برشته کند مهره مرد / یلان را بنیزه همی باز کرد
چهل یل جنگی و سیصد سوار / بیک حمله افکند بر خاک خوار
ز تن کرد چندان پر از کینه بخش / که شد زیر او در ز خون جرمه رخش
همه دست سند و بد از زیر نعل / تن تیر گونشان ز خون گشته لعل

غریونده مهتر ز درد پسر / ز غم دیده پر خون و پر خاک سر
بیامد بخون پسر کینه خواه / برآویخت با پهلوان سپاه
سپهبد برانگیخت رزمی عقاب / درآمد بدو چون درخش از شتاب
زدش بر میان راست تیغ نبرد / چنانکش بگرگش یکی بد دو کرد
بماندش یکی نیمه بر زین نگون / دگر نیمه بر خاک غلطان بخون
بزد نعره مهراج و بر پای خاست / ز شادی تن ازکه بیفکند خواست
ز درد جگر پیر پر هندوان / بکین پسر نهادند بر پهلوان
دلاور درآمد چو غرنده میغ / دو دستی همی زد چپ و راست تیغ
دلیران ایران و زاول بهم / بکردند حمله چو شیر دژم
برآمد ده و گیر هر دو سپاه / برآمیخت بر هم سپید و سیاه
بر از خشم شد مغز و پر کینه دل / ز دل خاک پست خون و ز خون خاک گل
سپر تیغ چون خون فشان میغ شد / دل میغ بر تابش تیغ شد
بپرید هوش زمانه ز جوش / بدرید گوش سپهر از خروش
ز بس گرد چشم جهان نم گرفت / ز بس کشته پشت زمین خم گرفت
نبد رفت از روز نیمی فزون / که بد زان سیاهان سپه بهره گون

بخاک اندرون چنگشان همچو مار / کشیده زبان از پی زینهار
ز بس زخم خشت و خدنگ درشت / شده پیل مانندهٔ خار پشت
بهر سو نگون هندوی بود پست / جدا بی سپر فکنده جدا پای و دست
ز تن رفته خون با گل آمیخته / چو خنگ سیه باده زو ریخته
یکی باد برخاست تاریک و گرد / که اسپان همی بر ربود اسپ مرد
بزد بر رخ هندوان ریگ و سنگ / نگون شد درفش دلیران ز جنگ
نهادند سر سوی بالا و شیب / گریزان و بر هم فتان از نهیب
بهو پیش شد باز خنجر بدست / همی گفت تا کی بود زین شکست
هنرتان همه روز آویختن / نبینم جز از زود بگریختن
بخوان همچو شیران شتابید تیز / چو جنگ آید آهو شوید از گریز
ز گردان لشکرش هر چند یافت / عنانشان بتندی همی باز تافت
فکند از سپران هر چه تن را ز پای / فرو داشت پیلان لشکر بجای
چنین تا بشب رزم و پیکار بود / نبد دست کز زخم بیکار بود
چو بنوشت شب فرش از انبت زاغ / همه گنبد شیر شد پر چراغ
سپاه آرمیدند بر جای خویش / همان شب مهان را بهو خواند پیش

چنین گفت کین بار رزم گران / بسازید هم پشت یکدیگران
سپه پاک و پیلان همه پیش و کم / بجنگ اندر آرید فردا بهم
ببینیت دیگر زمان ماند سخت / بکوشیم تا چیست فرجام بخت
همه جان بیکره بکف بر نهیم / اگر کام یابیم یا سر دهیم
جهان هم برین رای گشتند باز / همه شب همی رزم کردند ساز

## چهارم جنگ ایرانیان با هندوان و جنگ بسی و بزرگترین جنگ این بود

چو زایوان مینای پیروزه هور / بکند آن همه مهرهای بلور
ز دریای آب آتش و سندروس / درافتاد در خانهٔ آبنوس
ز هند و جهان پیل و لشکر گرفت / غو کوس کوه و زمین برگرفت
هزاران هزار از سپه بد سوار / ز پیلان جنگی ده و شش هزار
ببر گستوان پیل پوشیده تن / بر از ناوک انداز و آتش فکن
دو صد پیل با کوس زرین و زنگ / درفش از بر هر یکی رنگ رنگ
ز بس قیر چهران زده صف چو مور / بد روز تار و سپه گشت هور
هر آن شب که شد گفتی از روزگار / از و هندوی ساخت بدگرد کار
ز کوس و ز زنگ و درای و خروش / ز شیپور و از نالهٔ نای و جوش

زمانه تو گفتی بسر آید همی / بهم کوه و دشت اندر آید همی
ز هند و سپه بود ده پیل پیش / ز بس صف پیل و سواران ز پیش
بدیبا بیاراسته پیل چار / ز زر طوقشان و ز گهر گوشوار
ابر کوههٔ پیل در قلبگاه / بلورین یکی تخت چون چرخ ماه
بهو از بر تخت بنشسته پست / بسر بر یکی تاج و گرزی بدست
درفشش سر از شیر زرینه پاز / برندش ز سیمرغ بر کرده باز
ز بر چتری از دم طاووس نر / فروهشته ز و رشتهای گهر
وزان روی مهراج بر تیغ کوه / پدیدار با ایرانیان با گروه
زده پیل پیکر درفشی برش / ز یاقوت تخت از گهر افسرش
فرازش یکی نیلگون سایه بان / بگوهر چو شب ز اختران آسمان
بدین سان نظاره دو شاه از دو سوی / میان در دو لشکر بهم کینه جوی
سپهبد سبک رزم آغاز کرد / بزد کوس کین رزم را ساز کرد
ازان ده دلاور یل نامدار / که سالار بد هر یکی بر هزار
بهر سو یکی با سپه بر گماشت / بر قلب زاول گره را بداشت
بگردن کشان گفت یکسر بتیر / کنید آسمان تیره بر ماه و شیر

همه جنگ با پیل بانان کنید / بریشان چنان تیرباران کنید
که در چشم هر پیل بانی بجنگ / فزون از مژه تیر باشد خدنگ
بگیرید ره بر همه هم گروه / مدارید ازان تخت و پیلان شکوه
که من هم کنون تخت آن تاج را / دهم با همه هدیه مهراج را
ز شست خدنگ افکنان خاست جوش / کمان گوشها گشت همراز گوش
هوا بر ز زنبور شد تیر پر / خدنگین تن و آهنین نیشتر
کشیدند شمشیر شیران هند / گرفتند گردی سواران سند
زمین همچو دریا شد از گرز و تیغ / وزو گرد برخاست مانند میغ
همه دشت از خشت شد کشت زار / همه کشت برهند وان کشته زار
بگردید گردون کوشش ز گرد / برون تافت از تیغ ماه نبرد
ز خون هفت دریا در آمد بهم / زمین از دگر سو برون داد نم
بهر کام بی تن سری ترک دار / بدافکنده چون مجمری بر بخار
شده گرد چون چرخ و خشت و شل / ستاره شده برج او مغز و دل
جهان ز آتش تیغها تافته / دل کُه ز بانگ یلان کافته
ز چرخ اختران برگرفته غریو / ز کوه و بیابان رمان غول و دیو

بدریا درون جسته درندگان / ز پرواز برمانده پرندگان
بخار دم خون ز گرد گریغ / چو قوس القزح بد که تابد ز میغ
بهر جای جوی بد از خون روان / بکشتند چندان ازان هندوان
که صندوق پیلان شد از زر تهی / ز بس کشته هند و چو چرخشت می
همان ده پسر گرد ازایران سپاه / گرفتند هر سو یکی رزمگاه
سم اسب سنبان زمین کرد پست / گروها گره را گرامون شکست
سپر افشان کین کرد در صف هژبر / کمین گاه بگرفت به پور ببر
همی ریخت آذرشن و برزنهم / یلان را سپر از خنجر و برز هم
کجا کرد مهر آب و گرداب شد / ز خون گردان دشت گرداب شد
کجا گرد نستواد و ارفش گرفت / جهان زخم پولاد و آتش گرفت
سپهدار با قلب ازان سو بجنگ / کهش نیزه که گرز و خنجر بجنگ
یلان هر سوار پیش اندر گریز / گرفته ز تیغش جهان ترک ریز
کمندش بگسترده از خم خام / همه دشت رزم اژدها وار دام
بی پیل بخته در دام اوی / سپر از زاخنه در خم خام اوی
از آوای گرزش همی ریخت کوه / شده چرخ گردان ز گردش ستوه

سنانش همی مرگرا جنگ داد    خدنگش ز خون رنگ را زنگ داد
کجا خنجرش رزم سازی گرفت    همی در کفش مهره بازی گرفت
همه مهره گنبد ز هوا باختی    پیر پروران بود کانداختی
بیک ره فزون از هزاران سوار    سنان کرده بد در کمرش استوار
نه بر زین بجنبید گرد دلیر    نه از زخم شد مانده نز جنگ سیر
تو گفتی تنش کوه آهن سرشت    همان اسپش از باد و از آتش سرشت
ز بس کشته کافکند شد پیش و پس    خروش سپروش آمد از بر که بس
شده شاه مهراج از آن جنگ جوی    نهاده ز که دیده بر ترک اوی
اگر گردی از زین ربودی بجای    و اگر زنده پیلی فکندی ز پای
ز که با سپه نعره برداشتی    غو کوس کین زابر بگذاشتی
همه پیلبانان شد آگه که بخت    ربود از بهو تخت و شد کار سخت
نه با چرخ شاید هنر آزمود    نه چون بخت بد شد بود چاره سود
بیامد بر پهلوان سوار    بزنهار با پیل پیش از هزار
سپهبد نوازیدش و داد چیز    همیدون بزرگان و مهراج نیز
سیه دید گیتی بهو پیش چشم    برآشفت با پیلبانان بخشم

بپیغاره گفتا مدارید باک    سپارید پیلان بمهراج پاک
چو پیران این سخن راست پنداشتند    ز هر سو همین بانگ برداشتند
همه پیلبانان ازین گفت و گوی    بزنهار مهراج دادند روی
براندند از آن روی پیلان رمه    بنزد بهو صد نماند از همه
پشیمان شد از گفته خود بهو    ندید اندر آن چاره از هیچ سو
بزیر آمد از پیل و بالای خواست    بناکام رزمی گران کرد راست
بلا نزد پیکار و کین بر گماشت    بصد چاره آن روز لشکر بداشت
چو بر زد سپر از که درفش بنفش    مه نو شدش ماهروی درفش
غو طبل برگشتن از رزمگاه    برآمد شب از جنگ بربست راه
بهو ماند بیچاره و خیره سر    دلش تیره گیتی ز دل تیره تر
همی گفت ترسم که از بهر سود    سپاهم بدشمن سپارند زود
نه راهست و نه روی بگریختن    نه سودی ز پیکار و آویختن

## قصه زنگی نیک تک و حیلت او با گرشاسب

بدش زنگی همچو دیوی سیاه    ز گرد رکابش دوان سال و ماه
بزور از زمین کوه بفراشتی    تک از تازی اسپان فزون داشتی

شدی شست فرسنگ در نیم روز / بآهو رسیدی سبکتر زیوز
ببالا بدی با بهو راست یار / چو زنگی پیاده بدی و او سوار
بدو گفت من چاره دانمت / گزین زاولی مرد برهانمت
بلابه یکی نامه کن نزد اوی / بجان ایمنی خواه و زنهار جوی
که تا من برم نامه نزدش دلیر / یکی دشنهٔ زهر خورده بزیر
بشیرین سخن گوش بگشایمش / همانجای پرداخت فرمایمش
پس اندر که راز گفتن نهان / زنم دشنهٔ بر دلش ناگهان
پسر آرم بر و کار و گیرم گریز / از این بمن کی رسد باد تیز
من این کرده و شب شده تیره فام / که داند که من کو و راهم کدام
بچاره توان کرد بسیار کار / که نبود در او کوشش و کارزار
بهو شاد شد گفت اگر زانکه بخت / برآرد بدست تو این کار سخت
ترا بر سپه زیب شاهی دهم / بهند اندرت پیشگاهی دهم
یکی نامه زان گونه کو دید رای / بفرمود و شد زنگی تیز پای
طلایه بدان شب گرامون گرد / گرفتش سبک زی سپهدار برد
یل پهلوان دید دیوی نژند / سیاهی چو پیا چین درختی بلند



زمین را ببوسید زنگی و گفت / ز نزد بهو نامه دارم نهفت
پیامیست دیگر چو فرمان دهی / گزارم اگر جای یابم تهی
سبک پهلوان جای پرداخت ماند / سیه نامه بسپرد و بد تا بخواند
شد آنگه برش راز گوینده تنگ / نهان دشنهٔ زهر خورده بچنگ
بدان تا زند بر بر پهلوان / بسر آرد بدان زخم بر وی جهان
سپهبد بدید آن هم اندر شتاب / چو شیر ژیان جست با خشم و تاب
بیفشارد با دشنه چنگش بدست / بیک مشت کش زد بیفکند پست
سیه زد خروشی و زو رفت هوش / شنیدند هر کس برون آن خروش
دویدند و دیدند دیوی نگون / دوان از دهان و ز بناگوش خون
ز نزد تن نجنبید گرشاسپ هیچ / بفرمود کس را بخونش بسیچ
چو هش یافت لرزیده بر پای خاست / بغلطید در خاک و زنهار خواست
برخ بر ز خون مژه پسندروس / همی تاخت بر تختهٔ آبنوس
جهان پهلوان گفت کز تیغ من / توانگه رهانی سر خویشتن
که با من بیایی بپرده سرای / بنزد بهو باشیم رهنمای
گر او را سر امشب بخنجر کشم / ترا از سران سپه بر کشم

## گرفتار گشتن بهو نهانی و آوردنش بلشکرگهش پیش مهراج شاه

سپه گفت گر دست نگذارمش / هم امشب بتو خفته بسپارمش
دلاور بزند آور زهر خورد / کشید و بپوشید درع نبرد
همانگاه با او ره اندر گرفت / سپه باد کردار ره برگرفت
ز بس تندی زنگی تیزرو / بدو پهلوان گفت چندین مدو
همانا کت از برم غیبست پای / که کام ترا بر زمین نیست جای
سپه گفت در راه گاه شتاب / چنانم که اندر نیابد عقاب
بتیزی به از اسپ تازی دوم / به منزل بیک تک بیازی دوم
بخندید گرشاسب گفتا رواست / بدو نیز چونانک اکنون هواست
اگر من بچندین سلاح نبرد / بگیرم ترا کم ز من نیست مرد
سپه همچو آهو سبک خیز شد / سپهبد چو یوز از پسش تیز شد
بیک تازش از بادپا درگذشت / دو گوشش گرفت و معلق بدست
چو رفتند نزد سراپرده تنگ / بچاره شدند اندرو بی درنگ
رسیدند ناگه بدان خیمه زود / که بر تخت تنها بهو خفته بود
تهی دید گرشاسب پرده سرای / نگهبان نه از گرد او کس بجای

سپاهش همی بد ستوه از ستیز / برون رفته هر یک بسوی گریز
چو شیر ژیان شد برافراز تخت / گلو تنگ بگرفت و بفشارد سخت
بدرید چادرش و بفکند بست / دهانش بیاکند و دستش ببست
بپیچید و تنش بر دوش زنگی نهاد / نهانی برفتند هر دو چو باد
براه و برزم و بخواب و شکار / نباید که تنها بود شهریار
بزودی کشد بخت از آن خفته کین / که پنداری او را بود در کمین
ز هند و طلایه دو صد سرفراز / بدین هر دو در راه خوردند باز
دلاور بغرید و برگفت نام / سوی پیش رو تیز بگذارد کام
سپر و ترکش انداخت از بن ستیغ / گرفتند از و خیل دیگر گریغ
بهو را بلشکرگهش زین نشان / بیاورد بر دوش زنگی کشان
سپردش بشنواد زرین کلاه / بمژده بشد نزد مهراج شاه
ز کار بهو و آن زنگی نهفت / همه هر چه رفت آن شب او را بگفت
یکی نعره زد شاه مهراج سخت / بینداخت مر خویشتن را ز تخت
بدان شب در آرایش بزم و ساز / چو این آگهی یافت از سرفراز
بدو گفت خواهم کزان پیشتر ز بند / بهو را ببینم بخواری و بند

بیا بزم و شادی برآوریم    بداریم از پیش و جامی خوریم
سپهدار گفتش تو آرام گیر    چو دشمن گرفتی بکف جام گیر
تو بنشین بجای بداندیش تو    که او را خود آرم کنون پیش تو
گرفتند هر دو بهم بزم و یاد    مهان را بخواندند و بودند شاد
سپهبد ز کار بهو با سپاه    بگفت و بفرمود تا شد سپاه
کشانش بیاورد خوار و نژند    رسن در گلو دست کرده ببند
خروشی برآمد بچرخ برین    گرفتند بر پهلوان آفرین
سبک شاه مهراج دلشادکام    بزیر آمد از تخت و بر دست جام
یکی خورد بر یاد شاه بزرگ    دگر شادی پهلوان سترگ
نشست آنگهی شاد با انجمن    گرفت آفرین بر یل رزم زن
که نام تو تا جاودان یاد باد    دل شاه گیتی بتو شاد باد
همه سال آباد زاولستان    کزو خاست پیل چون تو کشورستان
هر آنکس غم و رنج تو آرزوست    چنان باد بیچاره کاکنون بهوست
زد از کینه زان پس گره بر بروی    شد آشفته از خشم دل بر بهو
چنین گفت کای از جهان ناامید    تهی از هنر همچو از بار بید

چه کردم بجای تو از بد بگوی    کجا منت بابیت شد جنگجوی
یکی هیچ پایی ای بدهنر    که هر چند به پروری زشت تر
باندرز چندم پدر داد پند    کی هرگز مکن مر ترا ارجمند
من از پند او روی برگاشتم    ترا پسر ز خورشید بگذاشتم
شنا پسند یکسر همه پند و هند    که پستی تو در گوهر خویش سند
یکی تنگ توشه بدی تیره بخت    شهی دادمت و افسر و تاج و تخت
بپاداش این بود زیبای من    که امروز جویی همی جای من
رهی را که باندازه ندهی مهی    چو مه شد بگیرد ترا جز رهی
پسر دشمن آنگو برآرد بماه    فرود افکند خویشتن را بچاه
پسر او ار جای بداندیش تو    ببینی چه آرم کنون پیش تو
بهو گفت پابسته دشمن ز پیش    سخن گفتن آسان بود کم و بیش
توان گفت بد باز بونان دلیر    زبان خیره گردد چو شد دست سیر
بنه نام دیوانه بر هوشیار    پس آنگاه بر گود کاپست کار
ترا پادشاهی بمن گشت راست    ولیک از خوی بد ترا کس نخواست
گهر گر نبودم هنر بد بسی    ازین روی را خواستم مهتری

بزور و هنر تاج شاهی و تخت / نیابد کسی جز بفرخنده بخت
هنر بد مرا بخت فرخ نبود / چو باشد هنر بخت نبود چه سود
هنرها ز بدبخت آهو بود / ز بخت آوران زشت نیکو بود
بدر نیز بندت هم از بیم گفت / که با من هنر بیشتر بود جفت
بمن بود شاهی سزاوارتر / که دارم هنر از تو بسیارتر
تو دادی سرندیب زان پس بمن / فکندیم دور از بر خویشتن
پس اندر نهان خون من خواستی / بند بود هر چاره کاراستی
من از بیم بر تو سپه ساختم / همه گنج و کاهت برانداختم
چو شاهیت یکسر مرا خواست شد / ازین زاولی کار تو راست شد
اگر نامدی وی بفریاد تو / بدی کم کنون بیخ و بنیاد تو
تو بودی ز بیم سپر افکنده پست / چنین چون منم پیش تو بسته دست
بد تند مهراج و گفتا دروغ / بر راست هرگز نگیرد فروغ
بذات انکه زو نازش و نام نیست / نیای مرا پیلبان بد نخست
کهی چند پیر هنگ درگاه گشت / پس انکه سرندیب را شاه گشت
تو در پای پیلان بدی خاشه روب / کواره کشی پیشه با رنج و کوب

چو او شد بجایش ترا خواستم / شهی دادم و کارت آراستم
کنون گفت نشاندم بجای تهی / همی جای من خواهی از من تهی
کسی کش بود دیده از شرم پاک / ز هر زشت گفتن نبایدش باک
تبه هر زمان مردم بدگهر / که گوپاله هرچند مه کاوتر
برآشفت گرشاسب از درد و خشم / بزد بر بهو بانگ و برتافت چشم
بفرمود تا هر که بدخواه و دوست / بسیلی ز گردنش بردند پوست
درآگند خاکش بکام و دهن / بپیچید بر دست و گردن رسن
همیدون ببندش همی داشتند / بر او چند دارنده بگماشتند
همانگاه زنگی زمین بوسه داد / بگرشاسب بر آفرین کرد یاد
بدو گفت دانی تو کز روی بخت / ز من بد که شد بر بهو کار سخت
بدو رهنمونیت من ساختم / چو بستیش بر دوش من تاختم
دگر کم همه خیره کردی دهن / بسی صد منی مشت دندانشکن
مرا تا بوم زنده و هوش هست / تف مشت اندر بناگوش هست
کنون گر من بنده رای آوری / بپرد کاخ گفتی بجای آوری
سپهبد بخندید و بنواختش / پس از خلعت و بارگی ساختش

میان بزرگانش سالار کرد   درفش و سپاهش پدیدار کرد
چنین بود گیتی و چونین بود   گهش مهربانی و گه کین بود
یکی را دهد رنج و برد ز گنج   یکی را دهد گنج بی درد و رنج
همه کارش آشوب و پیدا شتیست   از و آشتی جنگ و جنگ آشتیست
گرا پیش بخشد بزرگی و ناز   فزونتر دهد گرم و درد و گداز
درو مرد گویی تن آسان ترست   همو پیش با رنج و درد پیرست
توان خوار از و دست برداشتن   وزین خو نشایدش برگاشتن
ازآن پس بهو چون بیند افتاد   سپهدار و مهراج گشتند شاد
همه شب برود و می دلفروز   ببودند تا بر زد از خاک روز
چو گردون ز پیروزه گون جوشنش   بکند آن همه کوکب روشنش
سپاه بهو رزم را کرده رای   کشیدند صف پیش پرده سرای
ندیدندش و جست هر کس بسی   فتادند از و در گمان هر کسی
که بگریخت در شب نهان از سپاه   وگر شد بزنهار مهراج شاه
ز جان یکسر امید برداشتند   سلاح و بنه پاک بگذاشتند
گریزان بسوی بیشه و دشت و کوه   نهادند سرها گروها گروه

دلیران ایران سرآنکس که بود   پی گردشان برگرفتند زود
نهادند جنگی پس تیزندگان   سپاهان در قفای گریزندگان
فکندند چندان از ایشان نگون   که بد گشته هر سو سپه منزل فزون
جهان بد پر از خیمه و چارپای   سلاح و بنه مانده یکسر بجای
ز خرگاه و از فرش و از سیم و زر   ز درع و ز خفتان و خود و سپر
همه هرچه بد برکه و دشت و غار   سلاح سپاه هزاران هزار
همی گرد کردند پیش از دو ماه   یکی کوه شد سر کشیده بماه
که یکی ز گردش بروزی دراز   نه گشتی نه رفتیش مرغ از فراز
سپهبد چنین برگزید از میان   ببخشید دیگر بر ایرانیان
همانجا یکی هفته دلشاد کام   برآسود با بخشش و بزم و جام
چو هفته بسر آمد بمهراج گفت   که این کار با کام ما گشت جفت
بفرمایدار نیز کاریست شاه   وگر نیست دستور باشد براه
چنین گفت مهراج گر فر و بخت   بتو یافتم باز شاهی و تخت
که در پای خاریست مانده هنوز   یکی صعب کاریست مانده هنوز
بماندست کاری فرانید نام   کنون چون بهو را فکندی بدام

بپرسش و برادرش هر دو بهم ‌ ‌ پسر ندیب دارند با باد و دم
رویم اندرین چاره افسون کنیم ‌ ‌ زچنگالشان شهر بیرون کنیم
اسیر از پسران سرکش آمد بشت ‌ ‌ گراگشت بایست یکسر بگشت
بهو را بخواری و بند گران ‌ ‌ بدرنما فرستاد با دیگران
وزانجا سپه راند زی گنگ بار ‌ ‌ بشد تا جزیری بدریا کنار
پر از کوه و بیشه جزیری فراخ ‌ ‌ درختش همه عود با داف شاخ
کهش کان از زر و الماس بود ‌ ‌ همه بیشه اش جای نسناس بود
زگردش صدف بی کران ریخته ‌ ‌ بگل موج دریا برآمیخته
سپاه آن صدف فراهمی کافتند ‌ ‌ بجز وار در هر کسی یافتند
چنان بود هر در از شاهوار ‌ ‌ کجا ژاله گردد به هر شنگ بار
چو شصد هزار از در تاج بود ‌ ‌ که در هیچ یک بهر مهراج بود
بگرشاسپ بخشید پاک انچ یافت ‌ ‌ وزآنجا سوی راه دریا شتافت

## شدن مهراج و گرشاسپ بذات اسوام و جنگ گرشاسپ با نسناسان تنها

بیک هفته شان جای آرام بود ‌ ‌ کجا نام او ذات اسوام بود
بنزد بپرندیب کوهی بلند ‌ ‌ بر از بیشه و برده و کشتمند

زغواص دیدند مردی هزار ‌ ‌ رده ساخته گرد دریا کنار
گروهی شده زآب جویان صدف ‌ ‌ گروهی صدف کان و خنجر بکف
سپهدار مهراج و چندین گروه ‌ ‌ بستادند نظاره شان گرد کوه
ز در آنچه شان بهتر آمد بدست ‌ ‌ گزیدند پیش از دوصد بار شست
بمهراج دادند و مهراج شاه ‌ ‌ بگرشاسپ بخشید و ایران سپاه
همانگه غریوی ز لشکر بخاست ‌ ‌ که ناگاه ازین بیشه بر دست راست
دویدند دو دیو واز ماده و مرد ‌ ‌ ربودند و بردند و کشتند و خورد
سپهبد سبک جست با گرز و جنگ ‌ ‌ بپوشید درع و میان بست تنگ
یکی گفت تندی مکن زین غریو ‌ ‌ درین بیشه نسناس باشد نه دیو
ببالا یکایک چو سرو بلند ‌ ‌ باندام پر موی چون گوسفند
همه سرخ روی و همه سبز موی ‌ ‌ دو سوی قفا چشم و دو پیش روی
باندام هم ماده هم نیز نر ‌ ‌ همه بچه زایند چون یکدیگر
دو زیشان در ارند پیلی بزیر ‌ ‌ کشند و خورند و نگردند سیر
یکی بر زما صد بجنگ و ستیز ‌ ‌ فزونشان تک از تازی اسپان تیز
سپهبد بداد ار سوگند خورد ‌ ‌ که امروز تنها نمایم نبرد

کشم هر چه ناپسند آید ز پیش
وگر صد هزار اندرین بیشه بیش

بگفت این و شد سوی بیشه دمان
همی کشت با تیغ و گرز و کمان

ز نسناس شش دید جایی بهم
یکی پیل کشته دریده شکم

چو دیدندش از جایگه تاختند
ز پیرامنش جنگ بر ساختند

بخنجر دو را پای بفکند و دست
دو را زیر گرز گران کرد پست

دو با خشم و کین زود درآویختند
بدندان از او خون همی ریختند

بزد هر دو را دشنهٔ دل شکاف
بدریدشان از گلو تا بناف

پس آنشان بلشکرگه آورد شاد
ببزم اندرون پیش گردان نهاد

بماندند ازو خیره دل هر کسی
بد از هر زبان آفرین بر وی بسی

بفرمود تا پوستهاشان بگاه
بکشتی کشند آگنده کاه

شدن گرشاسپ و مهراج بسرندیب و صفت دریا و کشتیها دراوی

دگر روز مهراج گردون فراز
بسی کشتی آورده هر سو فراز

بایرانیان داد کشتی چو شصت
بده کشتی او با سپه برنشست

ز کشتی شد آن آب ژرف از نهاد
چو دشتی پر از کوه تازان بباد

تو گفتی که کیمخت هامون ز نیل
بحمله بدرد همی ژنده پیل

چو پیلی بمیدان تنگ زودیاب
ورا پیلبان باد و میدانش آب

تکش تیز و رفتنش بی دست و پا
نه خوردنش کام و نه خفتنش رای

فزون خم خرطومش از صد کمند
ز دندانش بر پشت ماهی گزند

برفتن برآورده پر مرغ وار
همه ره بسینه خزیده چو مار

گهی حلقه خرطومش اندر شکم
گهی بسته با گاو و ماهی بهم

یکی و پشتش از ریش سیماب رنگ
سراپا چو پولاد بزدوده زنگ

زمینی نماینده همچون سپهر
درو چون در آیینه دیدار چهر

بیابان آشفته بی سنگ و خاک
مغاکش گهی کوه و گه کُه مغاک

یکی دشت سیمین بی آتش بجوش
که آسوده از نعره که با خروش

بریدن چنانک آبگینه ز رنگ
بشورش چو کوبنده بر سنگ سنگ

دوان او و زان دشت و راه دراز
گهی شیب برنده گاهی فراز

گهی چون یکی خانه در ژرف غار
گهی چون دژی از بر کوهسار

قصهٔ پسر بهو که با عم خود جنگ کرد و بدریا با لشکر گرشاسپ

وزان سو چو پور بهو رفت پیش
بشهر سرندیب با عم خویش

همی ساخت بر کشتن عم کمین
نهان عم بخون جستنش هم چنین

پس انجام کار این پسر یافت دست / عمش را بکشت و بشاهی نشست
بس آگاهی آمد ز مهراج شاه / ز درد پدر گشت روزش سیاه
یکی هفته بنشست با سوگ و درد / سر هفته لشکر همه گرد کرد
بسی گنج زر و درم برفشاند / صد و بیست کشتی سپه در نشاند
سپهدار جنگاوه جنگ ساز / فرستاد از پیش مهراج باز
چو رفتند نیمی زره پیش و کم / سپه باز خوردند هر دو بهم
ببک بست گرشاسب کین را میان / همان شصت کشتی از ایرانیان
همه خنجر و نیزه برداشتند / ز کیوان غو کوس بگذاشتند
چنان گشت کشتی که در کارزار / بزخم سوار اندر آید سوار
بهر سو دوی خاپشت تازان بجنگ / وزو جست بارنده و تیر و سنگ
ز تف سپر تیغ و ز عکس آب / همی در هوا گشت کرکس کباب
چنان تیر بارید هر گرد گیر / که هر ماهی ترکشی شد ز تیر
همی موج بر اوج مه راه زد / ز ماهی تن کشته بر ماه زد
از آتش همه روی دریا بچهر / چنان بد که شب پر ستاره سپهر
شد از خون تن ماهیان لعل پوش / دل مغز زد ز آب شنگرف جوش

چنان بود موج از سر بی شمار / که گرد چمن میوه بارد ز بار
همی رفت هر کس ز کشتی نگون / در آویخته بادبان بر ز خون
چو اسپان جنگی دوان خیل خیل / برافکنده از لعل دیباچه لیل
سپهدار با خیل زاول گروه / بپیش اندر آورد کشتی چو کوه
چپ و راست تیغ ارغوان بار کرد / بهر کشتی از کشته انبار کرد
بیک ساعت از گرز یکمایه بیش / همه ماهیان را خورش داد بیش
ز کشتی بکشتی همی شد چو گرد / همی کوفت گرز و همی کشت مرد
چنین تا بجنگاوه جنگجوی / رسید از کمین کرد آهنگ اوی
سپرش را بگرز گران کوفت خرد / تنش را بکام نهنگان سپرد
یلان از تف تیغش از بیم و تاب / همی تن فکندند هر سو در آب
چهل کشتی از موج و باد شگرف / ز دشمن نگون شد بدریای ژرف
دگر در گریزان کجا مانده بود / نهادند پی هر زی سرندیب زود
ز صد مرد نیمه گرفتار شد / دگرشان بدریا نگونسار شد
گرفتند سی کشتی ایران سپاه / بکشتند هر کس که بد کینه خواه
به باد بانها برافراشتند / بدم گریزنده درداشتند

شدن پسر بهو به نکیستان بکوه نغ و آمدن مهراج و گرشاسب به پیرندیپ

به پیرندیپ شد زین شکن پر خروش | ز شیون بهر برزنی خواست جوش
ز خویشانش بود بهو هر که بود | ببرد و ز دریا گذر کرد زود
ز هر سو چو بر وی جهان تنگ شد | بزنهار نزد شه زنگ شد
دو میزر بود جامهٔ زنگیان | یکی گرد دوش و یکی بر میان
ندارند اسپ اندران بوم هیچ | نه کس دارد اندر سواری بسیج
بود ساز شان تیغ کین روز جنگ | دگر استخوان ماهی و تیر و سنگ
چو باشد مهی پایهٔ ارجمند | نشانندش از فراز تخت بلند
پس آن تخت را چار تن ساخته | برندش همی بر سر افراخته
بود نیز نوبهی شاهوار | ببسته ز دو سو بچوب استوار
نشستن که نازدارند و کام | بدان بومش اندول خوانند نام
گرا شاه خواندی بزنهار پیش | نشان دادیش مهر و پیوند خویش
فرو هشته بودی برخ روی بند | ندیدیش کس جز مهی ارجمند
ز پور بهو چون شنید آگهی | فرستاد پیرند و مهد شهی
همان تخت فرمود تا تاختند | همه ره نثار گهر ساختند

چو آمد بر شه تنگ برجست زود | فراوانش بپرسید و گرمی نمود
نشاند و نوازیدش و داد جاه | از آن پس همی بود نزدیک شاه
مر او را سپهدار و داماد گشت | نشست ایمن از اندُه آزاد گشت
سپاهش هم از زنگیان هر کسی | زن آورد و پیوندشان شد بسی
چو مهراج و گرشاسب از جای جنگ | رسیدند نزد پیرندیپ تنگ
بشهر از مهان هر که بد سرفراز | همه هدیه و نزل کردند ساز
بره پیش مهراج باز آمدند | بپوزش همه لابه ساز آمدند
که گر شد بهو دشمن شهریار | ز ما کس نبد با وی از شهریار
برای تو شش پنج بودیم و دوست | کنون ما چنینیم ار گنه کرده اوست
بجای گنه کار بر بی گناه | چو خشم آوری نیست آیین و راه
وگر نزد شه ما گنه کرده‌ایم | سر اینک بر تیغش آورده‌ایم
اگر برد و گر بخشد رواست | بپسندیده‌ایم آنچش از دل هواست
ز گرشاسب خواست مهراج شاه | که این رای را هم تو بین روی و راه
بیاداشش و باد فره از گز و راست | برین کشور امروز فرمان تراست
سپهبد گناهی که بود شان | ببخشید و از دل بخشود شان

دگر داد شان از بر اومید بهر / وزانجا کشیدند لشکر بشهر
بسی یافت مهراج هرگونه چیز / ز گنج بهو و آن لشکرش نیز
نهان کرد ما بر کشید از مغاک / بگرشاسب و ایرانیان داد پاک
یکی ماه ازان پس بشادی و کام / ببودند کز می نیاسود جام
چو مه گوی بفکند و چوگان گرفت / بر اسپ سپه سبز میدان گرفت
بدیدند مه بر رخ پهلوان / وزانجای دلشاد و روشن روان
بکوه دهو بر گرفتند راه / چه کوهی بلندیش بر چرخ ماه
که گویند آدم چو فرمان بهشت / بدان کوه بر زاو فتاد از بهشت
نشان کف پایش انجا تمام / بدید است پیری چو هفتاد گام
ز هر چه اسپرغمست و گل گونه گون / بران کوه بد صد هزاران فزون
ز شمشاد و از سوسن و یاسمن / ز نسرین و از سنبل و نسترن
هم از خیری و گاوچشم و پرسنگ / بشسته رخ هر یک از پر سنگ
همه کوه چون تخت گوهر فروش / ز سیسنبر و لاله و بیلغوش
هزاران صف گل دمیده ز سنگ / ز صد برگ و دو روی و ز هفت رنگ
چه نرگس چه نوار غوان کرد خید / چه شب بوی و نیلوفر و شنبلید

رده در رده زان گل لعل گون / که خونی عروسی بپرده درون
بنفشه بسر آورده زی مشکبوی / شده یاسمن انجمن گرد جوی
گل زرد نال و جهان زنده جفت / گرفته بر بید بویا نهفت
بدستان چکاوک شکافه شکاف / پیرایان ز گل سپاری و زنبواف
بهر سو یکی ابدان چون گلاب / شنابر شده ماغ بر روی آب
چو زنگی که بستر ز جوشن کند / چو هندو که آینه روشن کند
بد از هر سوی میوه دار آن دگر / بنش در زمین و زبر چرخ پیر
که در سایه شاخ هر میوه دار / نشستی بهم مرد بیش از هزار
همانجا یکی سهمگین چاه بود / که ژرفیش صد شاه ارش راه بود
هر آنچیز کانداختندی در وی / اگر از گرانی بدی کوه روی
سبک زو همان چیز باز آمدی / چو تیر از زهش بر فراز آمدی
بسی کان یاقوت دیدند نیز / هم الماس و بلور و هر گونه چیز
ز کافور و از عود بی مر درخت / هم از زر کیا رسته بر سنگ سخت
بسی چشمه آب روان جای جای / بهر گوشه مرغان دستان سرای
ز کاوان نیلی بهر سو رمه / وز آهو گله نافه افکن همه

قصهٔ برهمن دانا بکوه سرندیب و عجایبها که در انجا
بران کوه از هر گونه لونی تمام

بران کُه برهمن یکی پیر مرد | برآورده زو گردش روزگرد
کلش گشته کل سپرو زرین کناغ | بپر جواصیل بده پر زاغ
شده تیر بالا کمان وار کوز | کمان دو ابرو شده پیسه توز
برهنه سر و پای و پوشیده تن | ز برگ درخت و گیا پیرهن
ازو پهلوان جست راه سخن | که ای راست دل کوژ پشت کهن
برین گونه این کوه خرم چه چیست | درو این نشان کف پای کیست
پرستنده پیر آفرین در گرفت | چنین گفت کاید ز بست ار شگفت
همان گونه گون کوه سر آبدار | هم از عود و کافور و هر میوه دار
ازان کوه چونین خوش و خرمست | که با فر فرخ پی آدمست
نشان پیش آنکه از پیش تست | که هفتاد گامست هر پی درست
از ایدر بدریا دو میلست راست | شدست او بسی گام هر که خواست
ز دریا دمان هر شب ابری بلند | برآید غریونده چون دردمند
بآب مژه هر پیش پیش و کم | بشوید نبارد دگر جای نم

ز مینو چو آدم بدین کُه فتاد | همی بود با درد و با سرد باد
ز دل دود غم رفته بر آفتاب | ز دیده بدریا دوان رود آب
بصد سال گریان ز بد روزگار | همی خواست آمرزش از کردگار
چنین تا بشد ده بیامد سروش | که کام دلت یافتی کم خروش
ز دیده بران خرمی سبزه نم | بیارید چندانکه هنگام غم
ازان آب غم کز مژه خون نشست | همه که حز و خاور و زهر رست
وزان آب شادی کش از رخ دوید | همه سبزه و دارو و گل دمید
غمی ماند چندش تهی زو کنار | بر جده نزدیک دریا کنار
همی ماهی آوردی از قعر آب | بپختی میان هوا ز آفتاب
خور و خوانش ماهی بریان بدی | بر آدم شب و روز گریان بدی
وز اندوه اوی آدم ایدر بدرد | شب و روز گرینده و روی زرد
چو گاه پرستش بنهادی پای | پرستش تا همان بر رسیدی ز جای
هم از وی فرشته شنیدی خروش | همو یافتی راز ایشان بگوش
فرستاد بس کردگار از بهشت | بدو پست پرورش چینه سرشت
ز یاقوت یکباره لعل فام | در افشان یکی خانه آباد نام

مرا زامیان جهان جای کرد / پرستش گهی زود لاآرای کرد
بفرمود تا آدم آنجا شتافت / چو شد نزد او جفت را بازیافت
بدانگه که بگرفت طوفان جهان / شد آن خانه سوی گرزمان نهان
همانجا که بساخت خواهد خدای / یکی خانه کز وی بود دین بپای
چو رخ زو بتابی شود دین تباه / چو سنگش ببوسی بریزد گناه
چو شد سال آدم تمامی هزار / شد از گیتی کرده زی کردگار
ورا شیث پوشید در خاک تن / بپروردش آوریدش ز مینو کفن
ز فر روی این بوم و بر خرمست / که در روی جان قالب آدمست
نشانگاه گورش کنون ایدرست / یکی بهره از وی بدریا درست
چو نوح آمد و یافت ایدر درنگ / کشید استخوانش بدز هوخت گنگ
از آن این که از گوهر و گل نکوست / که بر روی نشان کف پای اوست
نه کوهیست زین برزتر در جهان / نه یاقوت دارد چو این جای کان
هم از هر کجا در خیزد دگر / بدین مرز باشد بها گیرتر
دگر ره سپهبد یل خیره دست / بپرسید کای پیر یزدان پرست
شگفتی بران روی سوی شمال / چگوید جهان جوی دانش سگال

برهمن چنین گفت کای پاک رای / بران روی کم یابی آباد جای
دو صد میل ره بیشه باشد فزون / درختان بارآور از گونه گون
دران بیشها مردم بی شمار / گیا خوردشان بار بر میوه دار
چو مردم گشاده کف و دست و روی / نهفته چو میشان همه تن بموی
یکی بهره را موی پر تا میان / چو قرطاس تن چهره چون زنگیان
ز بیگانه مردم بودشان گریز / بتازند در تگ به از باد تیز
اگر چند دارندشان جفت ناز / چو بنوند بپسته گریزند باز
همانجا ز کافور و عود و بقم / بسی بیشه پیوسته بینی بهم
جزیری همانجاست نزد کله / که کشتی برو دیر یابد چله
همه بر درختان بابار و برگ / که و دشت و بیشه پیل و کرگ
دروی گران مردم زورمند / ستمکاره و خونی و پر گزند
اگر یافتند از دگر مردمان / کشند از پرستشگه هم در زمان
چو بیاز عروسی دختر کنند / بکابین همه کاسه سر کنند
خورش هم بدان کاسه آرند پیش / توانگرتر آنکس کش آن کاسه بیش
میان درختان بروز شکار / بگیرند بر پیل راه آشکار

بخستش ز پای اندر آرند زود | گریزند از آنجای بس همچو دود
ازیرا که پیلان دیگر بکین | بر آن بوی کشته دوند از کمین
بخشم آن زمین زیر و از بر کنند | درخت فرا و آن ز بن بر کنند
چو پیلان از آنجای گردند باز | شوند آن گره در شب تیره باز
مر آن پیل را پاره پاره ز پیش | کنند و برد هر کسی بهر خویش
ندارند کس کشت و نه چارپای | نورزند جز میوها جای جای
ز پیلست هر گونه شان خوردنی | هم از چرم او هر چه گستردنی
گرا مرد پستی گران در شتاب | ببندند در و افکندش در آب
فکنده همه بیشه شان پیل پیل | پر و بامای گرگست و دندان پیل
بهند و بستان در آن روی گونه گون | از آن بیشه جای نخیزد فزون

دیگر آن سخنها که گرشاسپ پرسید از برهمن چه در علم گوناگون

دگر ره سخن پرسید گرد دلیر | که ای از خرد بر هوا گشته چیر
برین کوه تنها نشستت چراست | چه چیزست خوردن که پوشش کجاست
بدو گفت تیزست پاسخ و شصت | کنام من برین کوه دارم نشست
گیاهست پوشیدن و خوردنم | سپاس کسی نیست بر گردنم

٦٤

همه کار من با خدایست و بس | نه از من کسی رنجه نه من ز کس
وگر بی کسم نیستم بی خدای | بتنهایی او بس مراد دلگشای
خرد نیز دارم که چون دل زند | بمانم کند در دم آپیان ببند
تنومند را از خورش چاره نیست | بدین بر تنومند بیغاره نیست
چو دیدی که گیتی ندارد بها | از و بس بود خورد و پوشش گیا
چه باید بسوی خورش تاختن | شکم گور هر جانور ساختن
روان پرورای چون که تن پروری | بپرور تن رنج تا کی بری
کسی کش روان شد بدانش جوان | گرش تن بمیرد نمیرد روان
روان هست زندانی مستمند | تن او را چو زندان طبایع چو بند
... نیست پروردن از ناز تن | که دیوار زندان قوی داشتن
... کشید این همه رنج و باک | بچیزی که گوهرش یک مشت خاک
... نبود بمیرد بجای | رگی گر بخسپد ببینند ز پای
... یک خوی خویش گیرد کند | هم از خویش یک پیشه باید گزید
... افکنی بر تن و بر جهان | که با تو نه این ماند خواهد نه آن
... ز بد و نیک آبستن است | برون دوست و اندرون دشمنست

چو باغیست بر میوه دارش چمن | بگردش نسیم خوش و نو سمن
هر آنکه که دل رام او شد بمهر | دگر پایان شود یکسرش رنگ و چهر
درختش بلا گردد و میوه مار | نسیمش سموم و سمن برگ خار
چه ورزیش گشت ندهد از رنج بر | بمالد بسی چون بگیرد دبیر
بزودی ز خویشانت آرد نوید | نمایدت طمع و نشاند نمید
کند کوژ پشتت رخ سرخ زرد | جوانیت پیری درستیت درد
بران کین کند تا تو باشی بکین | پس اورا چرا دوست داری چنین
چه نازی بدیبا و خز و سمور | که خواهد تنت بد خور کرم و مور
بسی چاره ها سازی و داوری | بری رنج تا گنج گرد آوری
سرانجام سپنجی شده با دریغ | بتو رنج مانده ببد خواه گنج
گرت نیک باید بهر دو سرای | سوی کردگار جهان بان گرای
سپهدار گفت از نهان و آشکار | گواچیست بر هستی کردگار
نشانش چه پیدا و چون دانش چون | چه دانی یکی ایش را رهنمون
هر آن چیز کت دل بدو رهبرست | بچیزی شناسی کزو برترست
خدای از خرد برتر و از روان | بچه چیز دانستن او را توان

برهمن چنین گفت کز راه پاک | همه چیزی از چرخ تا تیره خاک
بهستی یزدان یکایک گواست | گوایان خاموش و گوینده راست
جهان آسمانست و این اختران | هم این در هم آویخته گوهران
بس اینان که زیر و گاه از برند | بگردند و هر ساعتی دیگرند
گهی نوبهار آید و گاه تیر | جوانست گیتی گهی گاه پیر
زمان تا زمان چرخ را کار نو | شب و روز همواره بر آی و رو
همان مرگ با زندگانی بهم | بد و نیک با شادمانی و غم
ازین نیست گیتی تهی یک زمان | بگردش درند این همه بی گمان
ز گردش شود گردگی آشکار | نشانست بس کرده بر کردگار
از آرام و جنبش نبد پیش چیز | همین هر دو چیز آفریدست نیز
بس آنچ او نبد پیش ازین دو نخست | چنان دان که هست آفریده درست
چو هستیش دیدی یکی دانش بس | دوی دور دان زو و مشنو ز کس
یکی پادشاهی بدو پادشا | نشاید بدین هر دو فرمان روا
که ناچار آن چیز باشد گران | کند سرکشی این بر آن و آن برین
چو باشند دو هر دوان ناتوان | توانا یکی بهتر از هر دوان

دو یارا پست باشند با بیش و کم — دوی هر دو را باز دارد ز هم
پس آنکه گران زو جدایی بود — چنین از نشان خدایی بود
مرا ورا بدانی مگر هم بدوی — که راحت نماید بهر جست و جوی
بپرسید بازش هنرمند مرد — که یزدان جهانرا پس پشت از چه کرد
بهانه چه افتاد تا کرده شد — سپهر و ستاره برآورده شد
چنین گفت کین آن شناسید درست — که گیتی همو آفرید از نخست
ولیک از پدر یاد دارم سخن — که گفت این جهان گوهری بد ز بن
که ایزد جنبان گوهر ناب کرد — کزا زیدش از تف و جوش آب کرد
ز جوش و تفش باد و آتش فراشت — ز عکسش که بر زد ستاره نگاشت
ز موجش همه کوه‌ها کرد و غار — زمین از کف و چرخها از بخار
ز دانا دگرسان شنیدم درست — که یزدان خرد آفرید از نخست
خرد نقطه فرمانش پرگار کرد — وز و گوهر جان پدیدار کرد
پس از جان هیولی و این گوهران — پس از گوهران چرخ و این اختران
از آغاز بد جنبشی کآفرید — که از زیر آن گرمی آمد پدید
چو آن جنبش آرام را یار شد — از آرام سردی پدیدار شد

کجا جنبش آنجاست گرمی نهفت — چو آرام را باد و سردیست جفت
ز گرمی و از خشکی اندر گشاد — ز سردی که بر جایست تری بزاد
زمان تا زمان خشکی آنگاه باز — همی آخت سردی ز تری فراز
چو سردی سوی خشکی آهنگ کرد — زمین آمد اینک که خشکیست و سرد
دمید آتش از خشکی و تف و تاب — ز سردی و تری پدید آمد آب
همان بهر تری که پیر برفراخت — هوا گشت و هم جفت گرمی بساخت
چو این چار گوهر بساز آمدند — دگرره بجنبش فراز آمدند
سبک هرچه بد زان همه شد بخار — بلندی گرفت از بر هر چهار
چو شد هفت راه آن بخار از زبر — شد این هفت چرخ از بر یکدگر
پس آتش ز نو جنبش انگیخت باز — وز و هفت ره شد بخار از فراز
از آن هر بخار اختر تابناک — برافراخت از چرخ یزدان پاک
ز کیوان گرفت اینچنین تا بماه — بهر چرخ در اختری جایگاه
از آن پس دگربی گران شد بخار — ستاره برافراخت چندین هزار
پس این گوهران را چو جنبش فتاد — ز دو پهلوی چرخ برخاست باد
از آن باد گردون بگشتن گرفت — ستاره برو ره نوشتن گرفت

سپهر و ستاره برفتار خاست / یکی سوی چپ و یکی سوی راست
چو این چار گوهر شد آمیخته / ز هفت و ده و دو در آویخته
نخست از زمین معدنی خاست پاک / برافراخت پس رستنی سر ز خاک
پس از رستنی گونه گون جانور / پدید آمد آمیخته با خواب و خور
پسین مردم آمد که از هر چه بود / بدش بهره و بر همه برفزود
بدو خط پرگار پیوسته شد / در آفرینش همه بسته شد
نخستین خرد بود و مردم پسین / اگر راز یزدانت باید ببین
ولیک از دگر رهشناسان سند / شنیدم هم از فیلسوفان هند
که دیگر جهانیست از ما نهان / که دانا همی خواندش آن جهان
جهانی فروزنده و تابناک / کجای فرشتست و جانهای پاک
ز جان و ز فرشته در و هر که هست / همه در نمازند یزدان پرست
دو تا بهرهٔ زو و بهری بپای / دگر بهره در سجده پیش خدای
گروهی روانها پس آنکه ز راه / بگشتند و دیوان شدند از گناه
از اندازه بر پای بگذاشتند / ز یزدان همه روی برگاشتند
ستمکارگان وانکه بد بی ستم / برآمیخت زین هر دو بهری بهم

چو بردند از آن پایگه پای خویش / نگون اوفتادند از جای خویش
ز دانش بماندند و از بندگی / بمرگی رسیدند از زندگی
پس آنگه جهان داور دادگر / در ایشان پرستش جهانی دگر
چو بایست در هر دگر کار کرد / جهانی چنین نو پدیدار کرد
ز آغاز کین چار گوهر نمود / میانشان یکی جنبش انگیخت زود
دو گونست جنبش ز بن گرد و راست / همان دایره نیز از نقطه خاست
چو گردیده شد دایره آسمان / زمین ماند چون نقطه اندر میان
ز جنبش چو گردون برفتار گشت / ز گرمیش آتش پدیدار گشت
دگر باره نو گرمیی برفزود / هوا گشت و اوی آتشی تیره بود
چو تری ز گرمیش لختی براند / گران گشت و در زیر آتش بماند
ز سردی و خشکی زمین بهره داشت / بسردیش تری هوا برگماشت
پس از سردی و تری هر دوان / گشاد آب و گرد زمین شد دوان
چو بسته شدند این گهرها چهار / بماندند از این چرخ در حصار
پرستش جهان پاک از آمیختن / درآمد به پیکر انگیختن
از این گوهران هیچ کاری بجای / نیاید ز بن تا نخواهد خدای

گزان کو بیران دیگر آگاه نیست — بر از خداوندشان راه نیست
جهاندار کین چار پیوسته کرد — همه روزشان باز مین بسته کرد
که تا آن روانها که افکنده‌اند — درین چار گوهر پراکنده‌اند
همه بر زمینشان بود پرورش — برو دارد و زو دهد شان خورش
بردشان بهر کالبد کز و راپست — بدارد چنانکش بود کام و خواست
ازان پس پیغامبران آگهی — دهد شان ز راه بدی و رهی
پس آن جان که زی روشنی یافت راه — وز ایدر شود شسته پاک از گناه
چو از خاک یزدانش گوید که خیز — بدستش دهد نامه رستخیز
بزودی شمارد گذارد تمام — بهشتش دهد جای آرام و کام
وگر تیره جانی بود زشت کیش — همان روز چون خواند از دش خویش
سیه روی خیزد ز شرم گناه — بپول چینور نباشدش راه
بیاد فره جاودان کرده بند — بدوزخ در آتش بماند نژند
خنک آنکه جانش ازگنه نیست پاک — بماند بهشتی چو خیزد ز خاک
هم از فیلسوفان رومی درست — شنیدم که گیتی هوا بد نخست
فراوان کیان آنکه دانشورند — بهمین طبع گیتی هوا را کرند



هوا پیست آرمده باد از نهاد — چو جنبد هوا نام کردش باد
هران جانور کش دمیست از هواست — که از دم روان و تنت با نواست
همه تخم در کشتها گونه گون — که با راپست افتد بود چیزگون
هوا در همه زور پیاز آورد — سر هر نگون زی فراز آورد
اگر چند شان ز آب خیزد بسیج — هوا چون نباشد نروید بهیچ
زگردون گروهی نمایند راه — که او را نشاید بدین جایگاه
نگوید و را جای دانش برپست — که بر جای جا نیست گوید چو هست
نبرد هوایی سخن دیگرست — روان چرخ گوید بچیزی درپست
فرازش هوا نیست گوید دگر — سخن سخت واز بر هوا با گذر
زبرش از نه چیزی دگر پای بدی — پستاره بدی وی نه گردان بدی
هم از باد گردان شدست انجمن — هم از بادش است ایستاده زمین
فلک و آتش و اختر تابناک — همه در هوا اند استاده پاک
بران سان که آهنگر کارساز — فراز دمش نزد آتش فراز
دمادم چو باد دم افتد بهم — شود آتش از باد میان دم
ز گیتی هوا بد نخستین پدید — خدای اندرو بخششی آفرید

جو جنبید سخت آن هوای نهفت | پدید باد و آن باد آتش گرفت
مران باد را آتش افسرده کرد | ازو آب بگشاد و گسترده کرد
جو نم دار جامه که بدهیش تاب | بیفشاردش زو بپالاید آب
کف و تیرگی هرجه زان آب خاست | زمین گشت پس این که در زیر ماست
پس از تف آن آتش و عکس آب | برآمد بخار و زبر داد تاب
خدای از بخارش سپهر آفرید | ز عکسش ستاره پدید آورید
ازان پس هر آنجه از کم و از فزون | پدید یک یک از پیش گفتم که جون

اندر دیگرسان جو دیگران گویند

دگر بخردان کز گروهان بهر | دو پایند کز دینشان نیست بهر
گروهی بایزد نگویند پس | گنا مر جهان را شناسند و بس
هم از گفت ایشان جنینست یاد | که گیتی جنان آینست از نهاد
ز هر جانور پاک و از رستنین | همی هرجه پیدا شود بر زمین
نگارنده اختر شناسند و جرخ | طبایع بهر یک رساننده برخ
درو هرجه گردد همی آشکار | جنانیست جون مایه در نگار
که جیزی بود جون بدین رسید | بناجیز گردد جو شد ناپدید

یکی مرد فرزانه هرجند گاه | بیاید نماید دگر دین و راه
فرستاده ام گوید از کردگار | همی گفته او کنم آشکار
نهد دوزخی و بهشتی ز پیش | که تا هرکس اندیشد از کار خویش
درین هم گره باز گویند نیز | که ناید درپیت اج دانش ز جیز
نخستین گیاهی نماید درخت | نه گیرد آنکه کند بیخ سخت
ازان پس زند شاخ و برگ آورد | دهد بار و پایه فرو گسترد
درنگش تا خر در آرد ز پای | شود کنده یا نه بپوسد بجای
ز بیخ اندرش تا گل و برگ و بر | بهر سان که بد دانشی بد دگر
جو این دانش آمد برفت آن نخست | جو نادیده شد جیز نامد درست
نخست آب با خاک بد هم سرشت | گل تر گردید پس خشک خشت
ازان خشت دیوار پیراسته شد | ز دیوار پس خانه آراسته شد
جو خانه کهن گشت و ریزید پاک | همیدون که بد باز شد تیره خاک
بهر سان که هست از نشان و گهر | دگر دانشی بود و نامش دگر
همه نام و دانش که از وی رسید | پدید نیست و او نیز شد ناپدید
پس از هرجه بد خواهد و هست و بود | ندانی زبان جه و دانی جه سود

چه دانی دگر گوی ای دوربار — که چیست آتش این کش همی گویان
وزین کش همی تن شماری شرست — وزین کش همی خوانی خرست
نه این چیزها را تو گسترده‌ای — وگر نام هر یک تو آورده‌ای
چنین پاسخها را پراینده‌اند — که بر هیچ دانش نه پاینده‌اند
از ایشست گفتارشان بی‌نشان — که یک چشم کاهند و کم دانشان
بپرسید کز کار آدم سخن — چه دانی که گویند گل بد ز بن
دگر گفت کایزدش چون آفرید — ورا از درختی برون آورید
بفرمود پس تا درخت از درون — بکافید و زو آدم آمد برون
نشاید که زاید بمردم درخت — تو بگشای اگر دانی این بند سخت
پرستنده گفت آنکه چرخ و زمین — همو کرد از او کی شگفت آید این
ز چیزی شگفت ار بمانی بجای — شگفت از تو باشد جهان زین خدای
همان گونه چیز آفریدست چیز — ز چیز ار کند چیز نشگفت نیز
چو بنیاد ما از گل آمد درست — چنان دان که گل بود آدم نخست
درختی شناس این جهان فراخ — سپهرش چو بیخ آخشیجان چو شاخ
ستاره چو گلهای بسیار اوی — همه رستنی برگ و ما بار اوی

همی هر زمان نو برآرد بری — چو این شد کهن بر دهد دیگری
برین گونه تا بیخ و بارش بجای — نماند نپوسد بیفتد ز پای
درخت آنکه از وی آدم آمد برون — بدان کین جهان بود گفتم که چون
بتخم درخت ار رفتی در گمان — نگه کن برش تخم باشد همان
بر این جهان مردم آمد درست — چنان دان که تخمش همین بد نخست
چنان چون درخت آمد از بهر بار — جهان از پی مردم آمد بکار
درختی کز و نیز ناید بر — جز از بهر کندن نشاید دگر
جهان نیز کز مردم و کشت رست — تهی شد شود نیست چون بد نخست

## دیگر سؤالها گرشاسب پیوسته کی از برهمن پرسید

همان چند چیزش بپرسید باز — چنین گفت کای پر ز فرهنگ ساز
ز هر دانشی چیست بهتر نخست — چه چیز آنکه دانست نتوان درست
بما چیست نزدیکتر در جهان — همان دورتر نیز و زو نهان
بتر دشمن و نیکتر دوست کیست — بپرتن درستی و بهر درست
ببین زادمی کت کند نیکنام — چه پیمان و توانگرترین کس کدام
دل کیست همواره مانده نژند — کرا دانی ایمن بجان از گزند

چه چیز آنک یاور نخواهد کسی — چه چیز آنک با یار باید بسی
چه دانی که از گیتی آن نیکتر — چه چیز آنکه شد باز ناید دگر
چه بیشست در ما و چه کمترست — چه گوهر که آن به ز هر گوهرست
چه چیز آن کز آهن بسی سخت تر — هم از مردمان کیست بدبخت تر
همه از کوه و از وی گرانتر چه چیز — بنیروترین کس کدامست نیز
بگیتی سیاهی و رنگ از چه بیش — که بی ترس و ایمن ز یزدان خویش
ز روزی و دانش چه کاهد بگوی — چه چیز آورد بیشتر غم بروی

## جواب برهمن دانا پیوسته بر ترتیب

برهمن چنین گفت کای رهنمون — شنو پاسخ هرچه گفتی کنون
ز دانش نخست آنچه آید بکار — بهین هست دانستن کردگار
دگر آنک بتوانش دانست راست — بزرگی و چونی یزدان ماست
بجام مرگ نزدیکتر زی کمان — که هست کاید زمان تا زمان
ز روزی مدان دورتر کان گذشت — که هرگز نخواهد بدش بازگشت
دو چیزست اندر جهان نیکتر — جوانی یکی تن درستی دگر
ز ما آنکه چون شد نیایم باز — جوانیست چون پیری آمد فراز



همه درد تن در فزون خوردنست — درستیش باندازه بر خوردنست
بهین دوستست از جهان خوی خویش — خوی بد بتر دشمن کینه کیش
بجان ما ز بدی ایمن آنست بس — که نیکی کند بد نخواهد بکس
بود دشمنی اندوه مرد از دو تن — ز فرزند نادان و ناباک زن
بها در فزون از گمان نیست چیز — جهان چون کم از دم زدن نیست نیز
بود مهتری آنکه بایدش یار — نخواهد ز بن بخت یاور بکار
بهین رادی آن دان که بی درد و خشم — ببخشی نداری بپاداش چشم
نکونامی از گیتی آنرا سزاست — که کردار او خوب و گفتار راست
دژم تر کسی مرد رشکست و آز — که هر با غمش مرگ آید فراز
چو نیکی کسی دید غمگین بجای — بماند کرد دشمنی با خدای
توانگر تر آنکس که خورسندتر — چو والاتر آنکو هنرمندتر
بنیروتر آنکس که از روی دین — کند بردباری گه خشم و کین
گران تر ز هر چیز بار گناه — کزو جان دژم گردد و دل سیاه
دروغ بزرگست مهتر ز کوه — که گویند بر بی گناهان گروه
سه چیزست اندر جهان خاسته — که روزی و دانش کند کاسته

یکی شرم و دیگر سپر افراشتن | سیم پیشه کاهلی داشتن
بسینه تر دل مردی دین شناس | که نه شرمش از کس نه از یزد سپاس
همان سخت‌تر ز آهن و خاره سنگ | بدان جز دل زفت بی نام و ننگ
ببین گوهری هست روشن خرد | که بر هرچه دانی خرد بگذرد
خرد مر جهان را سره گوهر است | روان را بدانش خرد رهبر است
کسی باشد ایمن ز ترس خدای | که نبود گناهش چو شد زین سرای
دل از ترس دانا ندارد دژم | که داند که از ایزد نیاید ستم
کسی نیست بدبخت و کم بوده‌تر | ز درویش نادان و دل خیره‌تر
که نه چیز دارد نه دانش نه رای | ز اندیشه بهتر بهر دو سرای
مراد انش این بد که گفتم درست | ازین به روا باشد از نزد تست
بفرهنگی از ره تو دانی بسی | رهی نیز شاید که داند کسی
بسی دان ره دانش افزون و کاست | ندارد خرد جز یکی راه راست
بر و پهلوان آفرین کرد و گفت | شدم با بسی خرمی از تو جفت
چراغ خرد در دل افروختم | فراوان ز هر دانش آموختم
کنون خواهم از تو که با رای پاک | چو رخ برنهی در نیایش بخاک

بخواهی که تا داور کردگار | ببخشد گناهم بروز شمار
وزین راه دشوار کم بیش | برد شاد زی میهن و مان خویش
بگفت این و ز آب مژه رو بگرد | بپوسیدش از مهر و بدرود کرد

## گفتار اندر قصهٔ ملاح دانا که با مهراج شاه با هم بود

یکی مرد ملاح بد پرهنر | که بودش همه راه دریا ز بر
بدآگه که در هر جزیره چه چیز | زبان همه پاک دانست نیز
بدریا در آنگه که آب آزمای | بپوییدی آن گل بگفتی چه جای
چو دریا بشورش گرفتی شتاب | یکی طشت بودش بگردی بر آب
همه بودنیها در و کم و بیش | بدیدی چو در آینه چهر خویش
ورا رهبری داد مهراج شاه | بسوی جزیره گرفتند راه

## رسیدن گرشاسپ بجزیرهٔ برطایل و عجایب آن

که خوانند برطایل آن را بنام | جزیری همه جای شادی و کام
بر آب خوش و میوه و مرغزار | گل گونه گون کرده و صد هزار
ز خوشی زمین چون دل شاد بود | ز بازا هوا چون کف راد بود
چو رنگ رخ یار مرغ از یمن | چو موی سر زنگی آب از شکن

خروش رباب و دف و طبل و نای / ز چنگ و دستان بربط سرای

همی آمد از بیشه هر سو فراز / نه گوینده پیدا نه دستان نواز

تو گفتی همه بیشه بزم پراست / درختش بهر سو برامش گراست

چنان هر زمان بانگ برخاستی / که می‌خواره می آرزو خواستی

جهان پهلوان خیره شد زان خروش / بهر گوشه گشت و بنهاد گوش

نه کس دید و نه مرغ و دیو و پری / نه کمتر شدان بانگ و رامشگری

ز ملاح ازان بانگ بر پرسید باز / نداند کس این گفت پیدا و راز

هم انجا بشب تیره بر دشت و راغ / یکی روشنی دید همچون چراغ

بپرسید ازان پهلوان سترگ / بگفتند کاویست آبی بزرگ

چو دم زد فتد روشنی در هوا / بدان روشنایی کند او چرا

چنین هر شب از دور پیدا شود / سپیده دمان باز دریا شود

ز دام و دد و بوی نخچیرگیر / گریزان شود بر سپرتاب تیر

## رفتن شاه مهراج و گرشاسب پهلوان بجزیره صرامد

ببودند روزی دران جایگاه / کشیدند سوی صرامد سپاه

جزیریست آن نیز با رنگ و بوی / که عنبر بس افتد ز دریا بروی

ز دریا کجا عنبر افتد دگر / دران یک جزیره بود بیشتر

بگردید مهراج هر سو بسی / همان پهلوان نیز با هر کسی

گیاهش همه بود تریاک زهر / بکه سنگش از هر گهر داشت بهر

شکفتی گل نو شکفته ز سنگ / بسی بود هر گونه رنگ رنگ

هم از میوهایی که خیزد جزان / کز ایرانیان کس نبد دیده زان

یکی بیشه دیدند و گنداب و نی / که آن آب مستی نمودی چو می

ازو هر که خوردی فتادی خموش / زمانی بدی و آمدی باز هوش

گیا بد بهر جای بسیار بود / که هر یک مه از نار بربار بود

گیا بد که چون سوی او مرد دست / کشیدی شدی خسته بر خاک پست

چو زو مرد کف باز برداشتی / ز پستی دگر سر برافراشتی

نمودند دیگر گیاهی سپید / سیاهش گل و بیخ چون مشک بید

بدی دودگون روز بر دشت و راغ / شب از دور تافتی چون چراغ

گیا بد که چون سنگ آهن ربای / کشیدی سوی خویشتن زر ز جای

دگر سنگ بد نیز کز دور سیم / ربودی و زار زیر گشتی دو نیم

ز گلها گلی بود کش کس ببوی / گرفتی بخندیدی از بوی اوی

گلی بد که چون بوی بردیش مرد / شدی زار گرینده بی سوک و درد
چنین چند بد زانکه نتوان شمرد / گر آرای بد هرچه بایست برد
دگر نیز دیدند چندی گروه / ز عنبر یکی توده مانند کوه
بسنگ پاره چند انکه یک پیلوار / همانا بسنگ رطل بد هزار
بگرشاسپ بخشید مهراج گفت / که هرگز کس این را ندیدست جفت
گواهی دهم کین شگفتی درست / هم از فر آن شه و بخت تست
یکی چشمه دیدند نزدیک اوی / بده گام سوراخی از پیش اوی
همی آمد از چشم آن چشمه آب / شدی در هوا همچو تیر از شتاب
ز بالا بزیر آمدی همچو دود / بدان تنگ سوراخ رفتی فرود
از و هرچه گشتی چکان بی درنگ / شدی بر زمین ژاله کردار سنگ
سپید آمدی سنگ او سال و ماه / جز اندر زمستان که بودی سیاه
نه کس دیدگان آب را ره کجاست / نه سیر آمد از خوردنش آنک خواست

## رفتن مهراج و گرشاسپ بجزیرهٔ هرج و خدمت پادشاه او ایشان را بانواع بخشش

از آنجای خرم بی اندوه و رنج / کشیدند سوی جزیره هرج
جزیری پر از بیشهای و عیش / ببالا و پهنا دو صد میل بیش
فراوان دژ و شهر و بی مر سپاه / یکی شاه با فر و بادستگاه
چو آن شه ز مهراج و از پهلوان / خبر یافت شد شاد و روشن روان
ز نزل و علف هرچه بایست ساز / بفرمود و شد با سپه پیش باز
یکی هفته شان داشت مهمان خویش / کمربسته روز و شبا ایستاده پیش
بهر بزم چندان گهر برفشاند / که گرشاسپ و مهراج خیره بماند
ببخشیدشان هدیه چندان ز گنج / کز آن ماند دریا و کشتی برنج
ز کافور و ز عنبر و عود تر / ز دینار و یاقوت و در و گهر
ز ترگ و ز شمشیر و درع نیز / همیدون ظرایف ز هر گونه چیز
دگر داد چندان بایرانیان / که گفتن بصد سال نتوانی آن

## اندر صفت جزیرهٔ رامنی و خوشی هوا و صفت درختان کافور و باران سنگی

وز آنجای خرم دل و راه جوی / بسوی جزیره نهادند روی
که آنجای را رامنی نام بود / یکی خوش بهشت دلارام بود
که و دشت او بود بر هر کنار / درختان کافور سیصد هزار
همه چون برانگشت بفشرده شیر / وزو شاخها چون پراکنده ببر
تو گفتی که ابری برآمد شگرف / بران بیشها ژاله بارید و برف

چو دست کمند افکن روزگار | همه شاخها پر ز پیچیده مار
زمین سپر بسر گفتی از پس شنید | ز کافور در چادری شد سفید
همه راه ماران شکن بر شکن | چو آمیخته بر برف پیچان رسن
همه مخ شد از بوی کافور خوی | برانگیخت از مغز سرمای وی
بهر شاخ کافور بر جای جای | بسی مرغ دیدند دستان سرای
از آن مرغ هر کس چنین کرد یاد | که چون آشیان کرد و بچه نهاد
شود مار تا بچه اش ز آشیان | بستاند جهد خایه تند از میان
زند بر پر و چشم مار از ستیز | تن خویش تا مار گیرد گریز
پس آن مرغ چون بچه آرد برون | نهد خایه از گرد خانه درون
که تا گرد گرده شود مار باز | نیارد بدان آشیان شد فراز

صفت کوه و آشیان سیمرغ بر سر آن کوه و پیدا شدن سیمرغ و شگفت آن

هم آنجای دیدند کوهی سیاه | گرفته سرش راه بر چرخ ماه
بلندیش با چرخ همباز بود | ستبریش بیش از چهل باز بود
ز عود و ز صندل بهم ساخته | بسر بر برش ایوانی افراخته
دگر ره سپهدار پیروزبخت | ز ملاح پرسید کار درخت
که بر شاخش آن کاخ بر پای چیست | چنین از بر آسمان جای کیست
چنین گفت کان جای سیمرغ راست | که بر خیل مرغان همه پادشاست
هر آن مرغ کینجاست از بیم وی | نیارد بد این زان دگر کینه جوی
بکوه اژدها و بدریا نهنگ | هر آنجا که یابد بدرد بچنگ
چو کم راه بیند کسی روز و شب | ز بی توشگی جان رسیده بلب
از ایدر برد نزدش اندر شتاب | بچنگال میوه بمنقار آب
بسوی ره راست باز آردش | ز مردم کرا دید نازاردش
پدید آمد آن مرغ هم در زمان | ازو شد چه صد رنگ فرش آسمان
چو باغی روان در هوا پر نگون | شگفته درختان درو گونه گون
چو یازان کهی پر گل و لاله زار | ز بالاش قوس القزح صد هزار
ز باد برش موج دریا چو کوه | ز بانگش گریزان دد از دشت و کوه
بمنقار بگرفته یکی نهنگ | چهل رش فزون اژدهایی بچنگ
بر آن آشیان رفت و پر برفراخت | تو گفتی ز دیبا یکی کله ساخت
سپهبد فرو ماند خیره بجای | همی گفت کای پاک و برتر خدای
بهر کار بینا و دانا تویی | بهر آفرینش توانا تویی

تو پیدا زیدی این هفت چرخ روان / بپا داده معلق زمین در میان
جهان را که هر مایه کردی جهان / وز ایشان تن جانور صد هزار
بهر پیکری تو برآری همی / بران سان که خواهی نگاری همی
کنی هر چه خواهی و کس راه راست / بجز تو نداند که چون یا چراست
بکار اندرت رنج و انباز نی / پیخهانت را حرف و آواز نی
ز مرده تن زنده آری فراز / پدید آوری مرده از زنده باز
تو دانی یکی قطره آب آفرید / که باشد در هر دو گیتی پدید
ز خاک آن هنر هم تو پیدا کنی / گز و جان گویا و بینا کنی
بکست آنکه سوی توش راه نیست / بدل کور هر کز تو آگاه نیست
برین سان پرواز پرنده کوه / تو کردی گز و خشک و دریا ستوه
نشیمنش چنین زابر بگذاشتی / بصد رنگ پیکرش بنگاشتی
همیدون نیایش کنان گشت باز / همی گشت با هر که بد سرفراز
ز کافور و عنبر کجا یافتند / ببردند چندانکه برتافتند

## وصف جزیرهٔ سردوُر و خوشی هوا و زمین آن جزیره

وز انجای رفتند زی سرد وُد / جزیری سزاوار شادی و سور



همه کوهش از رنگ گل ناپدید / همه راغ بر سوسن و شنبلید
زمین چرخ و ابرش نگار بهشت / هوا مشکبوی آب عنبر سرشت
تو گفتی هوا از پی دی بکین / سپه کرد و آمد برون از کمین
کمانش آذ قند اک شد ژاله تیر / گل غنچه ترگ و زره آبگیر
شکوفه چو بر رشته کرده گهر / درختان چو طاوس بگشاده پر
هزاران زده دیده گل هر کسی / ازین تازه گلهای نامه نیسی
سپیاک سمن بود از آن سان بیر / که یک مرد پستم گرفتی بیر
گل رشته بد شسته باران گرد / چو گیلی سپر نا چه سرخ و چه زرد
بنفشه ببالای یکی درفش / بر و برگ هر یک چو جام بنفش
همان لاله رسته بی راه و راه / دو چندانکه باشد عقیقین کلاه
ز بوی گل و سنبل و ارغوان / همی گشت فرتوت از پیر جوان
بگیتی نشانی نداد آدمی / جزیری بدان خوشی و خرمی
چنین داستان بود از بوم و رست / که یک سال هر کاید آرام جست
هزاران اگر نوبهاران و تیر / برآید نه بیمار گردد نه پیر
خروشان بسی مرغ بد در هوا / همه خوب رنگ و همه خوش نوا

خدنگ از کمان پهلوان کرد راست / ازان مرغ چندی بیفکند خواست
بدو گفت ملاح کای ارجمند / مرین مرغکان را نشاید فکند
که در ژرف دریا بهر جایگاه / که ناگه شود کشتی گم ز راه
بسوی ره این مرغ با خشم و جوش / همی دارد از پیش کشتی خروش
که تا بر پی بانگ و پرواز اوی / برانند کشتی بر آواز اوی
کجا مار پتیند نیز ار نهنگ / بدرندش از هم بمنقار و چنگ
گرفتند ازان زنده چندی شکار / مگر کز پی کشتی آید بکار

## وصف جزیرهٔ گل شگفته و گلهای گوناگون اوی

بدیگر جزیری فکندند رخت / پر از کان سیم و برآورد رخت
بد و در گیا دار روی گونه گون / گل و میوه از صد هزاران فزون
زمینش ز بس پشتهٔ زعفران / چو دیبای زرد از کران تا کران
ز بس گل که هر جای خودروی بود / گلش خوردنی بانگ و گل بوی بود
درخت گلی بد که چون آفتاب / بدیدی شکفتی هم اندر شتاب
فرو باختی سوی خورشید پشت / سپر خویش چون دم خور بر پشت
ز هر سو که خورشید گشتی زبر / همی گشتی او همچنان سوی خور

چو خورشید بفکندی از چرخ رخت / شدی پست و لرزان بجای آن درخت
چو یاری سرشک از غم رفته یار / فشاندی همه گل فشاندی ز بار
گلی بود دیگر شگفته شگفت / که گفتی دم از مشک و عنبر گرفت
بدی روز چون کف بخشنده باز / بشب چون کف زفت ماندی فراز
گلی بود در تف گیتی فروز / شکفته بودی تا که نیم روز
ازان پس چو چشمی شدی نیم خواب / فشانان چو مژگان گرینده آب
چنین اشک تا شب همی تاختی / که شب یکباره بگداختی
درختان بد از میوه دیگر ببار / که هر سال بار آوریدی دو بار
شگفتی برین سان بی اندازه بود / اگر میوه گر نو گل تازه بود
شده خیره دل پهلوان زمین / همی خواند بر بوم هند آفرین
همی گفت هر چیز شادی فزای / بدین هندوان داد گفتی خدای
برخ دوزخی وار تارند و زشت / بآباد کشور چو خرم بهشت
نه چندین شگفتست جای دگر / نه زین سان هوای خوش و بوم و بر
نه کس گوژ بینم نه بیمار و پست / نه ز اندام جای کژ و نادرست
اگرچه کسی سال خورد است و پیر / بسان جوان موی دارد چو قیر

## وصف جزیره دیگر و آن چشمه آب که از و آتش برون آمدی

دو هفته خوش و شاد بگذاشتند / وز انجا سپه باز برداشتند
رسیدند نزد جزیری فراز / همه خار و خاور نشیب و فراز
ز هر سو در و مار چون خیل مور / زمین شوره و آبش همه تلخ و شور
در آن شوره خرم یکی گلستان / گلش بگذر از نیکویی دلستان
تو گفتی که رضوان بباغ بهشت / هران گل که به یافت انجا بکشت
در آن گلستان چشمهٔ روشن آب / خوش آبی ببویندگی چون گلاب
بگرد سپهدار مهراج گفت / که این چشمه دارد شگفتی نهفت
بفرمود تا جادری پیش اوی / ببردند بر زآن گل مشک بوی
کشیدند از فراز آن چشمه باز / همانگه زد آن چشمه جوشش فراز
ز جوشش یکی آتشی بر فروخت / بسوزید گل پاک و جادر بسوخت
سپهدار ازان کار برسید چند / که پیتا یزدی یا طلسم و بند
بدو گفت مهراج کاندر جهان / ندانند همی کس درستاین نهان
گر آب ار چه آتش فروزد همی / رهد جادر و گل بسوزد همی
بدان چشمهٔ ژرف هم در شتاب / شدند آشنابر کسیان زیر آب

٩٧

بکشتند و جستند هر سود و بد / کس از روی نیرنگ چیزی ندید

## وصف جزیره پنگونه و آن بناهاء عظیم که انجا بود

از انجا بکوهی نهادند روی / جزیری که پنگونه بد نام اوی
گهی بر گل گونه گون رامشش / زنی شکرابوه پیرامنش
جنان نار و نارنگ بر بار بود / کزان هر دوی یک شتروار بود
ترنج از بزرگی جنان یافتند / که یکی بدو مرد بر تافتند
بران که رهی بود یکجا ره تنگ / حصاری بر افرازش از خاره سنگ
میان حصار آبگیری فراخ / ز گردش بسی خانه و ایوان و کاخ
در و بام هر خانه از عود و ساج / نگاریده پیوسته با ساج عاج
جنان بود هر سنگ دیوار اوی / که کشتی شدی غرق از بار اوی
بسی گنبد از سنگ بد ساخته / بسنگین ستونها بر افراخته
که کوشاد و صد مرد زورآزمای / نه بر تافتندی ستونی ز جای
بگرشاسب مهراج گفت این حصار / زنی کرد و مردی بگه روزگار
بهر دو تن این کار خنها کرده اند / چنین سنگها زین که آورده اند
بهند و پستان نام این هر دو تن / بد از مارتن مرد و مارینه زن

نبندیا رکرشان برین کار کس / زن و شوی بودند هم یار و بس
سپهدار شد خیره دل کان شنید / همی گفت کس زور ازین سان ندید
همانا که هر گنبدی را بکار / ببرداشتن مرد باید هزار
کجا انچنین زور و این کار کرد / چه داریم ما خویشتن مرد
بران که ز جندال و ز برهمن / فراوان بهر گوشه دید انجمن
یکی را بپرسید و گفت این حصار / شما را ز بهر چه آید بکار

## وصف حصار چگونه و آن داوری گاه عظیم که انجا بود

برهمن چنین گفت کین جایگاه / نیایش که ماست در سال و ماه
بیزدان بدین جای داریم روی / بگاه پرستش نتابیم ازوی
چو دارد کسی با کسی داوری / نباید بداد از کسی یاوری
درین خانه آیند هر دو بهم / نشینند و گویند هر بیش و کم
همانکه ستمگر بزاری شود / تنش گیرد و دیده تاری شود
نبیند دگر روشنی دیده را / مگر داد بدهد ستم دیده را
دگر چون بیماری افتد کسی / دران دردمندی بماند بسی
بریمش بدین خانه هنگام خواب / بشوییم چهرش بمشک و گلاب

اگرش بخشش روزیست چون بد نخست / نماند بسه روز گردد درست
وگر راه روزیش بست آسمان / ببرد روانش هم اندر زمان
دران خانه شد پهلوان از شگفت / بسی پیش یزدان نیایش گرفت
دو صد شمع بر کرد و بر فروخت / بخروارها مشک و عنبر بسوخت

## شگفت آن مرغ قوقنس نام رومی

بران کوه با ویژگان سوی دشت / درآمد یکی گرد پیشه بگشت
ز ناگاه دیدند مرغی شگفت / که از شخ آن که نوا بر گرفت
ببالای اسبی بر گستوان / فرو هشته پر بانگ داران نوان
سوراخ چون نای منقار اوی / فتاده درو بانگ بسیار اوی
از ان سو که باد آمدش پیش باز / همی زد نواها بهر گونه ساز
ز دستر ز سوراخ پنجاه بود / که از وی دمش را برون راه بود
همه صد هزارش خروش از دهن / همی خاست هر یک بدیگر سخن
تو گفتی دو صد بربط و چنگ و نای / بیک ره شدستند دستان سرای
فراوان کس از خوشی آن خروش / فتادند وزیشان برامد هوش
یکی رو همی نعره و خنده داشت / یکی گریه زاندازه اندر گذاشت

بنظاره گردش سپه هم گروه　　وی آوا درافکند زان سان بکوه
چو بد یکزمان از نشیب و فراز　　بشد هیزم آورد هر سو فراز
یکی پشته پا زید همین بلند　　پس از باد پر آتش اندر فکند
چو هیزم ز باد هوا بر فروخت　　شد اندر میان خویشتن را بسوخت
سپه خیره ماندند در کار اوی　　هم از سوزش و نالهٔ زار اوی
بگرشاسب ملاح گفت این شگفت　　ز روم آمد آرامش اندر گرفت
مرین را نه کس جفت بیند نه یار　　ولیکن چو سالش بر آید هزار
ز گیتی شود سیر از جان و تن　　بباید بسوزد چنین خویشتن
ز خاکش از آن پس بروز دراز　　یکی مرغ خیزد چو او نیز باز
بروم اندر ایدون شنیدم کنون　　که بر بانگ او ساخت ارغنون
چو سه روز بگذشت و شد راست باد　　بکشتی نشستند و رفتند شاد
بدریا و خشکی ز کشتی کشان　　هر آن کس که دادی شگفتی نشان
برفتند سیصد هزاران فزون　　بدیدند از جانور گونه گون
چه بر سان پرنده و چارپای　　چه هر گونه دیو و مردم نمای
یکی را سر و پای و چنگل هزار　　یکی بهره را سر دو و چشم چار



یکی با دم ماهی و چنگ شیر　　دهان از بر سینه و چشم زیر
یکی را تن اسب و خرطوم پیل　　رخش لعل و اندام همرنگ نیل
یکی را سر گاو و نیش نهنگ　　یکی را تن مردم و شاخ رنگ
همی زین نشان گونه گون جانور　　نمودند در آب با یکدگر

## وصف جزیره که گرشاسپ با کرگدن جنگ کرد

چنین تا کهی کان بنش دور بود　　پر از مرز او نزد قیصور بود
از آن کوه ملاح بگذاشت خواست　　سپهدار گفت این شتاب از چراست
بمان تا بدین کنگ بار از شگفت　　چه بینیم کان یاد باید گرفت
بدو گفت ملاح مفزای کار　　که ایدر بود کرگدن بی شمار
ببالای گاوی بر از خشم و شور　　یکی جانور به ز پیلان بزور
سپر دارد از یال مردی فزون　　سپرتش چو سندان تن چو ز آهن
بزخم سپر و که در آرد ز پای　　زند پیل را در رباید ز جای
دلاور ز سر دلبچ تجارم گ　　میان بست بر جنگ و پیکار گرگ
بدو گفت کام من این بد ز بخت　　که پیش آیدم روزی این کار سخت
کنون بود آهو تک و کرگدن　　کمان و کمین و من و کرگدن

ببند با کم از بیم و از اژدها / بدین سان ددی راجه باشد بها
ز کشتی برون رفت برزه کمان / یکی کرگدن دید کامد دمان
چو نیزه پس پشت کرده بروی / همانگه خدنگی یل نامجوی
بپوسیت وزان سان درآورد زو / که پیکان بناخن بدوزه بگوش
زبان و گلوگاه ویکنیمه تن / فرودوخت با گردن کرگدن
همه کنگ تا بشب بدین سان گذشت / بیفکند از کرگدن سی و هشت
بنخچیر سپر وشان بیفکند و برد / بر شاه مهراج و اورا سپرد
سپهبد باک و مهراج گشتند شاد / برو آفرین هر کسی کرد یاد

سگفت جزیره دیگر و بت سیاه که آنگاه او سودمند بودی بدردها

بدیگر جزیری گذشتند زود / کجا نام آنجای مهدیر بود
درو شهر آباد و شاه بزرگ / سپاه فراوان چو گرگ سترگ
چو گشت آگه آن شه ز مهراج شاه / بذیره شد اندر زمان با سپاه
بیاراست ایوان و بزم شهی / یکی گنج کردار فشاندن همی
ببودند یک هفته شاد و خوار / ببازی و چوگان و بزم و شکار
سپهدار با پیروان سپاه / همی گشت روزی بنخچیرگاه

یکی بیشه دیدند پاک آبنوس / درو چشمه همچو چشم خروس
فراوان دران چشمه ماهی بجوش / همه سرخ چون لشکر لعل پوش
ز هر سو سپه برگشادند دست / بماهی گرفتن بدام و بشست
هران ماهی کو فتادی ز آب / برو باد جستی شدی زر ناب
گرفتند ازان آزمون را بسی / ببند بهره جز سنگ با هر کسی
همانجای بد مرغزاری فراخ / میانش درختی کشن برگ و شاخ
بلندیش بگذشت از چرخ تیر / فزون سایه‌ش از نیم پرتاب تیر
چو گاه خزان خاستی باد سخت / فرو ریختی پاک برگ از درخت
همه برگ او یک یک اندر هوا / ازان بس بمرغی بدی خوش نوا
چو بیرا بدید آمدی اندکی / ازان مرغ زنده نماندی یکی
بپرسید کاینجا که دارد نشست / چنین گفت ملاح دانش پرست
همیدون بکه بر یکی خانه دید / فرازش یکی قصر شاهانه دید
که هست این پرستشگه دلپذیر / بتی در وی از سنگ همرنگ قیر
سر از پیش چون عکسی داشته / دو تا پشت و انگشتی افراشته
چو خور برکشد تیغ هر بامداد / زند بانگی آن بت کشد بیرد باد

جو دل داده یاری دلبر بسنگ / زمانی همی بارد از دیده اشک
پرستندگان طاس دارندش / برد هر کس از اشک او بهر خویش
شود ز اشک او درد بیمار کم / ز رخ رنگ بزدآید از دیده نم
وگر هیچ کامی برندش ز جای / نه نالد نه گرید نه ایستد بپای
شد و دید نیز از شگفت آنچه بود / همه دید و ز آنجای رفتند زود

## شگفت جزیره دیو مردم و آنچه ایشان نمودند از فعلشان

رسیدند نزدیک کوهی بلند / که بود از بلندیش بر مه گزند
بسی کان گوهر بران کوهسار / همان دیو مردم فزون از شمار
گروهی سیه چهره بالا دراز / بدندان چو پیشین بسان گراز
نه بر کوهشان مرغ را راه بود / نه نیز از زبانشان کس آگاه بود
بدریا زدندی چو ماهی شناه / بکشتی رسیدندی از دور راه
همه روز از الماس تیغی بکف / بدندی بهر جای جویان صدف
چو کشتی بدید آمدی هر کسی / شدندی بکف در و گوهر بسی
خریدندی آهن بدر و گهر / بخجستندی از بن جز آهن دگر
ندانست کس راز شان راه راست / کشان رای چندان بآهن چراست

چو کشتی مهراج و ایران گروه / بدیدند از تیغ آن برز کوه
گهرهای کانی ز اندازه بیش / ببردند هر گونه با هدیه پیش
بگوهر بسی ز آهن آلات و ساز / ز هر کس خریدند و گشتند باز
از ایشان دو لشکر توانگر شدند / همه پاک با در و گوهر شدند

## وصف جزیره اژدهایان و جنگ گرشاسپ با ایشان

برفتند و آمد جزیری بدید / که آنجا بجز اژدها کس ندید
بران سان بزرگ اژدها گرد و میل / بنیرو باشندی بدم زنده پیل
ز زهرش همه کوه و هامون سیاه / دم و دودشان رفته بر چرخ ماه
یکایک پراکنده بر دشت و غار / زبان چون درخت و دهان چون نهار
یکی را دم از حلقه پر سو چو دام / دمان آتش از زخم دندان بکام
یکی ز و کشان گیسو از گرد خویش / بسر بر پر و رسته چون گاومیش
سپهبد برآراست رفتن بجنگ / گرفتند دامنش گردان بچنگ
همی گفت هر کس که با جان ستیز / مجو و مشو در دم رستخیز
بسی اژدهای دمان اندرست / گر انگشت تو گشتی بسی بهترست
چه با اژدها رزم را خاستن / چه مرگ را آرزو خواستن

همان نیز ملاح فرزانه هوش     مشو گفت بر جان سپردن مکوش
برین کوه ماریست کز زهر ناب     کند مرد را آرزومند آب
چنان تفته و تشنه و روی زرد     بود همچنین تا بمیرد بدرد
همان نیز ماریست کز سهم و خشم     بمیرد هر آنکش برافکند چشم
وزان مار کز دمش باد سموم     بمردار برآید گدازد چو موم
دگر هست کز وی تن مرد خون     کند جوش و ز پوست آید برون
وزان هم که گر کشته زنهروای     کسی بیند او نیز میرد ببوی
همی سپری روی دولت بپای     همی برکنی بیخ شادی ز جای
سپهبد برآشفت و گفت از نبرد     مرا چرخ گردان نگوید که بُرد
بیزدان که داد از بر خاک و آب     زمین را درنگ و زمان را شتاب
گزین جایگه برنگردم کنون     مگر رانده از اژدها رود خون
نه پور نبردی بکار آیدم     نه زاید ز کس پشت و یار آیدم
بگفت این و ترکش براز تیر کرد     بپوشید خفتان دل آژیر کرد
سپر در برافکند با گرز و تیغ     برون رفت برنا چو غرنده میغ
پر از بیشه و شخ و سنگلاخ درشت     بگشت آن کُه و زاژدها بس بکشت

بشمشیر تنشان همه ریزه کرد     ببرید سرشان و بر نیزه کرد
بیاورد تا دید یکسر سپاه     همی گفت هر کس که این کینه خواه
چه کردست از ین سان بکوشش دلیر     که با هرچه رزم آورد هست چیر
اگر اژدها باشد ار پیل و گرگ     بر تیغ او نیست ایمن ز مرگ

## شگفت ماهی گل و دیگر ماهیان که بدان جزیره دیدند

همانگاه کردند از آن که گذر     رسیدند نزد جزیری دگر
جزیری ز بس بیشه نادیده مرز     فراوان در و مردم و کشت و ورز
گروه ورا پیشه پرخاش بود     درختان لک و کشتشان ماش بود
یکی مرده ماهی همان روزگار     برافکنده بد موج دریا کنار
ارش هشتصد بود بالای او     فزون از چهل باز پهنای او
دمش بود بهری فتاده ز بند     ندانست اندازه کس که چند
شده ده هزار انجمن مرد و زن     بنشیلها بسته در وی رسن
رسنها سوی بیشه بازاخته     کشان بر درختان گره ساخته
ز گرد همه مرد و لشکر بجوش     وزیشان رسیده بپروین خروش
زمان تا زمان خاستی موج سخت     که پستی رسن چند و کندی درخت

کشیدند از آب اندرون هم گروه / بخشکی بر آن کشتی آن باره کوه
بروزان سیاهان همه کوه و راغ / شدانه چو بر بوم بر خیل زاغ
بسی گوهر و زر بد او باشته / همه سینه اش عنبر انباشته
بیامد کس شاه و برداشت پاک / برون کرد دندانش و زد مغز چاک
بسی روغن از مغز و دو چشم اوی / گرفتند افزون ز سیصد سبوی
دگر هرچه ماند از بزرگان و خرد / ز بهر خورش پاره کردند و برد
بماند از شگفتی سپهبد بجای / بدو گفت مهراج فرخنده رای
که آن ماهیست این که خوانند وال / وزین مه بس افتد هم ایدر بسال
بود نیز چندانکه بی رنج و غم / بیوبارد این کشتی آسان بهم
چو بینند کامد بدریا درون / ز بیمش که کشتی کند سرنگون
ز بوق و ز طبل و جرس وز خروش / رسانند بر چرخ گردنده جوش
ز هر سو سبک ترش داروی تیز / بریزند تا زود گیرد گریز
همیدون یکی ماهی دیگرست / که زین وال ششش اندکی کهترست
کجا او گذشت این دگر ماهیان / گریزنده باشند تا ماهیان
یکی خرد ماهیست با او بکین / چو بیند جهد در قفاش از کمین



بدندان گشایدش در مغز راه / برآرد پر از درد ماهی باه
دگر هست مرغی بتن لعل رنگ / مه از باز و چون او بمنقار و چنگ
مرین ماهی خرد را دشمنست / همه روز گردانش پیرامنست
چو بیند کش اندر قفاره گشاد / درآید ربایدش از او همچو باد
گر آن مرغ فریاد نرسیدش زود / برآرد به سه روزش از مغز دود
بگیتی در از زندگان نیست چیز / کش اندر کمین دشمنی نیست نیز
یکی گفت دیگر ز کشتی کشان / که دیدم دگر ماهی زین نشان
ز دریا فتاده بخشکی برون / درازای او چارصد رش فزون
بکام اندرش کشتی لخت لخت / بدو در نه مردم بمانده نه رخت
شکمش همانگه چو بشکافتند / یکی زنده ماهی درو یافتند
ز سی رش فزون بود اندر شکم / بدش ماهی یک رش از پیش و کم
همان ماهی خرد بد زنده نیز / ازین به شگفت ار بجویی چه چیز
شگفت خداوند چرخ بلند / بگیتی که داند شمردن که چند
بهر کاری او راست کام و توان / که فرمان بی رنج دارد روان
ز خون تبه مشک بویا کند / ز خاک سیه جان گویا کند

بدید آورد زنده پنگی ز آب / کنند هم از آن آب در خوشاب
بروی که بایسته بندد همی / ز هر سان شگفت آفریند همی
بدان تا شگفت چنین گونه گون / بود بر توانائیش رهنمون
بر شاه آنجای از آن پس بکام / ببودند یکهفته با بزم و جام

## شگفت دیگر جزیره و خوش هوایی و رستنیهای آن مقام

سپه هفته ز انجا گرفتند راه / رسیدند زی خوش یکی جایگاه
جزیری که هشتاد فرسنگ بیش / پر از خیزران بود و بر گاومیش
از آن گاومیشان همه دشت و غار / فکندند ایرانیان بی شمار
بجز هندوان خورد دیگر سپاه / که کشتنش هند و شمارد گناه
بکرد ماده را مادر و نر پدر / از آن کین دد و شیروان گشت و در
بر دامن آن که اندر او ریب / یکی دشت دیدند یکسر نشیب
همه خاک او نرم چون توتیا / پر از مردم رسته همچون گیا
سر و روی و موی و تن و پا و دست / چو اندام ما هم برین سان که هست
همه چیزشان بد بجز شان توان / چو باشد تن مردم بی روان
همی از گیا ها با بوی و رنگ / شناسنده خواند ورا تیز چنگ

از آن هر که کندی قبادی ز پای / چو ایشان شدی بی روان هم بجای
بکاوان از آن چند کندند و برد / سران کاوکان کند بر جای مرد
از آن پس ز شکر نی و خیزران / ز بس بار کردند کشتی گران
براندند شادی به روز باز / چهارم رسیدند جایی فراز

## شگفت جزیره دیگر و آن مور و پشه بزرگ که آنجا بود

گهی برد بار و شکسته دره / کنارش همه از کان زر یکسره
بسی پشه هر سو پرواز بود / که هر پشه مهتر از باز بود
بیابان بسان نشتر داشتند / همی بر فراکنده بگذاشتند
ز نشتر بر زخم سر نیشتر / بکشتند صد مرد را بیشتر
هم از مورچه بد مه از گوسفند / که در مرد جستی چو شیر نژند
نخستی ز پنجی تنش خشت و تیر / فکندند از آن چند هر کرد گیر
از و بر پی هر چه بشتافتند / نشیمنش را کان زر یافتند
همه زر او چون گیا شاخ شاخ / چه بر شیخ بسته چه بر سنگلاخ
پراکنده از غار و که هر کسی / بکشتی کشیدند از آن زر بسی
ز بهر شگفتی همیدون بپسند / ببردند از آن مور و آن پشه چند

جو ده روز رفتند ره کم و بیش / جزیری دگر خرم آمد ز پیش

شگفت جزیرهٔ دیگر که بینی بریدگان بیمی بودند

ز هر گوشه صد میل بیشه بهم / چه رمح و چه صندل چه عود و بقم

همه مردمش خرد و برنا و پیر / بریده چو خون و بچهره چو قیر

بپر بینی هر یک انداخته / بسفته درو حلقها ساخته

دل پهلوان گشت از آن بدگمان / ز ملاح پرسید هم در زمان

که این بد بایشان چه بدخواه کرد / کشان سفت بینی و کوتاه کرد

اگر تافتند این بزرگان ز راه / ز خور دانش باری چه آمد گناه

بخندید ملاح و گفت از نخست / چنین آمد آیین ایشان درست

بفرزند از ین گونه مادر کنند / کش آرایش از زر و زیور کنند

همان هفته بر دو کجا زایدش / بسیم و بگوهر بیارایدش

از ین گر ترا جای بخشایش است / بنزدیک ایشان ز آرایش است

شنیدم ز دانای فرهنگ دوست / که زی هر کس آیین شهرش نکوست

بگشت آن همه کوه و بیشه سپاه / شگفتی بسی دید هر جایگاه

جدا از کان ار زیز و از سیم و زر / جدا زالماس و از گونه گونه گهر

پراکنده سیماب در هر مغاک / چو در بوته بگداخته سیم پاک

بد از گهربا زرد کوهی در آب / درفشنده چون بر سپهر آفتاب

هم از جوز هندی فراوان درخت / جهان کرده بر بازرگانان بسخت

که بر شاخشان مرد اگر ده هزار / شدندی نبودی یکی آشکار

از آن بوم بر هرچشان رای بود / ببردند و رفتند از آنجای زود

وصف جزیرهٔ لانیس و درختان واق واق و نیم مردان

سه هفته چو راندند از آن پس بکام / بکوهی رسیدند لانیس نام

جزیری به پهنای کشور پرش / همه بیشهٔ واق واق اندرش

ببالا ز صد رش فزون هر درخت / همه بر ز پر و پیچ در چنگ سخت

همه برگشان پهن و زنگار گون / ز کیل سپر پا بپهنا فزون

بر هر یکی چون سر مردمان / بر و چشم و بینی و گوش و دهان

چو ناگه وزیدی یکی باد تیز / از آن بیشه برخاستی رستخیز

پر شاخها سوی سیاق آمدی / وزان هر سری واق واق آمدی

سپهبد ز ملاح فرزانه رای / بپرسید کای راست دل رهنمای

برین که درخت چندین هزار / همه سبز و بشکفته با برگ و بار

زچندین بر و برگ آمیخته    چرا نیست جز اندکی ریخته
بدو گفت مهربا مدادی که مهر    فروزد سپهر و زمین را بمهر
گلستان آن سبز دریا کند    سیه شعر این زرد دیبا کند
فغان زین درختان بخیزد همه    گل و برگ و برشان بریزد همه
چنین تا بشب برگ ریزان بود    وز آشوب هر دو گریزان بود
چو طاوس گون روز برد زراغ    در آید شب تیره همرنگ زاغ
ازین آب در جانور گونه گون    بر آیند سیصد هزاران فزون
خورند این بر و برگ باشنده پاک    نمانند بر جای جز ریگ و خاک
چنین هر شب تیره پیدا شوند    چو بر تافت خور باز دریا شوند
درخت آنکه از نو شکفتن کرد    ز پیر برگ و شاخش نهفتن کرد
فشاند بروز و بشب آید بار    برین گونه باشد همه روزگار
شگفتی بسست اینچنین گونه گون    که آن کس جز ایزد نداند که چون
بهر کار کو ساخت داننده اوست    روان بخش و روزی رساننده اوست
ز مردم همانجا بهر سو رمه    بدیدند بویان برهنه همه
بیک چشم و یکروی و یک دست و پای    تنگ همچو آهو جهنده ز جای

دو تن هم برا پستاده زایشان بهم    چو یک تن بد از مایه بیش و نه کم
ببند کار هر جایشان جز گریز    وراز دور در دیدن از هر چیز
بسوی لشکر انگشت کرده دراز    چو مرغان بپرانیده چیزی براز
به پیکار هر کس کش آهنگ کرد    گریزان بتیم چهران برآزند گرد
سپهبد برآشفت از آهنگشان    مجویید گفتا کسی جنگشان
کز ایشان کسی مرد پیکار نیست    بجز دیدن از دورشان کار نیست
هر آنکس که ننمایدت رنج و غم    چو رنجش نمایی تو باشد ستم
ز مردم همانا که غمخواره تر    نبود ستا زینان و بیچاره تر
گر آید به پیش یکی را رواست    که تا وی خورد زین کجا خوردهاست
سواری برون شد شتابان چو تیز    کز ایشان یکی را کند دستگیر
گریزنده یک پای ازان سان شتافت    که اسب دوان گردش اندر نیافت
دگر دید بر پیش دریای ژرف    تلی گرد کوه از سپیدی چو برف
که گفت جهان روشن و پیاده بود    که یک میل از و تابش افتاده بود
ز مرغ جستی بر و جای پای    بسودیش پای و نبودش جای
برش انگبیری گزو جز بخار    شتا بروزی نگردی گذار

همه آتش از عکس آن که بجوش      چو زخم دُمل صد هزاران خروس
بسی مرغ در مرغ او رنگ رنگ      بسر بر پر و پر ته چون شاخ رنگ
ز بس هر یکی را دو پای و پیش      دو منقار چون تیغ و چنگی چو نیش
چو دیدند مردم خروشان شدند      دوان زیر آن آب جوشان شدند
پس از یک زمان زان که ابری چو قیر      در آمد بزد خیمه بر آبگیر
در آن ابر مرغان از آن ژرف آب      ببودند پنهان هم اندر شتاب
شد ابر از پس کوه در ناپدید      فرو ماند هر کان شگفتی بدید

## وصف جزیره قالون و شگفتیها که آنجا بود و جنگ گرشاسپ با پیچساران

از آنجا سوی کوه قالون شدند      برنج گران یک مه افزون شدند
جزیری که مرزش نبد بیم نی      جز از خار و دخ و زگز پیتان نی
ز یک پهلویش بیشه و آب گند      کلاتی دو ویران و کوهی بلند
بپرسید ملاح را تا مجوی      که آید ز چه چیز از شگفتی بکوی
چنین گفت دانا که زان سوی کوه      بسی لشکرند از یلان هم گروه
سپاهی که سگسار خوانندشان      دلیران پیکار دانندشان
چو غولانشان چهره و چون سگ دهن      ببیان بر از موی پوشیده تن
بدندان گراز و بدو گوش پیل      برخ زرد و اندام همرنگ نیل
گیاشان بود فرش و گستردنی      ز ماهی و از میوه ها خوردنی
ازین کوه پیباده و زر برند      هم از زیر و بولاد و گوهر برند
هر آن کاید آید ز خریدارشان      ز مرجان بود ورشه بازارشان
شبه هر چه مرد پتا فسر کنند      ز مرجان زنان تاج و زیور کنند
بود اسپشان در یکی مرغزار      ز هر رنگی افزونتر از ده هزار
هر اسپی ز باد وزان تیزتر      ز موج روان حمله انگیزتر
چو روزی بود رزم سخت آزمود      همه زی قبیله شتابند زود
جدا هر یک اسپی چو آرغده شیر      بخم کمند اندر آرند زیر
سوار آورند اندر آورد و کین      نه بر تن سلاح و نه بر اسپ زین
کمندی و تیغی بکف تافته      بتن بارگی چون عنان بافته
سپری حلقه در گرد بازو کمند      سپری گرد اسپ و میان گرد بند
گرفته ستونی زده رش فزون      دو شاخ آهنی در سر هر ستون
بدو کوه در زخم هامون کنند      دل و چشم خور چشمه خون کنند
بنیرو کنند از بن آپان درخت      بدرند از آوا دل پلنگ سخت

بدریا شنا با نهنگ آورند     بشمشیر با شیر جنگ آورند
بسان گراز از بر اندام مرد     بدندان بدرند درع نبرد
ربایند مرد از بر زین چو دود     خورندش هم اندر زمان زنده زود
بسی رزم کردی به نیرو و بخت     نیامد به پیش اینچنین رزم سخت
نشد زان دژم گرد لشکر پناه     همانجا بشب خیمه زد با سپاه
چو خور برد در قبهٔ آبنوس     بن پردهٔ زرد مه را عروس
شب از رشک زد قیرگون جامه چاک     ز بر عقد پیرایه بگسیخت پاک
بدید آمد از بیشه و ز تیغ کوه     ازان پیل گوشان گروها گروه
ز کار سپاه آگهی یافتند     بپیکار چون شیر بشتافتند
بر اسپان بی زین تیغ و کمند     خروشان چو تندر در ابر بلند
بدست آن درختان الماس شاخ     گرفتند ناورد و دشت فراخ
برآمد یکی تا بپایان نبرد     که دریا همه خون شد و دشت گرد
سر ایرانیی تاختند از کمین     فکندند چاک از کمین در زمین
شد از تف تیغ آب دریا بخار     رخ خور بخارید نیزه بخار
ز خون آب در جوی چون باده گشت     بکه گهر با لعل و بیجاده گشت

چنان کو بتش گرز و کوپال بود     که دام و دد از بانگ بی‌حال بود
شده عمرها کوته و کین دراز     دم اژدهای فلک مانده باز
خدنگ از دل جنگیان کینه توز     تبر مغز کاف و سنان سینه دوز
هوا چون شب و گرد چون دیو زشت     در و چون شهاب روان تیر و خشت
زمانه بر الماس پس جان فشان     تبر جان در از بردن جان نشان
ز جان سیر گردان هم از جنگ نه     روانهاشان و چهره را رنگ نه
ز چرخ اختر از بیم بگریخته     شب از روز دست اندر آویخته
پری پیشش از بانگ دیوانه دیو     زمین با تک و پوی و که با غریو
بزنهار در سرو با فغان سپهر     بماند از رزنده ماه و بفریاد مهر
سپهدار بر کرد شولک ز جای     کشیده بکین تیغ کشور گشای
ز هر سو که ناورد پیکار کرد     که و دشت گفتی پر از کار کرد
ازان پیل گوشان بر آورد جوش     بهر گوشه زیشان سر افکند و گوش
فرو کوفت بر میسره میمنه     صف قلب بر بود و زد بر بنه
بغیلک همی دیدهٔ مه بدوخت     تف خنجرش پشت ماهی بسوخت
از ایرانیان کس ندیده چپ     چنان دیو چهران گرد و دلیر

نه از خشت و از نیزه غم داشتند | نه از گرز و از تیغ پیرگاشتند
چنان داشتند اسپ تازنده تیز | که گر حمله بودی بزخم از گریز
زدندی و از دست هر گردگیر | نه خشت اندر ایشان رسیدی نه تیر
گرا بر ربودندی از پشت زین | بدست ار بخم کمند کمین
یکی سرش کندی یکی دست و پای | بخوردندی از پیش صف هم بجای
برین گونه کردند رزمی درشت | از ایرانیان چند خوردند و کشت
سپهبد داد فرمان سهبد که جنگ | مجویید کین جز بزخم خدنگ
دلیران به تیر و کمان تاختند | همه نیزه و تیغ بنداختند
جهان گشت برابر الماس ریز | شد از خاک و خون باد شنگرف بیز
هوا تیره از گرد پر تار شد | بران غول چهران جهان تار شد
زغم نعره شان بانگ و فریاد گشت | ز پیکان جگرگان پولاد گشت
کس از خیل ایشان نبد دیده تیر | بماندند در زخم او خیره خیر
همی هر کسی تیر از آن کس که خست | کشیدی فکندی چو زوبین ز دست
از آن روز یک نیمه نگذشته بود | کزیشان دو بهره فزون کشته بود
بر از مغزشان و از دل و استخوان | دد از بهر جای بنهاده خوان

بران خوان کباب از جگر بار گوش | سپرآتشان برو کاسه و سفره گوش
تو گفتی که ترکیست هر سو نگون | فراز سپرهای شنگرف گون
گروهی به بیشه درون تاختند | دگر تن بدریا در انداختند
سپه خار و خاور بهم برزدند | همه بیشه را آتش اندر زدند
سراسر همه بیشه چون بر فروخت | هر آنکس که بد زنده زایشان بسوخت
یکی شد از آن پس که و مرغزار | حصاری بدیدند بر کوهسار
ز ملاح پرسید گرشاسپ و گفت | که این حصن را چیست اندر نهفت
چنین گفت کین نغز جای نکوست | ستودان شاه سیامک دروست
بنش بد ز پولاد ار زیر پوش | بر آورده دیوارش از هفت جوش
سپه گردش اندر بگشتن شتافت | بجستند چندی درش کس نیافت
چنین گفت ملاح کش پیش مهان | که ناید درین بد پدید از نهان
مگر جامه یکسر بپشنده وار | بپوشید و نالید بر کردگار
گوان جامهٔ رزم بنداختند | نیایش کنان دست بفراختند
همانگه شد از باره مردی پدید | کزو خوبتر آدمی کس ندید
همان بد که چشمش سه بد هر سه باز | دو از زیر ابرو یکی بر فراز

فسونی بآواز خواندن گرفت ‏ ز دلها تف غم نشاندن گرفت

حصار از خروشش پرآواز شد ‏ ز دیوار هر سو دری باز شد

یکی باغ دیدند خوش چون بهشت ‏ پر از تازه گلهای اردیبهشت

نهادش چو رامش گوارنده نوش ‏ نشیمن چو دانش فزاینده هوش

از آواز خوش رامش انگیزتر ‏ ز دیدار خوبان دلاویزتر

درختی درو سر کشیده بماه ‏ تنش سر بسر سبز و شاخش سیاه

همه برگ او چون سپرهای زرد ‏ بدیدار در هر یکی چهر مرد

بسان کدو میوه زو گونگون ‏ بخوشی چو قند و بسرخی چو خون

سپهبد ز مرد بپرسید سخن ‏ بپرسید کار درخت کهن

چنین گفت کآغاز گیتی درست ‏ نخست این بد از هر درختی که رست

همه ساله این میوه باشد بروی ‏ چو شکر بطعم و چو عنبر ببوی

نگردد کم از بن بر و برگ و بر ‏ چو کم شد یکی باز روید دگر

ور از برگ دانش نبوی فزون ‏ ز خوشی ز بینی گشایدت خون

ازین هر که یک میوه یابد خورش ‏ یکی هفته بس باشدش پرورش

ازان خورد و هر کس کسی را بداد ‏ یکی کاخ را زان سپس در گشاد

پدید آمد ایوانی از چرخ پاک ‏ چو چرخ شب از گوهر تابناک

همه بوم و دیوار تا کنگره ‏ بد از زر و زبرجد درون یکسره

بلورینه تختی درو شاهوار ‏ بتی بر وی از زر و گوهر نگار

ز یاقوت لوحی گرفته بدست ‏ بر آن لوح خفته پی افکنده پست

ز بالاش تابوتی آویخته ‏ همه زر و زو گوهر انگیخته

سپهبد دگر ره ز بالیزبان ‏ سخن جست و بگشاد گویا زبان

که این بت چه و این نغز تابوت چیست ‏ همیدون نگاریده بر لوح چیست

چنین گفت کین تخت و ایوان و ساز ‏ بدان کز پیامک بماندست باز

همه بزمگاه دل آرای اوست ‏ درین نغز تابوت هم جای اوست

چو رفت او بتی همچو او ساختند ‏ برین سان بر تخت بنشاختند

بدان تا پرستندش از مهر اوی ‏ کس آمیزد با وی غم چهر اوی

ازین کاخ او هر که چیزی برد ‏ نیابد برون راه تا بگذرد

ازو یادگارست گفتار چند ‏ نبشته برین لوح بسیار بند

که ای آنکه آیی درین خوب جای ‏ ببینی پس تودان مرغ بن سرای

پیامک منم شاه والاگهر ‏ که فرخ کیومرث بودم پدر

بفرمان من بود روی زمی / دد و مرغ و دیو و پری و آدمی
شب و روز جز شاد نگذاشتم / ز هر خوشی بهره برداشتم
بد اندر جهان سال عمرم هزار / دو صد بر وی افزون کم از بی چار و
چو گفتم جهان شد بفرمان من / بگردید گردون ز پیمان من
نی اسپ عمرم ز تک باز ماند / همه کار شاهیم بی ساز ماند
اگرچه بدم گنج شاهی بسی / بران گونه رفتم که کمتر کسی
چنین آمد این گیتی بی درنگ / نخستین دهد نوش و آنگه شرنگ
برارد چو فرزند بر بر بناز / کند پی بن بر لگد خرد باز
نگر تا نباشی بروی استوار / بمن بنگر و زو دل ایمن مدار
درو کام دل کس بسی از من براند / نماند بکس بر چو بر من نماند
نبد شه ز من نام بردارتر / کنون هم ز من نیست کس خوارتر
سپهبد گشاد از مژه جوی خون / بدو گفت کای نیک دل رهنمون
مرا باش در پند آموزگار / که دارم ز گفت تو آن یادگار
چنین گفت دانا که باری نخست / ز پستی بردان شو آگه درست
بدان از خرد کاشکار و نهفت / یکی و بست دیگر همه چیز جفت

ازو ترس و از بد بدو کن پناه / بتاب از گمان و بترس از گناه
مجوی آن گناهی که گویی نهان / کنیم تا نبیند کس اندر جهان
که گر کس نبیند همی آشکار / نهان او همی بیندت شرم دار
چرا زانکه پیوند اندر و نا پدید / تن پاک را کرد باید پلید
سپه بدخواه داری بد آزمون / دو پوشیده در تن یکی از برون
درونت یکی خشم و دیگر هواست / برون پستی آن کز خرد نارواست
چو خواهی بهر درد درمان خویش / بدار این سپه را بزیر فرمان خویش
خرد پستی و خشم را بند کن / هوا بنده و دل خداوند کن
منه دل برین گیتی چاپلوس / که گیتی فسانست و باد و فسوس
بود جستنش کار دشوارتر / چو آمد بکف نیست زو خوارتر
مجوی آز و از دل خردمند باش / ببخش خداوند خرسند باش
شب و روز گیتی اگرچه بست / ترا نیست یکسر که جز تو کست
بود جفت شیره دل سال و مه مرد آز / کفش بسته همواره و چشم باز
دهد رشک را چیرگی بر خرد / نخورد چیز خود هر کس او غم خورد
سپهدار از آن پنجهای نغز / بیفزود زور دل و هوش و مغز

فراوان گهر دادش و سیم و زر — بشد رفت و گفت ای یل پرهنر
من آن دادمت کاید آید ز جان پاک — توانم دهی کاید از سنگ و خاک
منت راه یزدان نمودم که چون — تو زی دیو باشی مرا رهنمون
گرم رای باشد بزر و بدر — ازین هردو این کاخ من هست پر
ولیکن چو با هردوم کار نیست — چو هرگز نباشند تیمار نیست
کسی کان جهان را بود خواستار — ورا دانش آید نه گوهر بکار
اگر زر را اجر بودی بسی — بخاک و بسنگش ندادی کسی
چه باید بدان شاد بودن که او — کند دوست را دشمنی کینه جوی
دهد بخت و زفتیش دارد نگاه — کند آزش افزون و رادی تباه
از آتش بپره کرد و بد ز بیم — ز دادن کمی باید از زر و سیم
چو بنهی نگه داشتن بایدت — چو بدهیش درویشی افزایدت
نه اینجایت از مرگ دارد نگاه — نه چون شد بوی با تو باشد براه
ز شاه سپیامک نگر کین سرای — برآورد وین کاخ و شاهانه جای
بدین بی کران گوهر بر بها — هم از چنگ مرگش نیامد رها
بچندین گهرها و زرش که بود — نتا نیست یکروزه عمرش فزود

## وصف موعظه کردن آن شخص که پیه چشم داشت

مدان به ز دانش یکی خواسته — که هرگز نباید دهش کاسته
روان را بود مایهٔ زندگی — رساند بآزادی از بندگی
بد انجایت از بد نگهبان بود — چو ره در شدی توشهٔ جان بود
ز دانش به اندر جهان چیز نیست — تن مرده و جان نادان یکیست
برهنه بدی کامدی در جهان — نبد با تو چیز آشکار و نهان
چنان کامدی همچنان بگذری — خور و پوشش افزون تر ابر سری
ازو چون خور و پوشش آمد بدست — نباید دل اندر فزونیت بست
من این هردو دارم کم ایزد ز بخت — یکی مهربان دایه کرد این درخت
که تشنگی بخشد از بیخم آب — بگرما کند سایه ام ز آفتاب
خورم زین بر او و پوشم ز برگ — مرا این بسندست تا روز مرگ
بید خیره دل هر که زو این شنود — نیایش گرفتند و بوزش فزود
برون آمدند از برش هم گروه — بگشتند چندی در و دشت و کوه
بدان که بسی کان پیدا بود — هم الماس و یاقوت و بیجاده بود
گل و نیشکر بی کران و انگبین — گیا دار و هم میوه ها همچنین

| | |
|---|---|
| صف سنبل و بیشهٔ زعفران | روان لادن و چشمهٔ خیزران |
| چو دید آنچنان جای مهراج شاه | دریغ آمدش کان نبارد نگاه |
| ز گردان سری با سپه شش هزار | بران جایگه کرد فرمان گذار |
| وزان خنگی اسپان بهسن هر چه بود | بکشتی در افکند و راندند زود |

وصف جزیرهٔ بنداب و حصار شش و شگفتها که آنجا دیدند

| | |
|---|---|
| چو راندند یک ماه دیگر بکام | یکی کوه دیدند بنداب نام |
| حصاری دران که ز جزع سیاه | بلندیش بگرفته بر چرخ راه |
| بزیر درش نردبان ز سنگ | درازاش سی پایه پهناش تنگ |
| بهر از پل بر نردبان یک سوار | گرفته در حصن را رهگذار |
| یکی دست او بر عنان یاخته | دگر زی سپر تیر چون آخته |
| بپرسید ملاح را پهلوان | که از چیست این اسب و این نردوان |
| چنین گفت کین را نهان اندرون | طلسمیست کان کس نداند که چون |
| برین پایه هر کس که بنهاد پای | بچنگ این سوارش رباید ز جای |
| یکی را نخستان و ترک و سپر | فرستاد تا بر شود نزد در |
| نخستین که بر پایه رفتا شگفت | سوار از بر اسپ جنبش گرفت |



| | |
|---|---|
| بزد نعره و چنگی انداخت زیر | که شد مرد بیهوش و افتاد زیر |
| دگر شد یکی گردن افراخته | یکی تنگ پنبه سپر ساخته |
| چنان چنگی آمدش کز جای خویش | نگون از بس افتاد ده گام بیش |
| بهر پایه هر سنگ کامد زبر | بده من گرانتر بدی زین دگر |
| چنین تا ز یک پایه بر چار شد | دو تن کشته آمد دو افگار شد |
| کسی بر نشد نیز پس پهلوان | بفرمود کندن بن نردبان |
| چهی ژرف دیدند صد باز راه | یکی چرخ گردنده در زیر چاه |
| ز چه بار زنجیری آویخته | همه زرّ و با گوهر آمیخته |
| سری حلقه در خم چرخ استوار | دگر سر کمر بر میان سوار |
| سبک بسته شد چرخ و پیچه در فکند | گسسته شد زنجیر یکسر ز بند |
| همانگه نگون شد سوار از فراز | در بستهٔ حصن بگشاد باز |
| سپهدار با ویژگان سپاه | درون رفت و کردند هر سو نگاه |
| بپرای بد از رنگ همچون بهار | ز گرد وی ایوان بلورین چهار |
| ز هر پیکری جانور بی کران | ز ایوان بر انگیخته کنگران |
| ز دیو و ز مردم ز پیل و نهنگ | ز نخجیر و از مرغ و شیر و پلنگ |

همه زخم طاقها پر نگون | نگاریده از گوهر گونه گون
تو گفتی کنون کرده انداز نهاد | نه نم دیده ز ابر و نه گردی ز باد
بسی شمع از هر سو از لاژورد | دو یاقوت بر هر یکی سرخ و زرد
از آن گوهران در هم افتاده تاب | جهانی همه روشن تر از آفتاب
بروزان گهرها چو بشکفته باغ | ز بس هر یکی چون درفشان چراغ
ز پیش هر ایوان درختی ز زر | ز برجد بر و برگ و یاقوت بر
یکی تخت در سایهٔ هر درخت | ز گوهر همه پایه ور تخت
زمین جزع یک پاره هموار بود | چنان کندرو چهره دیدار بود
یکی خانه دیدند از لاژورد | ورا برده از شوشهٔ زر زرد
یکی پهن تابوت زرین در وی | جهان زو چو از مشک بگرفته بوی
بفرمود گرشاسب کان را ز جای | بیارید بیرون میان سرای
نشد هیچ کس را بتابوت دست | که هر کس که شد نزد دش افتاد پست
و گر زان گهرها ببردی کسی | ندیدی ره ار چند جستی بسی
بدیگر یکی خانه رفتند باز | بزیر زمین کرده راهی دراز
همه خانه بد سنگ هم رنگ نیل | درو چشمهٔ آب و زرین دو میل

بهر میل بر مهرهٔ از بلور | بر و گوهری چون درفشنده هور
فروزان گهرها بر آب از فراز | وز و نور داده همه خانه باز
بر چشمه تختی و مردی بروی | بمرده بجا در نخفتیده روی
یکی لاژوردینش لوح از زبر | بر آن لوح سی خط نبشته ز زر
سپهبد بملاح گفتا این بخوان | چو بر خواند گفتش ز زیری زبان
چنین بد نبشته که هر کز خرد | بدین جای آرام من بسپرد
بپرزد گر ز مهر سرای سپنج | بتابد دل و تن ندارد برنج
منم پور هوشنگ شاه بلند | هنرمند طهمورث دیوبند
حصار و طلسمی چنین ساختم | بسی گنج و گوهر بپرداختم
اگر بنگری کمترین گوهری | بها بیشتر دارد از کشوری
بچندین گهر در سپنجی سرای | چو من شه نماندم که ماند بجای
تویی پهلوان گرد جوینده کام | که گرشاسب خواندت هر کس بنام
ز ما بر تو باد آفرین و درود | چو آیی بدین کاخ فرخ فرود
طلسمی که بستم تو دانی گشاد | چو دیدی ز کردار ما دار یاد
نگر تا نبندی دل اندر جهان | نباشی بر و ایمن اندر نهان

که گیتی یکی نغز بازی گرفت … که هرزمانش نو بازی دیگر گرفت
بهر نیک و بد بر که دارد بسیچ … نگیرد بیکسان بر آرام هیچ
چو برقیست از ابر و جوانش زرنگ … کجا روشنیشان ندارد درنگ
دهد اندک بر و روز دراز … پس آنگه بپیچاند یکبار باز
پسر رنج هر کس برد با زبن … کند تازه امید و تنها کهن
بتدبیر او و تو او همچنین … بتدبیر مرگ تو اندر کمین
بگرد از وی و سوی یزدان گرای … بهر کار فرمان ایزد بپای
که گرچه شهی بر زمین و زمان … خداوند را بنده‌ای بی‌گمان
شوی کام دیو بد آیین کنی … پس انگاه بر دیو نفرین کنی
اگر دیو راهی نمودی درست … نبردی ز ره خویشتن را نخست
مخور غم فراوان ز راه خرد … که اندک زید هر که غم برخورد
رساند بد اندیشه کردن بسی … کند زندگی تلخ بر هر کسی
دراز است ره باش پرداخته … همه توشه یکباره کن ساخته
میفزای بار گنه کز گناه … چو بارت گران شد بمانی براه
بدان کوش کایزد نخواند بپیش … نبایدت شرم از گناهان خویش



بنزدیک تابوت زرین مگرد … که دیدی دران خانه لاژورد
که هست اندرو یاره و حلقه چند … ز خوانشان مانی با کین و بند
همان جامه کایزد بدپیش پیروش … بآدم فرستاد و گفت این بپوش
دگر گوهری کو دهد نزد آب … بتاریکی اندر چو خورشید تاب
ازین جایگه این سه چیز آن برد … که یکی پیمبر بود پر خرد
زید تا جهان باشد ایزدپرست … نهان آورد آب حیوان بدست
چنان کرد این کاخ از انس نهان … که نیزش نبیند کس اندر جهان
دژم شد سپهدار و همراه شاه … گرستند یکسر پیران سپاه
یکی بر گناهان کردار خویش … یکی بر غریبی و تیمار خویش
بران هم نشان کاخ بگذاشتند … بکشتی ره دور برداشتند

## شگفت جزیره تاملی بدریا کنار و چیزها که آنجا دیدند

بسوی تاملی شاد و خوار آمدند … بنزدیک دریا کنار آمدند
پر انبوه مردم یکی جای بود … همه بودشان باغ و کشت و درود
مگر آب خوش کان ز باران بدی … بدلشان براندوه باران بدی
که بر روی چرخ ابر دامن کشان … شدی چون صدفها لولوفشان

همه کوزه و مشکها در شتاب / بکردندی از قطره باران پر آب
چو باران نبودی جگر تافته / بدندی لب از تشنگی کافته
بپرسید از ایشان یل نامدار / که باران چو نبود چه سازید چار
نمودند لوح و بتی را بهم / ز مس لوح و آن بت ز چوب بقم
بر آن لوح چون خط یونانیان / چهل حرف و شش هیکل اندر میان
بباران چو داریم گفتند کام / بر آریم این لوح و بت را ببام
پس این لوح و بت را بسر بر نهیم / نیایش کنان دست بر بر نهیم
برهنه زن و مرد هر سو بسی / ازاری زده بر میان هر کسی
بگرییم و داریم چندان خروش / که دریا و که گیرد از ناله جوش
همانگه بر آید یکی تند ابر / کند روی گردون چو پشت هزبر
چنان ز آب دیده بشوید زمین / کزو موج خیزد چو دریای چین
یل نیو گفتا کنون کاندرم / کنید این که بی آزمون نگذرم
نگیرد چنین جان گفتند باز / جز آنگه که باشد بباران نیاز
کنون کآب ما هست صد ره بهم / گر آییم ناید یکی قطره نم

## وصف جزیرهٔ رونده که بدریا کنار دیدند

گهی بد همانجا بدریا کنار / گرفته ز دریا کنارش سپار
بر انبوه بیشه بس کوه و پیش / ببندیم فرسنگ پهناش بیش
چو موج فراوان فراز آمدی / شدی آن که از جای و باز آمدی
گهی راست بودی دوان پیکوار / گهی چون شناور رد گردان سوار
گمان برد هر کس که بد خارپشت / بر و رسته از پیش خار درشت
سپهبد ز ملاح بر پیش گرفت / کزین کوه تا زان چه داری شگفت
چنین گفت ملاح دانش پژوه / کزین سان بدریا دگر نیست کوه
جزیریست بر دامن زنگبار / بر انبوه شهری درو استوار
همه پینگ خار است آن بوم و مرز / تهی یکسر از میوه و کشت و ورز
بیکروزه راهش جزیریست نیز / پر از میوه و کشت و هر گونه چیز
چو آید بهار خوش و دلگشای / بجنبد چو موج آن جزیره ز جای
بکردار کشتی ز راه دراز / بیاید بر شهر و آنگه فراز
همه شهر بیرون جزیره شوند / بشادی سوی آن جزیره شوند
ز نخچیر و از هیزم و خوردنی / برند آنچه شان باید از خوردنی
چو سازند یکساله را کار خویش / جزیره شود باز زی جای خویش

نه رنج و نه پشه نه شپشه بجای — همی انج باید دهدشان خدای

چنین گفت گرشاسب با رهنمون — که روزی ببیشه نگردد فزون

ازان بخشش کایزد بکرد ز پیش — نه کم گردد از رنج روزی بیش

دد و مرغ و نخجیر چندین هزار — نگه کن که چون روز گشت آشکار

شوند از برون گرسنه با نیاز — همه گاه شب سیر گردند باز

نه مر طبع را هستشان پیشه — نه دارند جز خوردن اندیشه

## بیرون شدن گرشاسب و مهراج از دریا و آن عظیم شگفتیها که بخشکی دیدند

بگشتند دریا همه پر بپر — بدیدند چند از شگفتی دگر

پس انگه ز دریا بهامون شدند — بیکماهه چین بیرون شدند

همی خواست مهراج تا پهلوان — ببیند همه کشور هندوان

نمایدش جاه و بزرگی خویش — ز بس شهریاران کش آید بپیش

سوی شهرها شاد داد ندروی — شد این اگهی نزد هر نامجوی

شهان و مهان کار را ساز آمدند — پرستنده از پیش باز آمدند

همه شهرها گشت آراسته — همه ره پر از نزل و پر خواسته

زمین باغ فردوس دیدار شد — هوا ابر بارنده دینار شد

ز رامش جهان بانگ خنیا گرفت — ز بس در کشور ثریا گرفت

## وصف طوطیان بسیار و درختان

بدشتی رسیدند روزی ز راه — بی اندازه در وی ز طوطی سپاه

بتن پاک همواره زنگارگون — بچنگال و منقار گلنارگون

زمین از بس انبوه ایشان بهم — چو پاشیده بر سبز دیبا بقم

چو دریای اخضر که جوشان شود — در و موج بر سرخ مرجان شود

درختی دران دشت بر آب کند — گشن برگ و شاداب و شاخ بلند

کبودش تن و برگ یکسر سپید — سیه تخمش و بار چون مشکبید

همه شاخها زشت از طوطیان — برو ساخته صد هزار آشیان

ز شاخ و تنش هرچه کردش درون — با آهن خلیدی کسی ز آزمون

همانگه خروشیدن آراستی — وزو چون ز رگ خون تنک خاستی

گرفتند ازان طوطیان بی شمار — دگر روز گردند ازانجا گذار

## وصف آن بتخانه که بتش معلق در هوا ایستاده بود

هم از ره دگر شهری آمد ز پیش — درو نغز بتخانه ز اندازه بیش

یکی بتکده در میان ساخته — سر گنبدش بر مه افراخته

بتی ساخته ماه پیکر دروی / برهنه نه زرّ و نه زیور بروی

میان هوا ایستاده بلند / نه زیرش ستون و نه ز افراز بند

بسی پیکر مردم و مرغ و باز / ز گردش میان هوا پرّ باز

گروهی شمن گرد او انجمن / سیه شان تن و دل سیه‌تر ز تن

گرفته همه لکفن و بسته روی / که و مه زنخ ساده کرده ز موی

چنان بدمران بی رهان زان گمان / که هست او خدای زمین و آسمان

پرستیت کردش بسر هر که هست / بفرمانش ایستاده ایزدپرست

کسی را که بودی بچیزی هوا / جز او خواستی کردی ایزد روا

بد از آهن آن بت معلق بجای / همه خانه از سنگ آهن ربای

از آن بد میان هوا داشته / که سنگش همی داشت افراشته

## وصف آن بتخانه و بت و درختی که از هفت گونه چیز بار آوردی

بشهری رسیدند خرّم دگر / بر آرایش و زیب و خوبی و فر

ز پیروزه بتخانهٔ زرنگار / بروی گران برده کو سرکار

در ایوان بپا چنبش تختی ز عاج / بتی بر وی از زرّ با طوق و تاج

درختی کشن رسته بر پیش تخت / که دادی بر از هفت سان آن درخت



از انگور و انجیر و نارنج و سیب / ز نار و ترنج و به دلفریب

نه باری برین سان ببار آمدی / که هر سال بارش دو بار آمدی

هزاران برگ گز وی شدی آشکار / بدی چهرهٔ آن بت بد و بر نگار

بشهر آنکه بیمار بودی و سست / چو خوردی از آن میوه گشتی درست

بر و چون مه نو یکی داس بود / که تیزیش مانند الماس بود

کسی کو شدی پیش آن بت شمن / فدا کردی از بهر او خویشتن

بن داس بر نوک شاخ دراز / ببستی وز او خود کشیدی فراز

فکندیش در حلق چون خم شست / به یک ره رها کردی آنگه ز دست

همانگاه بودی بیک زخم پخت / تنش بر زمین و سرش بر درخت

سپهدار با ویژگان سپاه / بدیدار آن خانه شد هم ز راه

بدید آن درخت نو آیین ببار / چو باغی بر از گونه گون میوه دار

بپرسش سایه گسترده بر کاخ بر / بر از هفت گونه به هر شاخ بر

هم از کار آن دل خیره ماند / بر آن بت بنفرید و زانجا براند

## شگفت آن مرد که حکم آن سپال همه گفت و آنکه خود را بشمشیر بکشت

دگر جای خاراسنگی کوه دید / بر کوه شهری برانبوه دید

بدروازهٔ شهر بر راه بر — نشانده بتی نغز بر گاه بر
بر و مردم شهر پاک انجمن — زده حلقه و انبوه چندی شمن
بدان انبه اندر یکی مرد چست — بسنگی برازد و روی بت بدست
نشستی گهی گاه برخاستی — بران بت بهر آفرین خواستی
بسی از زنان که آن تیغ کش مشت — بزد بر شکم برد بیرون ز پشت
بد و نیک هر چه آشکار و نهفت — دران سال بدخواست یکسر بگفت
بپرانیده تا نزد شب همچنین — همی بود و خونی دوان بر زمین
ازان پس بهفتاد پیچان نگون — بر و هر کس از دیده بارید خون
همانجای تیز آتشی ساختند — مران کشته را باتش انداختند
بیامد یکی مرد از آن انجمن — که بسوزد ز بهر شمن خویشتن
شمن هر چه بد گرد آتش فراز — بستادند با نیزهای دراز
ز نظاره برخاسته بانگ و جوش — ز بوق و دهل رفته بر مه خروش
بکف طاس پر روغن گهان و مهان — همه تنبل و بوبل اندر دهان
بپای اندرون موزه و بسته روی — زده گرد آن مرد صف همچو گوی
بسی بند دادند و نشنید پند — چو پروانه شد تن باتش فکند

بس از بیم جان خواست کارد گریز — زدندش بنوک سنانهای تیز
فشاندند روغن بر او تا بجای — بسنگ تر برافروخت پیرپای
چو انگشت گشت آتش و رفت دود — ببردند خاکستر هر دو زود
بر گنگ و جح کاهشان تاختند — بدان آب گنگ اندر انداختند
چنین آمد آیینشان از نخست — بدآیین و کیش بی اندام و سست
خردمند کوشد کز آتش رهد — نه خود را بسوزنده آتش دهد
بیزدان بدین بود دل افروختن — رسید مرد نز خویشتن سوختن
خود ابلیس کز آتش تیز بود — چه باکی بدش با خود اندیشه بود
گر آتش نبودی بدارنده را — نبودی بدوزخ درش جایگاه

## شگفت دیگر بتخانه و بتها و که دید بت سیمین بر زرین اندر کس

بشهری دگر دید بتخانه — شمن گرد او هر چه فرزانه
بدو در بتی از خم آهنش تن — ز پیکرش تاج از گهر پیرهن
بکف دستها بر نهاده دبیر — یکی دستش از سیم و دیگر ز زر
بپیش اندرون حوضی از زر ناب — دوان از دهانش اران حوض آب
گرایودی از درد بیمار تن — نشستی بدان آب در خویشتن

سپه ره بردی از پیش آن بت نماز | سوی بت او دست کردی دراز

بت ار دادی از دست گرز زبون | بدان درد در مردی آن مرد زود

وز آن دست دادی بگاه زسیم | برستی ز بیماری و درد و بیم

هرانکه از بی مرد از زنان هندوان | فدا کردی از پیش آن بت روان

بر آتش یکی طشت رخشان ز زر | زخیره سپری بر نهاده به سر

زدی پیش او زانو اندر زمین | همی خواندی از دل بانگ آفرین

چنین تا بشش دو دیده بگداختی | ز مژگان بر چپیاره پرداختی

شگفت مرد سنگین که زنان بد و حامله شدندی

بشهر دگر با سپه بر گذشت | بره گنبدی دید بر بهن دشت

درو چشمه آب روشن چو زنگ | بنزدش بتی مرد پیکر ز سنگ

بدان شهر بر هر زن خوبروی | که تخمش بر آور نبودی ز شوی

چو هم جفت آن بت شدی در نهفت | از آن بس برومند گشتی ز جفت

هرانکس که گردی بگنبد ز رای | فتادی همانگاه بی جان بجای

شگفت دیگر بتخانه که سوگندگاه بود از درخش

دگر دید شهری چو خرم بهار | درو خوب بتخانه زرنگار

میانش درختی چو سرو سهی | که از بار هرگز نگشتی تهی

بدی برگ او دیده را توتیا | هم از بیخ او خاستی کیمیا

چو جستی کسی با کسی گفت و گوی | بچیزی که سوگند بودی بروی

ز پولاد بسپند آبی اندر شتاب | ببردی چو تفنده اخگر ز تاب

یکی برگ نوزان درخت ببر | نهادیش و بردست بسپندان زبر

کفش سوختی گر بدی اهرمند | و گر راست بودی نکردی گزند

ستاره پرستان بسی دید نیز | شگفت اندر آن کش بسیار نیز

همه نیز گرز پیش گاو و خروس | بدندی پرستنده و خاک بوس

شگفت آن که بد و حلال زاده از حرامزاده پیدا شدی

یکی دید دیگر ز سنگ سپیا | برون کنده زین سو بدان سوش راه

گر آن کس نه از پشتی از بوم هند | که او پاک زاده پدر کش پسند

بدان تنگ سوراخ آن که فراز | چو رفتی دو دست از بن پشت باز

گذشتی درو گر بدی پاک زاد | بماندی میانش ار بودی حرامزاد

شگفت زهر و پازهر که بر کوه بیجایی دیدند

بکوهی دگر دید غاری فراخ | فرازش کمر بست و بن دیولاخ

ز پالاد و چیز از دل سنگ سخت
برون تاخته همچو زنج از درخت

یکی زو بنفش و دگر همچو زر
بنفشیش با زهر و زهران دگر

بندر برو لیکن از ناگزیر
ز بالا فکندیش هر کس به تیر

همی داشتندی مر آن را نگاه
نبردی کس آن جز سوی گنج شاه

کهی دید دیگر به بر پرسش
یکی کان آهن شگفت از برش

که بی آتشی آهنش لعل گون
جهان بود گر آتش آری برون

به شب همچو اخگر نمودی ز تاب
گرفتی بروز آتش از آفتاب

جو الماس پولاد بگذاشتی
وز آب اندرون سنگ برداشتی

شدی دور ازو پلنگ آهن ربای
وز آتش نبودی سیه هم بجای

ازو تیغ مهراج بودی و بس
ندادی از آن تیغ هرگز بکس

یکی تیغ از آن تا ببردی بگنج
بکف نامدی جز به بسیار رنج

گرا ریختندی بدان تیغ خون
نرفتی ز تن خونش جز در درون

دگر دید از این گونه چندان شگفت
که نتوان شمارش بسالی گرفت

همه کام مهراج این بد ز بیش
که بیند همه پادشاهی خویش

جهان پهلوان از هر سو که خواست
همی کاست زین گونه بسپال را پست



بازادیش نزد ضحاک شاه
نبشتی یکی نامه هر چند گاه

بصد پایه هر نامه آراستی
نبودنش پوزش همی خواستی

چنین تا بتفو جشن آورد شاد
پس آنگه در گنجها برگشاد

مهی شاد مهمان همی داشتش
یکی روز بی بزم نگذاشتش

## وصف آن خواستها که گرشاسپ را داد و او را بضحاک فرستاد

پس از ماه چندانش هدیه ز گنج
ببخشید کامد شمردنش رنج

ز خرگاه و از خیمه و فرش و رخت
ز طوق و کمر و افسر و تاج و تخت

هم از زر و سیم و هم از رشته نیز
هم از در و یاقوت و هر گونه چیز

هم از شیر و نخجیر و طاوس و باز
بدادش بسی چیز زرینه ساز

دروشان ز کافور و از مشک بر
نگاریده پیروزه یاقوت و در

زبرجد سپر و گاوی از زر ناب
هم از جزع و دندان ز در خوشاب

به برگستوان پنجه اسپ گزین
دگر صد بزرین ستام و بزین

ز خفتان و از درع و جوشن هزار
ز خشت و ز خنجر فزون از شمار

ز دینار و از نقره خروار شست
ز زربفت خلعت صد و شصت دست

پرستار سیصد بتان چگل
پرای دو صد ریدک دل گسل

| | |
|---|---|
| گهرهای کانی و بازهر و زهر | چهل پیل و منشور ده پاره شهر |
| هران زر که از باژ در کشورش | رسیدی بهر بامدادی برش |
| ازو خشت زرین همی ساختی | یکی چشمه بد در وی انداختی |
| صدش خشت از آن داد پیشه بتنگ | که هر خشت ده من بر آمد بسنگ |
| یکی جامه دادش دگر شهان | جزو هیچ شه را نبد در جهان |
| برو هر زمان از هزاران فزون | پدید آمدی پیکر گونه گون |
| بدی روز لعل و شب تیره زرد | نه نم یافتی زابر و نز باد گرد |
| تب هر که پوشیدی آسان شدی | ورش درد بدیدی هم آسان شدی |
| ازو هر کسی بوی خوش یافتی | بتاریکی از شمع به تافتی |
| بایرانیان هر کس از پیر گشان | بسی چیز بخشید هم زین نشان |
| پس از بهر ضحاک شه باز کرد | بسی گونه گون هدیه آغاز کرد |
| سپاپرده دیبه از رنگ نیل | که پیرامن دانشش بد دو میل |
| چو شهری دو صد برج گردش بپای | سپه را بهر برج بر کرده جای |
| یکی فرش دیبا دگر رنگ رنگ | که بد کشوری پیش پهناش تنگ |
| ز هر کوه و دریا و هر شهر و بر | ز خاور زمین تا در باختر |





| | |
|---|---|
| نگاریده بر روی او گونه گون | گر انجا چه آرند وان بوم چون |
| ز زر و زبرجد یکی نغز باغ | درو هر گل از گوهری چون چراغ |
| درختی درو شاخ بر وی هزار | ز پیروزه برگش ز یاقوت بار |
| بهر شاخ بر خوب مرغی دو رنگ | زبرجد بمنقار و بسد بچنگ |
| چو آب اندرو راه کردی فراخ | درختش ز بن بر کشیدی شاخ |
| بپرداز شاخ هر مرغ بفراختی | جدا این از آن به نوا ساختی |
| درم بد دگر نام او کیموار | ازو بار فرمود ششن سل وار |
| بده پیل ز مشک بینال بود | که هر نافه زو هشت مثقال بود |
| ده از عنبر و زعفران بود نیز | ده از زنج کافور و هر گونه چیز |
| ز سیم سپره خایه صد بار هشت | که هر یک ز مثقال صد بر گذشت |
| سپیدیش کافور و زردیش زر | یکی بهره را جوزها از گهر |
| ببنجن کوی طوطی دو صد جفت | بزرین قفسهای دیبا نهفت |
| کت و خیمه و خرگه و شاروان | ز هر گونه چند آنکه صد کاروان |
| زگاوان گردون کش و بارکش | خورش گونه گون بار صد بار شش |
| هزار دگر بار دندان پیل | هزار و دو و صد صندل و عود نیل |

ز دیبای رنگین صد و پنج تخت    ز مرجان چهل مهد و پنجه درخت
دو صد جوشن و هشتصد درع و ترگ    صد و پنج بند از پیروهای گرگ
چهل تنگ بار از ملمع خشو    ز گوهر ده افسر ز گنج بهو
دو ره ده هزار از نگارین سپر    سه چندین بی رنج کرده بزر
سپرهای زر زرد و پیل سپید    ز یاقوت تاجی درفشان چو شید
از آن آهن لعل گون تیغ جای    هم از رومی و زابلک هزار
هزار از بلورین طبق ناپسود    که هر یک چنان آب افسرده بود
ز جام و پیاله نود بار شست    ز سیما ده پی خوان و پنجاه دست
دو ره چار صد بد ز دینار گنج    بخروار نقره دو صد بار و پنج
ز زر کاسه هفتاد خروار و اند    ز سیمینه آلت که داند که چند
هزار و چهل جفت بردند نام    ز صندوق و چوبش همه عود خام
پر از نشاره و تلک و خز و برند    هم از مخمل و هر طرایف ز هند
هزار اسب که بگذرد باد گام    ابر گستوان و بزین و ستام
هزار دگر کره کان ستاغ    بهر یک بر از نام ضحاک داغ
ده و دو هزار از بت ماه روی    چه ترک و چه هند و همه مشکبوی

ز در و زبرجد ز بهر نثار    بصد جام بر ریخته سی هزار
یکی درج زرین نگارش ز در    درونش ز هر گونه کرده پر
گهر بد کز آب آتش انگیخته    گهر بد کز و مار بگریختی
گهر بد کز و اژدها پرنگون    فتادی و جستی دو چشمش برون
گهر بد که شب نورش آب از فراز    چو دیدی بشمعت نبودی نیاز
یکی گوهر افزود دیگر بر آن    که خواندش دانا شه گوهران
همه گوهری را زده کام کم    کشیدی سوی خویش بر خشک و نم
چنین بد هزار و دو صد پیل بار    همیدون ز کاوان درج و جوشن هزار
صد و شست پیل دگر بار نیز    بد از بهر اشرط ز هر گونه چیز
یکی نامه با این همه خواسته    در و پوزش بی کران خواسته
سپهبد بنه پیش تا بار کرد    بهو را بیاورد و بردار کرد
تنش را بتیر سواران بدوخت    گرا بند بد کرده با تش بسوخت
کلیمی که باشد بدان سر سیاه    نگردد بدین پیر سپید این نجواه
نبایدت رنج ار بود بخت یار    چو شد بخت بد چاره ناید بکار
خوی گیتی اینست و کردار این    نه مهرش بود پایدار و نه کین

چو شاهیست بیدادگر بدسرشت / که باکش نیاید ز هر کار زشت
نش از آفرین ناز و نه غم ز بند / نه شرم از نکوهش نه بیم از گزند
چه خواند بنام و چه راند بننگ / میان اندرون بس ندارد درنگ
چو پایه سپید ابر و چون رفتن آب / چو مهمانیِ نو که بینی بخواب
چو تدبیر درویش کم بود بخت / که باندیشه خود راد هد تاج و تخت
نهد گنج و پیازد پیرای نشست / چو دید آنگهی باد دارد بدست
انوشه کسی کو نکونام مرد / چو ایدر تنش ماند نیکی ببرد
سپهدار از آن پس برآراست کار / شدن سوی ایران بر شهریار
برون رفت مهراج با او بهم / همی راند یک هفته ره پیش و کم
سر هفته بدرود کردش بگاه / شد اوی و سپهدار برداشت راه
جوان آگهی نزد اثرط رسید / گل شادی اندر دلش بشکفید
پذیره برون رفت با سرکشان / درم ریز کردند و دیبافشان
فتاد از بر و زیر در چرخ جوش / ز کوس و تبیره برآمد خروش
هوا سر بسر مشک سارا گرفت / زمین چرخ در چرخ دیبا گرفت
از آذین در و بام شد برنگار / زده کله در کله طاوس‌وار



برخ لعل هر کس بدل شادکام / بدین دست زر و بدان دست جام
همه کوی دیبا همه ره گهر / همه باد مشک و همه خاک زر
پدر با پسر یکدگر را کنار / گرفتند کرده دل از غم کنار
ز ره سوی ایوان کشیدند شاد / همه رنجها پهلوان کرد یاد
بدو هرچه مهراج شه داده بود / هم از بهر اثرط فرستاده بود
ز گنج نیاکان نهاد آنچه خواست / از آن پس برآسود یک ماه راست
پس مه دگر هدیها با سپاه / کسی کرد و شد سوی ضحاک شاه

## وصف آن بیابان که می رفتند

پی گرد و باد شتابان گرفت / ره ریگستان و بیابان گرفت
بیابانی از وی رمان دیو و شیر / همه خاک او ریگ و شخ و کویر
ز بالای گردونش پهنا فزون / درازاش زان سوی گیتی برون
ز بس شورش از زیر و افراز گرد / زمینش سپید و هوا لاژورد
در و روز هر سو ز غولان غریو / شب اندر هوا گونه گون چهر دیو
گل او طبان چون دل تافته / شخش چون لب تشنگان کافته
گیا هر یکیش چون یلی جنگجوی / سپر برگ و تیغ و سنان خار اوی

تو گفتی که بومش ز آتش نخست / تف باد تندش دم دوزخست
زمان تا زمان باد هامون نورد / ببستی در و چشم چشمه ز گرد
که از شوره بیشه بینباشتی / که از ریگ کوهی برافراشتی
اگر اسپ گردون بدی میپوار / از و جز بپالی نکردی گذار
بجو نین بیابان و ریگ روان / سپه برد و برداشت ره پهلوان
چنین تا بدانجا که خوانی زرنج / چو آمد بر آسود بختی ز رنج
ز خرما و پستانها و پید و بهی / ندید اندران بوم یک بی تهی
دو منزل زمین تا لب هیرمند / بد آب خوش و بیشه و کشتمند
زده خیمه گردش بسی ساروان / کله ساخته ز اشتران کاروان
خوش آمدش و گفتا جو از زد شاد / بیایم کنم شهری این جایگاه
گر این بار بندم بزاولستان / بگیرم شهی تا بکابلستان
از انجا بکرمان ره اندر کشید / سوی بصره و بادیه بر کشید
همی رفت تا نزد دزمو خنگنک / که ناورد جای زمانی درنگ
همه بادیه بد بدان روزگار / بر از چشمه و بیشه و مرغزار
درختان ز هر گونه فرسنگ شست / همه شاخها دست داده بدست



ز خوشی بدش مینو آباد نام / چو بگذشت ازو پهلوان شادکام
بره بر یکی خوش ده و راغ دید / بر از میوه گردش بسی باغ دید
بباغی تماشا کنان گرد کرد / درون رفت تا رخ بشوید ز گرد
همی گشت با ریدکان سرای / رهی چند و بالای بر در بپای
خداوند رز تند و ناباک بود / بده کهبد و خویش ضحاک بود
خبر یافت آمد دژم کرده چشم / بران چاکران بانگ برزد بخشم
که ره سوی این رز شما را کی داد / کدام ابله غرچه این در گشاد
که بست ایدر این بارهٔ سیم سم / که اکنون ببندازمش گوش و دم
ز چندین رزان راست ایدر شتافت / ز بونی ز من دست خوشتر نیافت
نداند که بادا این شه دلیر / کند بچه خرگوش بر پشت شیر
یکی گفت کای ابله روز کور / همی دست با چرخ یابی بزور
تو چون افگنی ز اسپ او دم و گوش / که پیرت او تواند فگندن ز دوش
بدل گرمی از نیکی از روی پند / زبان بازی از پیر دگفتن ببند
گرت نیکی از روی کردار نیست / نکو گوی باری که دشوار نیست
سپهدار شاهست این کاندرست / نبینی که گیتی همه لشکرست

براشفت و گفتا سپهدار کیست / جهان را جز از شه نگهدار کیست
چو دزدیده شد چیزی داوری / چه ناکو سری دزد و چه کو سری
بزد بر سر مرد تا زنده چند / فکندن همی خواست کوش سمند
رهی جست و با پهلوان هرچه رفت / بگفت و بیامد سپهدار تفت
بران روستایی که سرکوب بود / براشفت و زیشان یکی را ربود
بزد بر دو تن هر سه تن را بکشت / گرفت آنگهی ریش کهبد بمشت
پیرش کند و در زیر پی کرد خرد / همه ده بتاراج و آتش سپرد
که و مه ز پیوند او هر که یافت / همی کشت و زان ده بسوی ره شتافت
ز خویشان کهبد برادرش ماند / ز درد جگر خاک بر سر فشاند
بنزدیک شیروی شد دادخواه / کجا بد بیه پوشش درگاه شاه
همه جامه زد چاک و فریاد کرد / بد پهلوان پیش او یاد کرد
بدو گفت شیروی گردن فراز / بمان تا بیاید پدر که فراز
عنان گیرش و دست فریاد کن / که من خود رسانم بشاه این سخن
بشمشیر تیز ار سرش نفکنم / نه کین جوی شیروی شیر و زنم
جهانی بد از پهلوان خیره ناک / گران بد ز ضحاک نامدش باک

از ایرا که در کشورش بیش و کم / کسی کو کسی را نمودی ستم
بدی داده مغز ستمکاره زود / بماران که بر کتف او رسته بود
ستاره شمر نیز راز سپهر / بدو گفته بود از ره کین و مهر
که گر بد نمایش مابی نژند / ورش خوب داری نبینی گزند
بدو کرد دست راست برکار تخت / برآید بدستش بسی کار سخت
روان داشت زین روی بازار او / نخستین ز بن هر کز آزار اوی
رهی کو بدل شادمان داردت / به از بدسگر کو بیازاردت
چو آمد بنزدیک یکروزه راه / بفرمود تا شد بذیره سپاه
درفش دلاور زر کوس بزرگ / فرستاد با پروران سترگ
سمیدون هزار اسپ زرین ستام / صد و شست منجوق از بهر نام
دو صد پیل آراسته همچنین / بر گستوانها و زربفت چین
ز یاقوت هر پیل با نزا کمر / ز زر افسر و گوشوار از گهر
گرفته جهان ناله کرنای / خروشان شش زنگ و هندی درای
دگر زنده پیلی دژ آگاه بود / که ویژه نشست شهنشاه بود
بدیدار و بالا چو کوهی شگرف / فرستاد با سیاز های شگرف

بفرمود تا برنشیند بران / بباده خرامند پیشش سران
پتیره زنانشان فرستاد پیش / بشادیش بنشاند بر تخت خویش
بپرسید بسیار و بوسید چهر / نوازید هرگونه و افزود مهر
نخست آن گهرها که بد سی هزار / جهان پهلوان کرد پیشش نثار
زمین بوسه داد آفرین گسترید / سه پیاله همه یاد کرد آنچه دید
همه روز تا شب همی پیش شاه / کشیدند هر چیز پیش از دو ماه
چنین تا کشنده سته شد ز رنج / بید کاخها تنگ و آگنده گنج
شمارنده شد پشت و مانده پدر / دل شاه و لشکر همه خیر خیر
نیامد برون این دو مه پهلوان / همی بود کهبد درانده نوان
ز سوک برادر دلش گشته چاک / سیه در برش جامه بر خون و خاک
بدو گفت شیروی کو این دو ماه / ز بیمم نیامد برون پیش شاه
ولیکن چو فردا بیاید بدر / درآویز از و دست و فریاد بر
که من پیش شه آگهی یاد تو / رسانم بستانم از و داد تو

## آشفتن گرشاسپ بر کهبد و بر شیروی حاجب در پیش ضحاک شاه

چو آهیخت بر جنگ شب روز تیغ / ستاره گرفت از سپیده گریغ



شد از جنگشان گنبد نیلگون / چو یوزی که آلوده دامن بخون
بدیدار شه شد یل سرفراز / چو آمد بنزدیک درگه فراز
بزد کهبد اندر عنانش دو دست / خروشید و غلطید بر خاک پست
بپرسید یل گز که گشتی دژم / بدو گفت کز تست بر من ستم
توی کز ره داد برگشته / بده مر برادرم را کشته
شبانی که او بازمه شد سترک / کشد گوسفندان چو او بچه گرگ
یل پهلوان چون شنید این ز خشم / گره زد برابرو و بر تافت چشم
چنین گفت کای شب بخت تو گوز / کسی از شما ماند زنده هنوز
مه چرخ کین برکشید از نیام / سپر از تن بیند اختش بیت کام
بچرخ و مه و مهر سوگند خورد / گزین پس فرستم بهر جای مرد
کشم هر که زین تخمه آرم بدست / وگر بر که شاه دارد نشست
برین سان بیکجای گشتی زبون / که بر پیش تخت تو ریزند خون
بران شاه کو خوار دارد شهی / شود زود از و تخت شاهی تهی
گنه کار چون بد نبیند ز شاه / دلیری کند بیشتر بر گناه
چو در داد شاه آورد کاستی / بپیچد سپهر از پس از راستی

رهی بر هنر گرچه جیری کند | نشاید که بر شه دلیری کند
همه کار شاید با بازو دوست | مگر پادشاهی که تنها نکوست
بپرسید شاه این سخن را نهفت | بدو پهلوان هرچه بد باز گفت
ازان ده دو تن با هم آورده بود | بران کار کهبد کوا کرده بود
گواهی بدادند در پیش شاه | که از کهبد آمد نخستین گناه
سپهبد ز شیروی شد دل نژند | برآشفت گفت ای بداندیش دند
چرا آن نکویی کجا شد درست | بران بدنیازی که مانند تست
ز یکسو بره پیش گرگ آوری | دگر سو کنی با شبان داوری
برهنه همی بر زنی با پلنگ | بدریا کنی آشنا با نهنگ
بدان چشمه کز من برافشاند گرد | نیارد ز یان شیر از و آب خورد
شب و روز کارند با من ستیز | بخنجر کنم هر دو را ریز ریز
من اینجای مر شاه را کهترم | وگرنه دگر جا شه کشورم
ندانی با آتش تنت سوختن | کنون هم بدستت کفن دوختن
بدانی که فردات شیون بود | چو کهبد پسرت مانده بی تن بود
جهان چون تو هستی سیه پوش شاه | بسوک تو مادرت پوشد سیاه

نه از پست با کم اگر تن درست | بمانم ترا وانکه هم پشت تست
اگر شه کند آنچ از وی رواست | وگرنه کنم آن کم از خود سزاست
چو گیرد تک باد را ابرشم | سپهر بر پرند ماه و ترکش کشم
بگفت این و با خشم و دشنام تیز | بیامد سوی خانه دل پرستیز
برآشفت شاه آمد از تخت زیر | بپیک داد شیروی را خورد شیر
سرای و همه چیز آن بدنژاد | بشد مر جهان پهلوان را بداد
از آن پس دگر بار بفراشتن | زمان تا زمان خوبتر داشتن
بنزدیک اثرط یکی نامه نیز | فرستاد با هدیه هر گونه چیز
بنامه ز کرد سپه بدنژاد | بسی کرد خشنودی و مهر یاد
دگر گفت خواهم گزین پهلوان | بماند همی نام تو جاودان
ز تخم بزرگان همانند اوی | یکی جفت پاکیزه گوهر بجوی
که هرشان بپیوند با یک دگر | که پیوسته نکوتر آید گهر
نشاید چنین شیر کز مرغزار | شود بچه نادیده اندر کنار
دریغ آید این زاده پیر و سهی | شده باغ و ماند از نهالش تهی
چنان کن که چون پای از پشت زین | تو خود بار بردخته باشی ازین

یکی هفته زان پس بشادی و ناز / همی بود با گرد گردن فراز
سر هفته فرمود کاغاز کن / بسوی ره رفتن سبک ساز کن
بنزد پدر چون رسیدی ز راه / پس از تو شایسته جفتی بخواه
ز تو ماند خواهد نژاد بزرگ / همه پهلوانان گرد و سترگ
که هر یک سر نامداران بود / نشاننده شهریاران بود
ازان به چه چیز آشکار و نهان / که آرد یکی چون خود اندر جهان
بفرزند خرم بود روزگار / هم از وی شود تلخ مرگ خوار
درفش نو و کوس و پرده سرای / کلاه و کمر تیغ و مهر و قبای
کمانی بهر دادش دل راه جوی / که آن از برادرش باشد نه زوی
پس او را هدیه بسی سر بسر / همه داد و گردش کسی زی پدر
چو آمد بر او دل پر کینه توز / بر آسود با کام دل هفت روز
ازان پس برای دلارای زن / پس هفته شد با پدر رای زن
مر او را یکی دخت عم زاده بود / که مه دل ز خوبی بدو داده بود
نگاری بمانند حور بهشت / ز پاکیش گویی که یزدان سرشت
بزلف از بنفشه گرد مه شب نمای / بجادو دو چشم از پری دلربای

پدر زو به پیوند او جست کام / نشد گرد پیرش بدین کار رام
دگر هر که از تخمه پیرشان / کسی دختری داد جای نشان
پژوهید بسیار و کوشید چند / نیامد ز خوبان کس او را پسند

## شدن گرشاسب پهلوان بزن خواستن

بروم اندرون بد شهی نامجوی / که عموریه بود آرام اوی
نشایستش هر جای گسترده نام / بکامش همه کشور روم رام
بدش دختری گلرخی کزری / ربودی دل از کشی و دلبری
یکی سرو پیوسته با مه برش / چو ماهی که بد عنبرین افسرش
گلی نیکوی را رخش بوستان / بدان بوستان داده دل دوستان
دو مرجانش از جان بریده شکیب / دو بادامش از جادوی دلفریب
رخش ماه و بر مه ز زنگی سپاه / زنخ سیب و در سیب دلگیر چاه
ز سر تا قدم بود آراسته / بسان یکی سرو پیراسته
ز خوبی فزون داشت فر و هنر / بد او راست بد پشت بخت پدر
ز هر خوبی ایزد ورا بهره داد / بدان سان بایام او کس نزاد
بکوی و بچوگان و نخجیرگاه / چنو کس نیامد بناوردگاه

ز دل هرچه رای پدر خواستی | بهر هر کار تند پیر از و خواستی
بسی خواستندیش آزادگان | ز هر کشور آمد فرستادگان
پدر راز بنه هیچ کس را نداد | کی بوی نبودی یکی روز شاد
بکس نیز دختر دل اندر نبست | که ناکام شاهیش رفتی ز دست
بهر کام و شادی شهی پر کشست | شهی گرچه روزی بود هم خوشست
مهین پایگه پادشاهی بود | بر از پادشاهی خدایی بود
ندادش پدر چند اگر خواستند | شهان زین سخن دشمنش خاستند
بسی چاره نغز و ترفند کرد | پس انجام پنهان یکی بند کرد
بفرمود تا بساخت مرد فنون | کمانی ز پنجه من آهن فزون
بر آهن ز چوب و پیر و کرد کار | کمان گوشه و قبضه عاجش نگار
ز زنجیر بر وی زهی ساختند | پس اپیر ز آهن بپرداختند
بیاویخت از گوشه بارگاه | بپیمان چنین گفت پس با سپاه
که داماد من آن بود کین کمان | کشد هر که باشد ز پیر و جوان
چو زد چند که پهلوان رای جفت | نهان از پدر با دل خویش گفت
بکس کار من بر نیاید همی | ازین بس مرا رفت باید همی

دهد کابلی باز راه گزند | در دانش و روزی آرد ببند
ز بی شرم زن تیره گردد روان | هم از بی خرد پیر و کاهل جوان
ترا چون نباشد غم کار خویش | غم تو ندارد کسی از تو بیش
سفر نیست مر مرد را جز گهر | چه گردی سفر پیش گیری هنر
ز هر گونه بپسند شگفتی بسی | کرد گونه گون دانش از هر کسی
خزان و زمستان تموز و بهار | همه پیاله کردند این هر چهار
شب و روز هم چرخ با آفتاب | دمان ابر تند آتش و باد و آب
بپیمودن همه بر سفر کردهاند | چپ و راست بر تاختن بردهاند
هنرشان بکار جهان ساختن | ز گردش پدیدست و از تاختن
مرا نیز گشتن بگیتی رواست | مگر یابم آن کش دلم را هواست
براه ار چه تنها بترسد دلیر | بتنها کند نیز نخجیر شیر
چه مردن براه و چه در شهر خویش | بسوی آن جهان راه یکی نیست بیش
پدر آگهی یافت شد زین دژم | بکس گفت بر من بدین سان ستم
نبینی که از من جوانی رمید | ز پیری یکی لشکر اندر رسید
ز بس کز شب و روز دیدم درنگ | چو شب گشت و چون روز مویم دو رنگ

خزان آمد و شد ز طبعم بهار / بیارید برف از بر کوهسار
همی مرگ بر جان من سر زمان / کمین ساز د آورده بر زه کمان
سپید این همه مویم او باختست / که هر موی تیریست کانداختست
ندانم درین رای گردون چه چیز / دگر پنمیت یا پنمیت نیز
مر امید را چیست دامن فراخ / درختیست بر برده بسیار شاخ
هر آنکه که شد خشک شاخی بروی / بروید یکی نیز با رنگ و بوی
گرا جاه و چیز و جوانیش هست / ببین شادی این جهانیش هست
تو این هر سه داری فرهنگ و رای / یکی جفت بد مد ترا هم خدای
جهان گر کنی زیر و بر چپ و راست / ز بخشش نتانی فزود و نه کاست
دلاور نه بشنید ازو هر چه گفت / که بد در دلش بوئه نیک جفت

## پند دادن اثرط گرشاسب پهلوان را

دگر باره گفت از شدن چاره نیست / بغربت چو رفتی تو پیغاره نیست
بسا کس که چون جست راه دراز / چو شد باز نامد سوی خانه باز
یکی از پی روزی و روز تنگ / دگر از پی دشمن و نام و ننگ
شدن دانی از خانه روز نخست / ولیک آمدن کی ندانی درست



بلایی ز دوزخ سپهر گردست / غم چیز و تیمار جان خوردنست
بدو رنج باید کشیدن بسی / جفا بردن از دست هر ناکسی
به ره چون شوی هیچ تنها مپوی / نخستین یکی نیک همره بجوی
کجا رفت خواهی به بر بردنی / بپرهیز و مپستان ز کس خوردنی
چو تنها بوی رنج دیده بسی / مده اسپ تا بر نشیند کسی
مشو بر ره تنگ هرگز سوار / ز دزدان بپرهیز در هر گذار
مکن تیره شب آتش تابناک / وگر چاره نبود بکن در مغاک
بهر ده مشو تا ندانی نخست / هر آبی مخور تا نزموده درست
همی تا بود دشت و آباد جای / بویرانی از بن مکن هیچ رای
بکاری بره چون درآیی ز زین / نخستین پس و پیش هر سو ببین
بهنجار بی ره چو افتی ز راه / همی کن بره داغ هر پی نگاه
کجا گم شوی چون فرو رفت هور / بران بر نشان ستاره بپور
اگر جای آرام در خور بود / بوی تا که روز بهتر بود
برفتن مرنجان چنان بارگی / که آرد که کار بیچارگی
ز یک روزه دو روزه ره ساختن / به از اسپ کشتن ز بس تاختن

بهر جای از اسپ مگذار چنگ | همیشه عنان دار با پالهنگ

به ره خواب جایی گزین بی گزند | بر خویش دار اسپ و گرز و کمند

همه ره کمان بر زه آورده باش | به پیچ کمین جا بپا کرده باش

پیاده ممان کت بگیرد عنان | ز خود دور دار ار شبی تیر و سنان

مشو شب بشهر اندر از ره فراز | بر چشمهٔ آب منزل مساز

مدار اسپ ناآزموده رهی | مکن جز که با همرهان همرهی

بشهری که بد باشد آب و هوا | مجوی و مخور هر چت آید هوا

ز بیماری اندیشه را تیز کن | ز هر خوردنی نیز پرهیز کن

چو بینی خورشهای خوش کرد خویش | ببندیش تهی دار روز پیش

مشو یار بدخواه و هم یار بد | که تنها بسی به که با یار بد

نباید که بدپیشه باشدت دوست | که هر کش خیانت شمارد که اوست

مخور باده چندان کت آرد گزند | مشو مست و از خرمی کن بسند

وگر پیشت هر رفت بیچاره دل | مخواه آرزو تا نباشی خجل

ز پنهان مردم بدل ترس دار | که پنهان مردم فزون ز آشکار

همه جانور در جهان گونه گون | برون پیشه باشند و مردم درون

مشو سوی رودی که نایی بدر | بیک ماه دیر آی و بر پل گذر

بگرداب مرغ و نگار از دلیر | مگیر ار نباشی بران آب چیر

شناور چو مرغ و نگار ار کرد | چو زیرک نباشد بخسپد او مرد

چو در دشمنی جای افتدت رای | در آن دشمنی دوستی را بپای

چنان بر سوی دشمنی نیز راه | که مر دوستی را بود جایگاه

بدشمن چو داری بچیزی نیاز | ازو هم چو بر دوستان شو فراز

گر از خواسته نام جویی و لاف | ده و بر نکوهش مخور بر گزاف

چنان خور که ناردت درد و گران | چنان بخش کت نفکند در نیاز

خوری و ببخشی ز روی خرد | از آن به که بنهی و دشمن خورد

بی پوشش و خورد باید درم | چو این دو نباشد چه بیش و چه کم

مخور غم بچیزی که رفت از دست | مرین را نگه دار کاکنونت هست

چو اندک بود خواسته با کسی | ز راد دهش زفتی نکوتر بسی

درم زیر خاک اندر انباشتن | به از دست پیش کسی داشتن

بخانه درون تافتن زر ناب | چنانست کاندر جهان آفتاب

همه کارها را سر انجام کن | چو بدخواه چینه نهد دام کن

خوی آنکه نشناسی و رای وی / نهان راه بند پیش از وی مجوی
مخند ار کسی را رخ از درد زرد / که آگه نه تو که او را چیست درد
که گر نیک باشد بود نیک ساز / وگر بد بود بد سگالدت راز
چن از سخت کاری برستی ز بخت / دگر تن میفکن در آن کار سخت
مکن دزدی و چیز دزدان مخواه / تن از طمع مفکن بزندان و چاه
ز دزدان مر آنکو پذیرفت چیز / بدزدی ورا زود گیرند نیز
چو خواهی که چیزت ندزدد کس / جهان را همه دزد پندار و بس
بگفتار با مهتران برمجوش / بزور آنکه پیش از تو با او مکوش
مزن رای با تنگ دست از نیاز / که جز راه بد ناردت پیش باز
مکن خو بسی خفتن اندر نهفت / که با کاهلی خواب بس هست جفت
ز بهر گلو بار پیایی مکن + / بخوان کسان کدخدایی مکن
مشو یار بدبخت کم بوده چیز / که از شومیش بهره یابی تو نیز
برین باش بپذیر که دادمت پند / گرفتش بر و دیر بگریست چند

## وصف رفتن گرشاسپ پهلوان

سپهبد دل از بهر بدی شاد کرد / برین پند کار ره آماده کرد
سمند آورید و برافگند زین / برون رفت تنها سوار گزین
همه برد هر جنس بند چاره زوی / سوی شام زی بادیه داد روی
شتابان نوند ره انجام را / عنان داد زی فراز و زد گام را
شده چشم چشمه ز گردش نژند / دل دیو و غول از نهیبش نژند
سنانش جهان کرده نخچیرگاه / کمانش از کمین بسته بر مرغ راه
بدام کمندش پر نره گور / ز شمشیرش اندر دل شیر شور
بناگه زی مرغزاری رسید / درختان بارآور و سبزه دید
همه آب آن چشمه روشن چو زنگ / چو از آینه پاک بزدوده زنگ
تو گفتی یکی بوته بد ساخته / بدو اندرون نقره بگداخته
یکی گور خر دید و شیری عرین / دم گور خر مانده اندر کمین
چو زد جنگ و گور اندر آورد زیر / بزد بانگ بر پاره کرد دلیر
یکی دست زی تیغ پیکار کرد / بزخمی که زد هر دو را چار کرد
درختی بکند از لب آبگیر / برافروخت آتش ز پیکان تیر
بران آهنین نیزه آن پیل تن / زد آن گور چون مرغ بر بابزن
هنوز اندرین کار بد سرفراز / که ناگه دو پیک آمد از ره فراز

ز خاور همی آمد آن این ز روم / بسی یافته رنج و بیموده بوم
درخت گل و سبزه دید و آب / زمین جای نخچیر و آرام و خواب
ز یک دست کوه و دگر دست شهر / میان کرده آتش سوار دلیر
چران گردش اندر نوند سمند / بگرده گره بر کشش خم کمند
بروزان شگفت آفرین خواندند / بخوردن نشستند و هم خوان شدند
هنوز آن دو از کبابی بدست / که او خورده بد سر دو را یال و دست
چو بر دخت از آن کور برش گرفت / که هر جا چه دیدی شما از شگفت
بگویید تا دانشش افزایدم / اگر دل بچیزی بیارایدم
جدا هر یکی هر شگفتی که دید / همی گفت هرگونه و او می شنید
سخن راند رومی سرانجام کار / که دیدم شگفتی درین روزگار
شه روم را دختری دلبرست / که نیکوترین از بت بربرست
نگاری پری چهره کز چرخ ماه / نیارد بدو کرد نیکو نگاه
دل هر شهی بسته مهر اوست / بر ایوانها پیکر چهر اوست
ز مهرش بهر رنگی آمیخته است / کمانی ز در که در آویخته است
نهاده است پیمان که هرکس کمان / کشد دختر او را دهم در زمان

ززو

ز زور آزمایان گردن فراز / بسی پس شد و گشت نومید باز
ببد شاد ازین پهلوان گزین / چو باد وزان اندر آمد به زین
بدل بوی یار دلبر گرفت / شتابان ره بادیه برگرفت
دو منزل چو بگذشت جایی رسید / برهنه بسی مردم افگنده دید
یکی بهره خسته یکی بسته دست / غریوان و غلتیده بر خاک پست
بپرسید کز بد چه افتادتان / بکین دام بر ره که بنهادتان
خروشید هر یک دل از غم ستوه / که بازارگانیم ما یک گروه
ز مصر آمده روم را خواسته / ابا کاروانی بر از خواسته
چهل دزد ناگه بما بر زدند / ببستند مان و انچه بد بستدند
هنوز آنکه از پیش تو گردشان / بپیچی گر کنی رای آوردشان
ببد تافته دل یل نامجوی / بسوی رزم دزدان همی کرد روی
بران یاوگان بانگ بر زد یکی / گریزید و گر نه نماند یکی
و گر نه بدان کاروان باز پست / سپارم کنمتان همه یکبار پست
بیارید کالا همه پیش من / که تا بر رهید از کم و بیش من
شما را بس از بازوی چیر من / اگر تان رهد سر ز شمشیر من

بپاسخ بگفتند بد یاختستی | که بردم ما از طمع تاختستی
نه هر که از بس شیر شد خورد گور | بسا کس کش از شیر شد بخت کور
بسردی همه چیز و کالای خویش | ببینی کنون پیت بالای خویش
سپهبد برانگیخت پس رخش بمیند | بیاورد ایرانی اندر فکند
درآمد یکی راجنان زد به تیغ | بکاپرش چون ماغ بر شد بمیغ
بزد نیزه بر کردگاه دو گرد | برآورد و زد بر زمین کرد خرد
یکی راجنان کوفت گرز از کمین | که ماند اسپ با مرد زیر زمین
دگر یکسر از زین فرو ریختند | بزنهار او خواهش انگیختند
برهنه بجان داد زنهارشان | ستد اسپ و کالا یکبارشان
بر مردم کاروان رفت شاد | جدا کاله هر کسی باز داد
دگر هر که در ره ز رفتن بماند | بهر اسپ دزدی یکی بر نشاند
بعموریه شاد با فرهی | شد و کرد با کاروان همرهی
یکی مایه ور مرد بازارگان | شد از کاروان در پیت با پهلوان
نهان پهلوان از خود پسر بسر | بدش گفته جز نام خویش و گهر
دران راه اگر تازه بد گر کهن | ز دخت شه روم شان بد سخن

همه راهش از دل پرستنده بود | بهر کارش از پیش چون بنده بود
چو آمد بر میهن و مان خویش | بپروردش بصد لابه مهمان خویش
بازادی از پیش شایسته جفت | سپهبد هرچه زو دیده بد باز گفت
یکی باغ بودش دراندر سرای | بر قصر شه چون بهشتی بجای
شراعی بزد بر لب آبگیر | بیاراست بزمی خوش و دلپذیر
شب و روز با باده و رود و ساز | همی داشتش جفت آرام و ناز
گهی خفته بر سنبل و نسترن | گهی بر جمانه جمان بر چمن
زنی دایه دختر شاه بود | که بازارگان را نکوخواه بود
بر جفت بازارگان بامداد | درآمد بشوییش همی مژده داد
هوا زی نهان پهلوان را بدید | که در سایهٔ گل همی مل کشید
یکی سرو با خسروانی قبای | بفر و بفال همایون همای
رخش چون مه و گرد ماه بلند | زمانه بر افکنده مشکین کمند
دو لب همچو بر لاله گرد عبیر | تو گفتی که حورا بدش داده شیر
چو شد سیر شیر او بدایه سپرد | لبش را بیک بوی مشکین سپرد
همیدون همه فر و فرهنگ و هوش | در و زور و مردی و گردی بجش

بپرسید کین مرد پویا که کیست / که گستاخش ایدون چنین یار کیست
بدانش بگفت از گهر و از نژاد / ولیکن چنو کس ندارد بیاد
بزور و سواری و فرهنگ و ورز / بدرّد دل کوه و خارا بگرز
از آهنش نیزه است و ز آهن سپر / میان تنگ و پیلی درارد ببر
بدیدار و رخ جان فزاید همی / بگفتار خوش دل رباید همی
بدل دختر شاه را پیوست دوست / همه روز گفتارش از چهر اوست
بدین روی با شوی آمد ز راه / بخواهد کشیدن کمان پیش شاه
هم از راه و دزدان بگفت آنچه بود / سلاحش همه یک بیک او را نمود
ز کردی و رای هنرمند اوی / ز بالا و از برز و اورند اوی
بد دایه دل خیره و آمد دوان / سخن راند با دختر از پهلوان
شکیبایی از لاله رخ دور شد / هوا در دلش بیش زنبور شد
همی بود تا گشت خور زرد فام / ز مهر سپهبد برآمد ببام
بدیدش همانجای بر تخت خویش / یکی باغ و کاله می زر پیش
جوانی که از فر و بالا و چهر / همی مه بر او آرزو کرد مهر
دو رخ چون دو خورشید سنبل برست / در آورده شب گرد خورشید دست

یکی از



یکی مرغ بر شاخ چنار از برش / که بودی که بزم رامشگرش
از و مه دگر مرغکی خوب رنگ / همی آشیان بستد از وی بجنگ
سپهدار بگشاد بر مرغ تیر / ز پرواز پیش افگند در آبگیر
بدل گرم تر شد بت ماه چهر / هوا کند جانش بدندان مهر
شد از بام لاله زریری شده / دو نوش از دم پر خیری شده
تو گفتی که از آتش مهر و شرم / بتن بر بش هر موی داغیست گرم
چو دایه رخ ماه بی رنگ دید / بپرسید کز تو چه اندُه رسید
غمان بر دلم زین تر نجیده شد / بگو کز چه جان تو رنجیده شد
چنین داد پاسخ گزین نوجوان / تنم شد بمهر اندرون ناتوان
یکی بند بر جانم آمد پدید / که دارد بدریای بی بن کلید
بترسم که با آن کمان سرفراز / بتابد بماند غمم من دراز
ببید نام هر جای پیدا شوم / بنزد پدر نیز رسوا شوم
درین ژرف دریای نابن پذیر / تو افگندیم هم توم دستگیر
بنزدیک او پای مردم تو باش / بدین کار درمان دردم تو باش
بگفت این و از درد و بادام مست / بپیکان همی سفت در بر جمست

بدو دایه گفت ازین انده مدار — که کارت هم اکنون کنم چون نگار
بهر کار بر نیک و بد چاره هست — بجز مرگ کش چاره ناید بدست
چو از باغ چرخ آفتاب آشکار — برنگ خزان کرد رنگ بهار
بر جفت بازارگان رفت زود — ز هر در سخن گفت و چندی شنود
ز گرد سپهبد بپرسید باز — که چونست مهمانت را کار و ساز
بکار گمان هیچ دارد بسیج — سخن راند از دختر شاه هیچ
چنین داد پاسخ که تا روز دوش — دمادم بیادش گرفتست توش
بهر می همی زد دم سرد و گفت — رخش دیدمی باری اندر نهفت
اگر بینمش چهره آید خوشم — من آن چرخ بانگشت کوچک کشم
تو نیز از توان چاره کن ز مهر — که یکدیگرا ببینند چهر
ز دیدار باشد هوا خاستن — ز چشمست دیدن ز دل خواستن
گمانیست در هر شنیدن نخست — شنیدن بدیدن نباشد درست
بود روی نیمی کند آن دگر — که به گردد از آبدادن گهر
چنین گفت دایه که کامت رواست — اگر در دل میهمانت این هواست
تو رو ساز کن مجلس و گاه را — که امشب بیارم من آن ماه را

بیمان که غواص گردد صدف — بگردد گزو گوهر آرد بکف
در گنج را دزد نکند تباه — کلیدش بجوید سوی قفل راه
برین بست پیمان و چون باد تفت — بر دختر آمد بگفت آنچه رفت
وزین سوی شد جفت بازارگان — بمژده بر تاج آزادگان
بیاراست در گلشن زرنگار — یکی بزم خرم تر از نوبهار
بخوردنی چو گفتار آراسته — بخوشی چو با ایمنی خواسته
بجام بلورین می آورد ناب — برآمیخت با مشک و عنبر گلاب
یل پهلوان را بشادی نشاند — ز رامش بر و جان همی برفشاند
چو شبگیر شد در گلیم سیاه — ورا از ز دیگلی سپر گشت ماه
همان خاک ازو گرد مشکین گرفت — همه آسمان نوک روبین گرفت
سوی باغ با دایه ناگه ز در — درآمد پری چهرهٔ سیمبر
یکی جام زرین بکف بر نبید — چو لاله می و جام چون شنبلید
نهفته بزربفت رومی برش — ز یاقوت و در افسری بر سرش
خرامان چو با ماه پیوسته سرو — ز گیسو چو در دام مشکین تذرو
دو زلفش بهم جیم و در جیم دال — دهن میم و از مشک بر میم خال

بمهمان

دو برگ گلش سوسن می‌پرست / دو شمشاد عنبر فروش بهشت
زنخدان چو از سیم پاکیزه گوی / که افتد چه از نوک چوگان روی
چو سجاده گفتی بگاز و نهفت / میانش بالماس اندیشه سفت
مه نوش تابنده خورشیدوار / فرو هشته زو حلقه گوشوار
دو مه بد یکی گرد و دیگر دو نیم / یکی ماه از زر و دیگر ز سیم
همه برش درعی ز مشک و عبیر / که از باد چنبر سازو که خم پذیر
شکنجش آتش نکوهی تافته / گرههاش در پیچ زمان یافته
دو بادام و سنبل تنبل برست / یکی نیم خواب و یکی نیم مست
ز خنده لبش چشمه نوش ناب / فسرده درو قطره بر قطره آب
بسیمین ستون خم در آورد دوست / که بایدت مهمان ناخوانده جست
سپهبد ازو برجست و بردش نماز / مزیدش دو یاقوت گوینده راز
بدو داند راو بختان دل گسل / چو معنی گفتار شیرین بدل
بروتش برابند در بوشش / همی ریخت بر لاله شکر ز نوش
نشستند و بزمی نو آراستند / بهی یاد یکدیگران خواستند
بلورین پیاله ز می لاله شد / کف می چو بر لاله پر ژاله شد

سپهدار گفتا سپاس از خدای / که بختی مرا چون تو آمد بجای
که از پیش دانستمی کار تو / همین فر و خوبی و دیدار تو
بدی دیر که کان کمان شهنشاه / کشیدی پتی برامید تو ماه
پری چهره گفت آنچه پیلان توان / ندارند بس چون توانی توان
بدان کاهنست آن کمان اندرون / دگر چوب و توز و پیست از برون
همان تا جنان هم کمانی دگر / من از چوب سازم نهان از پدر
بخندید گفت ازان کو بریخ / کشم چون تو دیدم ندارم برنج
کشیدن چنان چرخ کار منست / مرا هست موم ار ترا آهنست
چو خرد در گل افتاد پس نیک‌تر / نباشد بزور از خداوند خرد
ازان پس بمی دست بردند و رود / بر هر دو دایه پیرایان سرود
بجز دایه دمساز با هر دو کس / ز زن خوب بازارگان بود و بس
شه و غمگسار زننده شان هر دو زن / که این مای کوبد و که آن چنگ زن
همه بود شان رامش و می گسار / می و نقل و بازی و بوس و کنار
ز نیک اختر شان طبع رنجور بود / که انگشت از انگشتری دور بود
چو از باده سرشان گران بار شد / سمن برگ هر دو چو گلنار شد

سپهدار را کرد بدرود ماه — بشد بازگشتن بآرام گاه
همه شب درم سرد و از مهر و تاب — نه با دل شکیب و نه با دیده خواب
چو بنهاد گردون ز یاقوت زرد — روان مهره بر مینبر لاژورد
سپهبد سوی دیدن شاه شد — بنزدیک بوسش درگاه شد
بدو گفت کز خانه آواره‌ام — از ایران یکی مرد بیچاره‌ام
به پیوند شاه آمدم مهرجوی — بخواهم کشید آن کمان نزد اوی
جدا هر کسش خیره پنداشتند — ز گفتار او خنده برداشتند
که گنج و سلاح و سپاهت کجاست — اگر دختر شهریارت هواست
ز شاهان و از خسروان زمین — بسی خواستند از شه ماچین
تو مردی یک اسبه نهفته نژاد — بتو چون دهد چون بایشان نداد
چو چندی گواژه زدند او خموش — برآشفت و گفت این چه بانگ و خروش
بگیتی بسی چیز زشت و نکوست — بهر کس رسید آنکه روزی اوست
بسا کس که بر خورد و هرگز نکاشت — بسا کس که کارید و بر برنداشت
بسا زار و نومید و بیمار و سست — که مردش پزشک و بیود او درست
بزرگ آن نباشد که شاه و سترگ — بزرگ آنکه نزدیک یزدان بزرگ

کشیدن کمانت پیمان شاه — چو بود این چه بایدم گنج و سپاه
سلاح ار ندارم نه لشکر نه گنج — دل و زور دارم بهنگام رنج
خرد جوشن و بازوم خنجرست — هنر گنج و تیر و سنان لشکرست
گرانان ز مودی که نام و لاف — نشاید شمردنش خوار از گزاف
به یکی چراغ آتش افروختن — توان بیشه‌ای گران سوختن
بشاه آگهی داد سالار بار — بدو گفت شه هم کنونش اندر آر
بود ابلهی غرچه این بیکمان — بخندیم باری بر و یکزمان
بسیلی رگ پرسش برا کنیم — خمار شبانه بدو بشکنیم
بسی بر نداند کشیدن بستم — ز درویش جایی که پندد رم
چو پیش شه آمد زمین داد بوس — بپرسید شاهش ز روی فسوس
که داماد فرخنده شاد آمدی — از ایران شتابان چو باد آمدی
ببالا بلندی و آگنده بال — چه نامی بدین برز و این شاخ و یال
بدو گفت گرد سپهبد نژاد — مرا نام بابم کمان کش نهاد
بدامادیش گر آیم بپسند — بخواهم کشیدن کمان بلند
چنانش کشم چون کردم برزه — که بپسندی و گویی از دل که زه

بدو گفت شاه ار کنی این درست ••• به یزدان که فرزند من جفت تست
وگر تابی از راه پیمان کنون ••• ز دار اندر آویزمت سرنگون
برین خورد سوگند و خط داد شاه ••• گوا کرد چند از مهان سپاه
چو شد بسته پیمانش زین نشان ••• کمان آوریدند ده تن کشان
نشسته بنزد پدر ماه چهر ••• شده گونه از روی و لرزان ز مهر
سپهبد چو آمد بزانو نشست ••• بدیدار دلبر بیازید دست
کمان را ز بالای سر بر فراشت ••• بانگشت چون چرخ گردان بگاشت
بزانو نهاد و بزه برکشید ••• پس آنگاه زمک سه ره در کشید
ببین ره درآمیخت زان سان شگفت ••• که هر دو کمان گوشه گوشش گرفت
کمان گرد دو نیم و زه لخت لخت ••• بهمید و بنداخت از پیش تخت
برآمد یکی نعره زان سرکشان ••• درو خیره شد شاه چون بیهشان
بدو گفت کانت نکوهش رسید ••• بر شادی از بخت آمد پدید
کنون جفت تست از جهان دخترم ••• توی فال فرخ ترین زاخترم
ولیکن زمان ده که تا کار اوی ••• چو باید بسازم سزاوار اوی
زمان گفت ندهم که زن مر مراست ••• اگر وی زمان خواهد از من رواست

من اکنون ز شادی نگیرم گذر ••• چه دانم چه باشد زمانی دگر
ز دختر بپرسید پس شهریار ••• بتر پسید دختر ز تیمار یار
که پیدا زد نهان شه بجانش گزند ••• چنین گفت کای خسرو ارجمند
گر او زور رکم داشتی زین کمان ••• پسر دار جانش بدی بی گمان
کنون چون گرو برد پیمان وراست ••• چه خواهم زمان زو که فرمان وراست
کس از گفته ما ز پیمان نگشت ••• نشاید ترا نیز از آیین گذشت
دروغ از همه کس بود زشت بخت ••• ولیکن بتر از خداوند تخت
دروغ آزمودن ز بیچارگیست ••• نگوید گر او در هنر بارگیست
زنان را بود شوی کردن هنر ••• بر شوی به زن که نزد پدر
بود سیب خوشبوی بر شاخ خویش ••• ولیکن بخانه دهد بوی بیش
چو نیمست تنها زن ارچه نکوست ••• دگر نیم وی پایه شوی اوست
زن ارچند با چیز و با آب روی ••• نگیرد دلش خرمی جز بشوی
اگر مامت از شوی برتافتی ••• چو تو شاه فرزندگی یافتی
ز مردان بفرزند گیرند یاد ••• زن از شوی و مردان ز فرزند شاد
برآشفت شه گفت بر انجمن ••• دریغ آن ز بهرت همه رنج من

نبود استم عود هندی امید / کنون هیچ پستی از آزمون خشک بید
کمان نام بردمت ننگ آمدی / گهر داشتم طبع سنگ آمدی
بر و کت شب تیره کم باد راه / بشب آتش و باد و پیش آب چاه
اگر مرغ پران شوی گر پری / همی زین سپس کاخ من نسپری
ز هر کس پشیمان تر از ناسپاس / که نیکی کند با کسی ناسپاس
نهادش کف اندر کف پهلوان / روید از برم گفت هین هردوان
اگر تان بود دیگر آید درنگ / نه بینید جز دار و باران سنگ
سپهبد گشاد از دو بازوی خویش / ز یاقوت رخشان دو صد دانه بیش
برافشاند بر تاج دلدار ماه / شد از شهر بیرون هم از پیش شاه
نشاندش بر اسب و میان بسته تنگ / همی رفت پیشش بکف پالهنگ
خبر یافت بازارگان کو برفت / پدید زود گردنش بشتافت تفت
بپیشش بر دیگ کیسه دینار زرد / ابا توشه و بارهٔ ره نورد
بدو داد و برگشت زی خانه باز / خبر شد بنزد شه سرفراز
بخواندش بپرسید کین مرد کیست / بر و مهر تو جستن از بهر چیست
زبان مرد بازارگان برگشاد / همه داستان پیش وی کرد یاد

ز راه و ز دزدان و از کار اوی / ز زور و ز مردی و پیکار اوی
رخ شاه از انده پر از رنگ شد / ز کرده پشیمان و دلتنگ شد
بدل گفت شاید که هست این جوان / ز پشت کیان یا ز تخم گوان
سپیری با دو صد گرد کردن فراز / فرستاد کارندش از راه باز
بجویید گفت از پی آیین جنگ / بخوشی بکوشید کاید بچنگ
دوم روز نزد یکی چشمه سار / رسیدند در پهلوان سوار
سپهبد چو دید آسمان تیره فام / بزد بر سر اسب جنگی لگام
درآمد بهنجار ره ره نورد / ز زین کوهه آویخت گرز نبرد
دمان شد سپنان همه کرده راست / بزد بانگ کین کرد و تازش چراست
بدو پیش و گفت فرمود شاه / که تابی عنان نگاور ز راه
همی گوید ار باز گردی ببزم / ازین پس تو باشی سپهلشکرم
همه کشور و گاه و گنجم تراست / برم بیشی از دیده و زد پیت راست
نتابم دل از رای تو اندکی / تن ما دو باشد دل و جان یکی
چنین داد پاسخ که شه را بگوی / که چیزی که هرگز نیابی مجوی
بس صید جسته شده تیز کام / چه تازی همی خیره در دست دام

هران خشت کز کالبد شد بدر · بدان کالبد باز ناید دگر
نگهداشتی ار چه نشناختی · ز نادانی از کف بینداختی
بر چشم انگشت دو دیده تباه · کجا روشن آید درفشنده ماه
ندانی همی زشت کردار خویش · بدانی چو باداش آیدت پیش
نه آگه بود مست بی خود ز کار · شود آگه آنگه که شد هوشیار
بفرمان اگر بست باید میان · چرا باید آمد بسوی رومیان
بر شاه ایرانم اومید هست · چراغم چه باید که خورشید هست
گرا نر طاوس باشد بباغ · چگونه نهد دل بدیدار زاغ
بدست شهان بر چو خو کرد باز · شود ز آشیان ساختن بی نیاز
ببین جای هر جا که باشم مراست · کجا گور و دشتست آب و چراست
نیایم ز بس نیز از این گفته پس · ز بس باد رو بم گر آیم ز پس
کنون گر نتابد ز پیش عنان · ز گفتن گر آیم بگرز و سنان
سخن کس نیارست کردن دراز · همه خوار و نومید گشتند باز
سپهبد شتابنده شد نزد ماه · زمانی بر آسود و برداشت راه
بسوی بیابان مصر از شتاب · همی راند یک هفته بی خورد و خواب

## دیگر صفت بیابان و شگفت آن بیابان که بود

بیابانی آمدش ناگاه پیش · ز تابیدن مهر پهناش بیش
چه دشتی که گر وی بدی چرخ م · در او ماه هر شب شدی گم ز راه
همه دشت سنگ و همه سنگ خار · همه خار ریگ و همه ریگ مار
هواش آتش و اخگر تفته بوم · گیاهش همه زهر و بادش سموم
نه مرغ اندرو دید یک قطره آب · نه غول اندرو بود فرزند یاب
رهش سخت چون بهمن در گداز · تهی چون کف زفت روز نیاز
درشتیش چون داغ در دل نهان · درازیش چون روزگار جهان
ز رنجش بجز مرگ فریاد نه · در او هیچ جنبنده جز باد نه
بپهنای گیتی نشیب و فراز · تو گفتی که فرشیست گسترده باز
ز شوره درو بود و از ریگ تار · ز دوزخش رنگ و ز دیوان نگار
در این راه ده روز چون تاختند · بیابان بهین از بس انداختند
بره چشمهٔ آب دیدند چند · میانشان بر آورده میلی بلند
بران میل چوبین زنی ساخته · دو دست از فراز سر افراخته
هر آنچه از هوا مرغی از گونه گون · بران زن نشستی فتادی نگون

فرو ریختی سرد و برّش بجای — نرفتی دگر زان سپس جز بپای
همه پشت از آن مرغ بد گرد کرد — گرفتند بسیار و کشتند و خورد
زمانی بهم جشن کردند گرم — از آن پس گرفتند ره نرم نرم

## وصف زنگی و قلعهٔ اوی و جنگ گرشاسپ با زنگی

بکوهی رسیدند پر در سپهر — بر آن که دژی برتر از اوج مهر
چو ماری رهش یکسر از پیچ و خم — گرفته بدُم کوه و کیوان بدم
تو گفتی که تن بود آن چرخ ماه — مر او را سر آن کوه و آن دژ کلاه
بپایان ز صد میل ره یکسره — گذر زیر آن دژ بد اندر دره
در آن دژ یکی زنگی پر ستیز — که غول از نهیبش گرفتی گریز
بچهره سیاه و ببالا دراز — بدیدار دیو و بدندان گراز
تو گفتی تن و چهر آن دیو زشت — خدای از دم و دود دوزخ سرشت
سپاهی که جنگ برگاشتی — بکف سنگ و ماهی استخوان داشتی
ز که دیدبانش پر افراخته — بصد میل ره دیده بر ساخته
اگر مردم اندک بدی گر بسی — ابی باژ نگذشتی از وی کسی
بر آن روی شهری پر انبوه بود — بسی ده بزیر امن کوه بود

همه پس بد از بیم فرمان برش — خورشها همی تاختندی برش
بنوبت ز هر ده کنیزی چو ماه — ببردی و کردی خورش هر دو ماه
چو گرشاسپ نزدیکی دژ رسید — ز که دیده بانگ و جرس برکشید
سبک چست زنگی بر آوای زنگ — شده مست و طاسی پر از می بچنگ
همان سنگ و ماهی استخوان بر بود — دویدا ز دم پهلوان همچو دود
چنان نعره زد که شد ناتوان — نگه کرد ناگه ز بس پهلوان
دمان زنگی دید چون کوه قار — که ابلیس از او خواستی زینهار
سیه گردی از چهره گیتی فروز — شب آوردی از سایه در پاک روز
ببالا چو بر رفته برابر ساج — بدندان چو دو شانه بر همچو عاج
دو چشمش چو در گنبدی قیر فام — نشانده ز پیروزه مینا دو جام
سپر بینیش چون دو روزن بهم — گشاده ز دوزخ درو دود و دم
دو لب کرده لرزان بخشم و ستیز — جهان آتش از زخم دندانش تیز
ببر بر برش موی گره بر گره — چو بر قیر زنگار خورده زره
ز دیو پشت گفتیش رفتار وی — درازی و رنگ از شب ماه دی
بسوی پهلوان چون ز غضبان خنگ — بینداخت آن سی منی خاره سنگ

پیر از پلنگ و پهلوان درکشید / ازو رفت و شد در زمی ناپدید
دگرباره درآمد بر از چین رخان / زدش پیران شاخ ماهی ستخوان
بخستش دو کتف و سپر کرد خرد / بگرز اندر آمد سپهدار گرد
چنان زدش بر سر بزور دو دست / که با مغز و چون چشمش از سر بجست
بخنجر سرش را ز تن برگرفت / سوی دیده بانش ره اندر گرفت
پیاده برآنگه چو نخجیرگیر / همی شد ز بس تا فکندش بتیر
بشد تا بدان شهر از آن سوی کوه / پیر پیش گرفتند گردش گروه
که با تو درین ره که بد یارمند / که ز پستی ز دست بینی گزند
چنین گفت هر کو مرا زشت خواه / بخون باد غلتان چنان کان سیاه
پسر زنگی از پیش ایشان فکند / برآمد ز هر کس خروشی بلند
دویدند و هرکس همی دید پست / گرفت آفرین برجهان زور دست
بتاراج وز نیز بشتافتند / بسی گوهر و سیم و زر یافتند
بخروارها عنبر و زعفران / هم از فرش و هم دیبه‌ای گران
عزیوان دگر ماه رخ دختری / گزان بهتر بودش بر مهتری
ببردند نزد پدر هم بجای / فکندند و زیست در زیر پای

بلابه شدندان همه شهریار / که برما تو باش از جهان شهریار
ببند رفت و یک هفته آنجا ببود / سپر هفته زانجای برداشت زود
یکی پیک با باد همراه کرد / پدر را از این مژده آگاه کرد
بید شاد ازط پسه برنشاند / بران مژده ده زر و گوهر فشاند
یکی هودج از ماه زرین سرش / ز ده کله زربفت از برش
بیاراست بر کوهه زند پیل / ز دا آذین دیبا و گنبد دو میل
جهان شد بهاری چو باغ ارم / ز بر گرد مشک ابر باران درم
همه پشت پیلان درفشان فرش / ز دیبا جهان زرد و سرخ و بنفش
سواران همه راه بر پشت زین / پستانیده رطل این از آن وان از این
زمین بر هم آمیخته مشک و می / بر اسپان بر از غالیه گرد خوی
بهر برزن آواز رامشگران / بهر گوشه دست بند پیران
هم از ره عروس و نو و شاه نو / در ایوان نشستند برگاه نو
بآیین آن روزگار نخست / ز پیر باز بستند عهدی درست
گشاد آنرط از بهر جفت بسر / یکی گنج یاقوت در تاب پیر
بر و کرد چندان گهرها نثار / که گنج پدر بردلش گشت خوار

بران مهرش بود صد بر فزود | نهان نزی بدر نامه کرد زود
ز کار سپهدار وان فرّ و جاه | همی گفت و از کار زنگی و راه
درم گشت قیصر ز کردار خویش | برون کرد گنجی از اندازه بیش
هزار اشتر آراسته کرد بار | ز فرش و خز و دیبهٔ شاهوار
ز نقره دگر چل شتر بار کرد | ده از بارگی بار دینار کرد
ز زر افسر و یاره و طوق و تاج | بگوهر نگاریده تختی ز عاج
دو صد اشتر آرایش بارگاه | از و صد سپید و دگر صد سیاه
فرستاد پاک اثرط راد را | همان دخت و فرخنده داماد را
دگر هر کرا بد چیز اهدیه داد | بنامه بسی پوزش آورد یاد
ز بس خواهش پهلوان نرم شد | ز آزار دل سوی آزرم شد
بخلعت فرستاده را شاد کرد | بپاسخ بسی نیکوی یاد کرد
دگر گفت کامی ره از کام تو | نگردم نخوانم جز از نام تو
ولیکن بدان مرد بازارگان | ز نیکی بکن هر چه داری توان
بدان کو دل و جان و رای منست | بدو هرچه کردی بجای منست
بود آینه دوست را مرد دوست | نماید بدو هرچه زشت و نکوست

فرستاد ازین گونه پیغام باز | از آن پس همی بود با کام و ناز
شد از مهرش آن مرد بازارگان | شه روم را تاج آزادگان
از و نو بنو وز شه روم نیز | همی یافت هر هفته بسیار چیز
بگیتی تو جز دست نیکی مبر | که آید یکی روز نیکی ببر
پشیمان نگردد کس از کار نیک | نکوتر ز نیکی چه چیزست و نیک
بمیدان دانش بر اسب هنر | نشین و ببند از پرستایش کمر
وفا ترک کن درع رادی بپوش | کمان از خرد ساز و خنجر ز هوش
برین سان سواری کن از خویشتن | پس اسپ بران سو که خواهی فکن

## رفتن گرشاسپ بکردن شهر سیستان و عاصی شدن شاه کابل بار دوم

چو بگذشت ازین کار ماهی فره | بیامد بنزدیک آب زره
از اختر شناس و مهندس شمار | بروم و بهند آنکه بد نامدار
بیاورد بنهاد شهر زرنج | که در کار نا سود روزی برنج
ز گل باره گردش اندر کشید | میانش دژی سر بمه بر کشید
ز پیرامن دژ یکی کنده ساخت | ز هر جوی شهر آب در وی نواخت
سپارود برداشت از هیرمند | وزو جوی و کاریزها بر فکند

درین کار بد پهلوان سپاه
که از شاه کابل تهی ماند گاه

بسپهر شاد نشست برگاه اوی
بگردید زآیین وز راه اوی

خراج بدرانک هرسال پیش
باشرط فرستادی از گنج خویش

دو ساله بگنج اندر انبار کرد
دگر طمع کشورش بسیار کرد

بسی دادش اثرط بهر نامه پند
بنذرفت و بد پاسخ آراست چند

بهیدونش دستور فرزانه هوش
بسی گفت کین جنگ و کین را مکوش

بصد سال یک دوست ناید بدست
بیک روز دشمن توان کردشت

چو بود آشتی باز ما غاز جنگ
بس شیر رفته میند از پلنگ

مکن بد که تا بد نیایدت زود
بد رو بد و زو ترا رشته سود

تن و جان بود چیز را مایه دار
چو جان شد بود چیز ناید بکار

بشیزی بدست تو بهتر بسی
ز دینار در دست دیگر کسی

بدست آوریده خردمند سنگ
بنایافته در ندهد ز چنگ

نگه کن که در پشت آبست و جاه
کلیچه مفکن که نرسی بماه

شهان از پی آن فزایند گنج
که از تن بدو باز دارند رنج

تو گنج از پی رنج خواهی همی
فزودت بزرگی بکاهی همی

زگرش

ز گرشاسب لرزد همی چرخ بوم
ستنه شد ز گرزش همه هند و روم

شهانرا همه نیست با تاب اوی
چه داری تو با این سپه تاب اوی

چو آتش بگیتی زیر دامن درون
رسید دود زود از گریبان برون

برآشفت و گفتش تو لشکر بسیج
ز پیکار گرشاسب مندیش هیچ

دو سالست کو شد ز درگاه شاه
بنزدیک آب زره با سپاه

بنوی یکی شهر پا زد همی
ز هر مرز مردم نوا زد همی

بجا تا رسید گرد او در نبرد
ز زاول برآورده باشیم گرد

بدش بن عمی نامش انباری
برادش ز گردان دو صد باری

فرستادش از پیش سالار کرد
ز بس با سپه رای پیکار کرد

گزید از دلیران دو ره چل هزار
صد و شصت پیل از در کارزار

بشد تا سر مرز کابلستان
بکین جستن شاه زاولستان

برادرش را پیروری هوشیار
سپهبد یکی نام او نوشیار

ورا گرد پیش سپه جنگ جوی
بر شهر داور فرود آمد اوی

## جنگ سالاران کابل و زاول پیش هر دو شاه ایشان

بجنگ این دو سالار پیش دو شاه
رسیدند زی یکدگر با سپاه

دو لشکر زدند از دو سو بر ه باز / سید دو پیت جنگ دلیران دراز
سواران بیک جا بر آمیختند / پیاده جدا در هم آویختند
پر خنجر آتش شد و گرد دود / چه آتش کزو جوش خون خواست رود
بغرید کوپس و بر آمد نبرد / بر خشید تیغ و بجوشید گرد
نوان گشت بوم و جهان شد سیاه / بلرزید مهر و بترسید ماه
یکی بزم که بود دستگه نه رزم / دلیران درو باده خواران بزم
عو کوس شان زخم بربط برای / دم کاودم ناله و اوای های
روان خون می و نعره شان بانگ زیر / پیاله پر خنجر و نقل تیر
بهر گوشه مستی افکنده خوار / چه مستی که هرگز نشد هوشیار
چو یک رویه پیکار پیوسته شد / ز گردان بسی خسته و کشته شد
دمان نوشیار از میان نبرد / زناکه با نبار ریی باز خورد
بر آورد زهر آبگون خنجرش / بزخمی ز تن ماند تنها سرش
سپه چون سپهبد نگون یافتند / عنان یکسر از رزم بر تافتند
ز بس خیل زاول سه فرسنگ پیش / بر فتند و دشمن گریزان ز پیش
فکندند از ایشان پی رزم ساز / چو خورشید شد زرد گشتند باز

همانگه شه کابل اندر رسید / همه دشت و که کشته و خسته دید
زدش آتش خشم بر مغز دود / که شب گشت و هنگام کوشش نبود
تن کشته انبار پس باز جست / بر و رخ بخون دو دیده بشست
تنی عود با زعفران بر فروخت / مران کشته را تن باتش بسوخت
هم از بهران کشته بر انجمن / بسی کس باتش فکندند تن
سپه هر کجا کشته بد دگر / همه شب بدند از برش مویه گر
بیاری بر نوشیار از هران / بیامد همان شب سپاهی گران

## دگر جنگ باشاه کابل و کشته شدن نوشیار زاولی

چو باز سپیده بزد پر باز / از و زاغ شب شد گریزنده باز
شه کابل آورد لشکر بجنگ / برابر دو صف کشیدند تنگ
بپیوست رزمی گران کز سپهر / گریزنده شد ماه و گم گشت مهر
بر آمد ده و دار و گیر و گریز / ز هر سو پر افشان بد و ترک ریز
جهان جوش گردان سرکش گرفت / بدریا ز تیغ آب و آتش گرفت
همه دشت باران الماس بود / همه کوه و در بانگ سرپاس بود
فکنده پر از نیزه جان سپتان / یکی را نگون و یکی را ستان

ز بس خون چکیده زمین لاله زار — وزان خستگان خاسته ناله زار
تن پیل پرخون و پر تیر و خشت — چو ز آب بقم رسته بر کوه کشت
به تیغ و سنان و به گرز گران — بکشتند چندان ز کید یکران
که شد مرگ از آن خوار بر خشم خویش — سپه گشت و نغرید بر خشم خویش
دل جنگیان شد ز کوس ستوه — شکست اندر آمد بزاول گروه
ز پیش سپه نوشیار دلیر — درآمد بغرید چون تند شیر
از این غرچگان چیست گفت این گریغ — بکوشید هم پشت با گرز و تیغ
همان لشکرست این که در کارزار — گریزان شدند از شما چند بار
سپه را به پیکار پس بازبرد — به نیزه فکند از یلان چند گرد
تبوره زد از گردش اندر سپاه — ز هر سو بزخمش گرفتند راه
بینداختندش به شمشیر دست — فکندند پیچانش بر خاک پست
بسرش از دلیری بیفشرد پای — ببستند کینه ز آن جنگجو یا بجای
نخست از یلان پنج و بفکند هشت — بدر را ببست از بر زین و رفت
دلیران زاول همه ترک و تیغ — فکندند و جستند راه گریغ
از ایشان همه دشت پر بود و پست — گرفتند بسیار و کشتند و خست

چو شب خیمه زد از پرند سیاه — درو فرش سیمین بگسترد ماه
شه کابل آنجا که پیروز گشت — بزد با سپه خیمه بر کوه و دشت
گریزندگان نزد اثرط بدرد — رسیدند پرخون و پرخاک و گرد
بدادندش از هر چه رفت آگهی — بماند از نهیبش و رای مغز تهی
ز درد سپه وز غم نوشیار — بدل دردش از زهر شد نوش یار
یکی نامه نزدیک گرشاسب زود — نبشت و نمود آنکه رفته بود

## نامه نبشتن اثرط بگرشاسب و آگاه کردن از جنگ و صفت اثران زاول

ز کابل شه و لشکر آراستن — ز ناداد(ن) سپاه و کین خواستن
دگر گفت چون نامه خوانی بجای — مزن دم جز آورده در اسب پای
بزودی چنان پیش من با کهان — که از خوان برد دست سوی دهان
کمین چون شد این نامه برداخته — برفتم سپه رزم را ساخته
فرستاده برجد زی آمد بران — یکی بادپی کوه کوهان هیون
شکیب آوری بر رو تیز گام — ستوهی کش و خوش خوی و خوش خرام
کم آسای و کم سای و هنجار جوی — سبک یاب و پایان دو و دور پوی
شتابنده از پیش و ره بر پس — جهنده ز هامون و گریزنده پس

چو موج از نهیب و چو آتش ز تاب — چو خاک از درنگ و چو باد از شتاب
برای ز خرد تیز دیدارتر — بپای از کمان تند رفتارتر
بکردار برنا دل و پر هوش — بره دیده بان چشم و جاسوس گوش
کمان وار گردنش و رفتن چو تیر — خمیرش نی و خاره زو چون خمیر
بران سان همی شد که هنرمان ز گرد — پیش را قضا گفتی از راه برد
کهی بر زمین یار درندگان — که اندر هوا جفت پرندگان
اگر سینه بر طور سینا زدی — بکندی و در ژرف دریا زدی
بشب مورچه بر پلاسی سیاه — نمودی بگوش از دو صد میل راه
بپای آنکجا دیده بگماشتی — سبکتر ز دیدار بگذاشتی
تنش ابر بد برق دندان تیز — خویش قطره باران و کف برق ریز
چو تیر از کمان برش جستن ز جای — بپایان نشانه نشانهای پای
ز منزل بمنزل همی شد جهان — سبک همچو آوای گوش از دهان
چو زنگی که بازی کند در خروش — دو لب کرده لرزنده در بانگ و جوش
چو انگشت کاپان گذارد شمار — پیش بر گذارنده کوه و غار
بیک چشم زخم آزمون را درنگ — بخست از شدن تا بشهر زرنگ

سپهدار را بود کند آوری — بسی یافته دانش از هر دری
بدو گفته بد راز اختر نهان — که خیزد یکی شورش از ناگهان
درین مه ز کابل سپاهی بجنگ — بیاید براشرط شود کار تنگ
ز زاول گروه گشته گرد بسی — ز هر سو سپه کانت کم آید کسی
ترا رفت باید پی انجام کار — کنی رزم و ز اختر شوی کامکار
بدست تو کابل گشاده شود — همه کامت از بخت داده شود
فرستاده اینک براه اندرست — خبر آید چو هفته در پیت اندرست
بید هفته و کس نیامد ز راه — برو تند شد پهلوان سپاه
درم گفت چون بخش اختر درست — پذیری دروغ از تو گفتن که چست
دروغ از بنه آب رو بسترد — نگوید دروغ آنکه دارد خرد
ز گرد دروغ آنکه گردد بسی — ازو راست باور ندارد کسی
هر آهو که خیزد ز کژی سخن — بصد راست نیکو نگردد ز بن
زبانی که گردد بریده ز جای — ازان به که باشد دروغ آزمای
ستاره شمر شد درم روی و گفت — بدارنده دادار بی یار و جفت
بدین چهره انگیز گوهر چهار — بدین هفت رخشنده و هفت تار

که ننشینم امروز پشت زپای / جز آنکه که گفت من آید بجای
وگرنه نیارم بدین کار دست / بر آتش نهم دفترم هرچه هست
بگفت و صطرلاب برداشته / همی بد بره دیده بگماشته
چو از نیم شب زرد شد چهر خور / دوان پرده دار اندر آمد ز در
که بیرون فرستاده تیز گام / رسیدست و دارد ز اترط پیام
سپهدار خواندش بر خویش زود / بپرسید و دید آنچه در نامه بود
همان بود کاختر شمر گفت راست / ز بهرش سبک خلعت و باره خواست
شد از دانشش خیره اندر نهفت / از این خوبتر دانشی نیست گفت
بیو بر نبردی برافکند زین / دو صد گرد گرد از دلیران گزین
بشب و روز پوینده زان سان شتافت / که باد وزان گرد اسپش نیافت
چنین تا بکوهی که بد جای شیر / زبر نیستان بود و گند آب زیر
چو تندر همه بیشه با بانگ ببر / شده گردشان گرد گردون چو ابر
بگردانش با شید گفتا بجای / که تنها مرا رزم شیرست رای
شوم زین هنر بر تن آکنده یال / یکی را کنم شاه کابل بفال
همه از پیش اندر کمین شکار / سپه شیر شکاری شدند آشکار

بگردون همی برفشاندند خاک / بنعره دل پلنگ کردند چاک
یکی پیش رو بود با خشم و شور / سپهبد سبک ران بزد از کینه بور
برآورد بر زه خم شاخ کرگ / ز ترکش بر آهیخت زنبور مرگ
بزخم خدنگی دو پیکان سرش / فرو دوخت با حلق و ناف برش
بزد نیزه بر کردگاه دگر / بکامش برافشاند خون از جگر
فکند از سیم پیر تیغ نبرد / گرفت آنگهی ره شتابان چو گرد
دهی دید بر راه در پیاده دشت / بپایان ده با سپه بر گذشت
از بنه یکی برهمن مرد پیر / باواز گفت ای یل گردگیر
هنرمند گرشاسب گر نام تست / نیای تو جمشید شه بد درست
بمردی جهان را بخواهی گرفت / بسی رزمها کرد خواهی شگفت
به بند آوری بازوی مهراس / از آن دیو گیتی کنی پر هراس
بپرسید گرشاسب کز راه راست / چه دانستی این و آگهیت از کجاست
بدو گفت از اندیشه دوریاب / همه بودنیها به بینم بخواب
نشان آنکه دی شیر کشتی براه / بکابل همی رانی اکنون سپاه
ز شاهیش بخواهی بون شهی / کنی شهر و بومش ز مردم تهی

برین مژده خواهم که زین کارزار / چو رفتی به بتخانهٔ نوبهار
بدان خانه وان بت پرستان گزند / نسازی که یزدان ندارد پسند
برین گر بسوگند پیمان کنی / خرد را بفرهنگ فرمان کنی
سه پندت دهم نغز کز هر سه زود / گری نام و باشدت بسیار سود
سپهبد بذیرفت و سوگند خورد / چنین گفتش انکه پرستنده مرد
که گرد ختر شاه کابل بجام / که نازت آرد می لعل فام
بدان کان فریبست نازش مخر / بفرمای تا او خورد تو مخور
دوم کرت روزی میان سپاه / زنی در یکی خانه خواندز راه
مشو گرچه زن لابه پیش آرد بسی / بجای تو بفرستد دیگر کسی
سیم پند شهرت که نو یاختنی / برنجش بسی کنج برداختنی
همه توشش از ریگ دارد نهاد / همی خواهد اکندنش از ریگ باد
بگردش بر از چوب ورعی ببند / چو بستی ز ریگش نباشد گزند
سپهدار از و بر سپه بدرفت و رفت / همی شد شب و روز چون باد تفت

## جنگ اثرط با شاه کابل و شکسته شدن لشکرش

وزان سو چو از شهر داور سپاه / سوی جنگ بر اثرط کینه خواه
سپه سی هزار از پیلان داشت پیش / دو صد پیل برگستوان دار بیش
دلیران برخاش دو رویه صف / کشیدند جان برنهاده بکف
سواران شد آمد فرو ساختند / یلان از کمینها برون تاختند
بکوه اندر از کوس کین ناله خاست / ز پیکان در ابر آهنین ژاله خاست
شتاب اندر آمیخت کین با درنگ / شد از خون و از گرد گیتی دو رنگ
هوا تف خشت درفشان گرفت / سپر تیغ هر سو پر افشان گرفت
تو گفتی ز بس خون که باردهمی / جهان زخم خنجر ببار آردهمی
درآورده خرطوم پیلان بهم / چو ماران خشم اندر افکنده بخم
همی خون و خوی بر سم آمیختند / ز دندان بزخم آتش انگیختند
گرفتند پیلان اثرط گریز / برآمد ز زاول گروه رستخیز
فراوان کس از پیل شد پای پخت / بسی کس نگون مانده بی پا و دست
فکندند سلاح آن دگر رخت زر / دلاور ز بد دل همی برگریخت
زدا اثرط برون ابلق تیز کام / یلان را همی خواند یک یک بنام
عنان چند را بازپیچید و گفت / نیستاد کس ماند با درد جفت
بدش ریدکان سرایی هزار / هزار دگر گرد خنجر گذار

بدین مایه لشکر بیفشارد پای / فرو داشت تا شب سپه را بجای
حبیب و رایت با نامداران جنگ / همی جست رزم از پی نام و ننگ
عنان را بحمله بسودن گرفت / سپر را ز نیزه ربودن گرفت
کجا گردی انگیختی در نبرد / بخون باز بنشاندی آن تیره گرد
چنین تا فرو شد سپهری درفش / ز شب گشت زربفت گیتی بنفش
براه پکاوند چون باد تفت / شب قیرگون روی بنهاد و رفت
بردامن کوه آمد فرود / همه راغ او بیشه کلک و رود
گریزندگان را گروها گروه / همی خواند از هر رهی سوی کوه
پراکنده گرد آمدش پیل شست / دگر ده هزار از یل چیره دست
همه خسته و مانده و تافته / ز بس تشنگی کام و لب کافته
طلایه پراکند بر کوه و دشت / نبد تا سپاه آن شب آسوده گشت
چو دینار گردون برآمد ز خم / بشد یکسر از چهر مینا درم
درفش شه کابل آمد پدید / دمادم سپه یکسر اندر رسید
سراسیمه ماندند زاول سپاه / با ثرط نمودند هر گونه راه
چه سازیم گفتند چاره که جنگ / فراز آمد و شد جهان تار و تنگ

پستوه هم مرد و هم بارگی / شده در دم مرگ یکبارگی
ز چندین سپه نیست ناخسته کس / ره دور پیش است و دشمن ز پس
چنین گفت اثرط که یکبار نیز / بکوشیم تا بخش یزدان چه چیز
جهاندار بخشی که کردست پیش / ازان بخش کمتر نگردد نه بیش
همه کار و پیکار و رزم ایزدیست / که داند که فرجام پیروز کیست
بهر سختی تا بود جان بجای / نباید بریدن امید از خدای
چو خواهد بدن مرگ فرجام کار / چه در بزم باشد چه بر کارزار
بگفت این و خفتان مغفر بخواست / نزد کوس و صف سپه کرد راست

## دگر جنگ اثرط با شاه کابل و عاجز آمدن لشکرش از جنگ

شد اندر زمان روی چرخ بنفش / بر از مه ز بس ماه روی درفش
ز خون دلیران و گرد سپاه / زمین گشت لعل و هوا شد سیاه
ز بس گرز بر ترگها کوفتن / فتاد آسمان با در آشوفتن
سر تیغ در چرخ مه تاب داد / سنان بلخ کین را بخون آب داد
بد از زخم گردان سراسیمه کوه / ز بانگ ستوران ستاره ستوه
شده پاره بر شیرمردان زره / ز خون بسته بر نیزهاشان گره

زمین از پی پیل بر ژرف چاه / چو کاریز خون را بهر چاه راه
خزانیست آن دشت گفتی برنگ / درختان یلان باغ میدان جنگ
چمن صف دم بددلان باد سرد / روان خون می و چهرها برگ زرد
شد از کشته بر پشته بالا و پست / سرانجام بدخواه بدچیره دست
بزاول گره بخت برپیچ کرد / همه روی برگاشتند از نبرد
یکی کوه و دیگر بیابان گرفت / بماند از بد بخت اندر شگفت
برآهیخت تیغ اندر آمد به پیش / دو تن را فکند از دلیران خویش
بسی خورد سوگندهای درشت / که هر کو نماید بیدخواه پشت
نیام سپر تیغ سیارزم برسرش / کنم افسر دار بی تن سرش
وگر من بتنهایی اندر ستیز / بمانم دهم سر نگیرم گریز
چنان باشنه خنجر گرد از دمش / که در حمله خوی خون شد از درمش
دگر باره گردان برخاش جوی / بناکام زی رزم دادند روی
دو و کین برخاست با دار و برد / هوا چون بیابان شد از تیره گرد
بیابانی آشفته همرنگ قیر / درو غول مرگ و گیا خشت و تیر
ز چرخ کمان کشته شد کوه برز / درید آسمان از چکاچاک گرز

بیارید چندان دم خون ز تیغ / که باران بسالی نبارد ز میغ
یکی بهره شد کشته زاول گروه / دگر خسته و ز جنگ جستن ستوه
چنان غرقه در خون که هر کس که زیست / بآواز بشناختندی که کیست
باندر ز گردن همه چنگگان / وزان چنگگان زارتر بستگان
غریوا ز همه زار برخاسته / بریده دل از جان و از خواسته
همی گفت هر یک بدین دشت کین / بکوشید تا تیره شب همچنین
مگر شب بدین چاره افسون کنیم / سر از چنبر مرگ بیرون کنیم

## رسیدن گرشاسپ پهلوان نزدیک رزمگاه و جنگ ساختن هم از گرد راه

پس که چو خور پای از رفتن گرفت / ز رخش اندک اندک نهفتن گرفت
دو دیده بان از بر مه رسید / که آمد درفش سپهبد پدید
خروش یلان شد ز شادی بر ابر / سپستند ناله کوس هوش هژبر
سپه را دل آمد همه باز جای / یکی مرد ده شد بیفشارد پای
بران بود دشمن که در شب نهان / گریزند زاول گروه ناگهان
ز گرشاسب آگه نبودند کس / شب آمد ز پیکار کردند بس
یل پهلوان داشت کامد ز راه / تنی ده هزار از دلیران سپاه

که هرکز کریزندکان یافت بود — عنانشان ز ره بازبرتافت زود
هم از ره که آمد نشد زی پدر — یکی بست بر جنگ جستن کمر
بپیران سپه وا شرط پر فراز — بصد لابه بردندش از راه باز
بید تا برآسود و چیزی بخورد — ز لشکر بپرسید بس و از نبرد
جز از کشتکان هر کرا نام برد — همه خسته دید از بزرکان و خرد
ز بس خشم دل کرد پر سوکند یاد — که بدهم من امشب ز پیکار داد
ز خم تیغ چندانکه از جوش خون — رخ قیرکون شب کنم لاله‌کون
شب تار و شبرنک در زیر من — ببینند کنون بازوی چیر من
طلایه فرستاد هم در شتاب — زمانی کران کرد مژکان بخواب

## وصف شب تاریک و ستارگان و شبیخون کردن گرشاسپ

شبی بد چو زنکی سیه‌تر ز زاغ — مه نو چو در دست زنکی چراغ
سیاهیش بر هم سیاهی پذیر — چو موج از بر موج دریای قیر
چو هندو بقار اندر اندوده روی — سیه جامه و زرخ فروهشته موی
چنان تیره کیتی که از لب خروش — ز پس تیرکی ره نبردی بکوش
میان هوا جای و جای بروم — چو افتاده بر چشم تاریک نم

جهان کفتی دوزخی بود تار — بهر کوشه دیو اندرو صد هزار
از انکشت نوشان همه پیرهن — دمان باز تاریک دود از دهن
زمین را که از غار دیدار نه — زمان زاره و روی رفتار نه
بزندان شب در ببند آفتاب — فروهشته از دیدها پرده خواب
فرشته کرفته ز بس بیم پاس — پری در نهیب اهرمن در هراس
بسان تنی بی روان بر زمین — هوا چون دژم سوکی دل غمین
بران سوک برکرده کردون ز رشک — رخ نیلکون پر ز سیمین سرشک
چو خم کاه چوکانی از سیم ماه — دران خم بدیدار کوی سیاه
تو کفتی سپهر آینه پست از فراز — ستاره درو چشم زنکیست باز
درین شب سپهبد چو لختی غنود — ز بهر شبیخون برآراست زود
برون برد و از ره عنان برنکاشت — همان نامور ویژکان را که داشت
چو نزدیکی خیل دشمن رسید — سواری صد آمد طلایه پدید
کشید ابر پیچاده بار از نیام — برانکیخت شبرنک و برکفت نام
ز زین کرد مر چند را سرنشیب — کرفتند دیکر کریز از نهیب
همه کوش و دار اید آواز من — کرازیدن کرز و پرباز من

بزد نعره کز جهان خاست جوش
ز دشمن چهل مرد و صد شد ز هوش

بیک ره برانبوه لشکر زدند
سپه با طلایه بهم بر زدند

سپه بر هم افتاد شیب و فراز
رکیب از عنان کس ندانست باز

رمیدند پیلان و اسپان ز جای
سپردند مر خیمها را بپای

همی تاخت هر کس در آن جنگ و شور
یکی زی سلاح و یکی زی ستور

دلیران زاول چو پیلان مست
دمان هر سوی گرز و خنجر بدست

سراپرده زآتش برافروختند
بسی خرگه و خیمها سوختند

شد از تابش تیغها تیره شب
چو زنگی که بگشاید از خنده لب

تو گفتی بد دوزخ درون اهرمن
دمد هر سو آتش همی از دهن

بهم یکزمان خاست صد جا فزون
ز گردان تل کشته و رود خون

یکی را تن افکنده بی پای و دست
یکی را سر و مغز از گرز پست

یکی دوزخی وار تن سوخته
سلاح و سلب زآتش افروخته

چو سیم روان بر زد از چرخ سر
بران سیم خورشید برتاخت زر

بد از رنگ خورشید و از خون مرد
همه دشت چون دیبه سرخ و زرد

سپهبد سوی صف پیلان دمان
چو باد از کمین ساخت برزه کمان

بتیر اندران جمله بفکند تفت
ز پیلان بر پشتوان هفت دار

بترک و بجوشن ز کابل گروه
یکی دیدبان دید بر تیغ کوه

زدش بر بر و دل خدنگی درشت
چنان کز دلش جست از آن سوی پشت

بید تیر پنهان بپشنگ اندرون
فتاد از کمر مرد پیچان نگون

وزان جای با ویرکان رفت چیر
سوی لشکرش همچو از صید شیر

بشادی ز لشکر برآمد خروش
فتاد از عدو پس در چرخ جوش

ز کابل سپه کشته شد شش هزار
ندانست کس خستگان را شمار

نه کشته از خیل گرشاسپ کس
شمردند یک مرد کم بود و بس

رسیدند آن یکی نیز همچون نوند
گرفته سواری بخم کمند

همه خیل کابل شدند انجمن
بران کشته پیلان پولاد تن

بیک تیر بد هر یک افکنده خوار
برین سو زده کرده زان سو گذار

همیدون بران دیده بان یک گروه
شدند ابنه از زبر آن تیغ کوه

بدیدند در پشنگ نادیده تیر
بلا را همه روی شد چون زریر

بدانست هر کس بفرهنگ زود
که آن زخم از شست گرشاسپ بود

زد اسپ از میان شاه کابل چو باد
سوی لشکر زاول آواز داد

ز گرشاسپ پرسید گفتا کجاست / دمیدم بد و مژده گر با شماست
که با او بجنگ بهو بوده ام / همه کشور هند پیموده ام
شنیدم که زاول بپرداختست / بشهریست کان نو کنون ساختست
یکی گفت کشتاسپی ای رفته هوش / که گرشاسپ کرد این همه رزم دوش
هم از راه کامد فکند این سران / برآرد کنون گرد ازین دیگران
بهنگام از ایدر گریزید زار / ازان پیش کارد کنون کارزار
شه کابل آمد دو رخساره زرد / بلشکر بدان راز پیدا نکرد
مترسید گفتا که گرشاسپ نیست / سری نامدارست و مردی دویست
شب این تیر پنهان وی انداختست / همین تاختن تا که او ساختست
بگرشاسپ یاور نباید پسم / اگر اوست تنها من او را بسم
شبیخون بود پیشه بددلان / ازین ننگ دارند جنگی یلان
اگر ما بریشان شبیخون کنیم / همه آبها در شبی خون کنیم

## جنگ گرشاسپ با کابلیان و هزیمت شاه کابل

بگفت این و لشکر همه گرد کرد / بزد کوس و برساخت صف نبرد
سپه را بسیک پهلوان صف کشید / جدا جای هر سرکشی برگزید
همه چنگکان از زبن باز داشت / بجنگ آنکه شایسته بد برگماشت
درآورد پیش اژدها فش درفش / شد از تیغ هامون چو گردون بنفش
دم نای رویین ز مه برگذشت / غو کوس دشت و که اندر نوشت
بحمله یلان در فراز و نشیب / عنان کرد کرد و یازان رکیب
ز زخم سپر تیغ الماس چهر / همی خون فشاندند بر ماه و مهر
شل و تیر پولاد چون تار و پود / چکاچاک برخاست از ترگ و خود
بهفتم زمین گرد پیکار خاست / ز دیو و پری بانگ زنهار خاست
عقیقین شد از خون بفرسنگ سنگ / فرو ریخت از چرخ خرچنگ چنگ
ز بس خنجر و نیزهٔ جان ستان / زمین همچو آتش بد و نیستان
نگارنده خون از سنانها زمین / گشاینده مرگ از کمانها کمین
شده تیغها در سپر انداختن / چو بازیگران گوی با باختن
بد آتش ز هر حلقهٔ درع پوش / زبانه زبانه برآورده جوش
تو گفتی ز بگداخته زرکار / هوا شوشه بارد همی صد هزار
چو گرشاسپ آن رزم و پیکار دید / جهان پر سوار صف آورد دید
بشبرنگ مه نعل هامون نورد / درآمد برافراخت گرز نبرد

دو دستی همی کوفت بر مغز و ترگ / همی ریخت زالماس کین زهر مرگ

که انداخت خرطوم پیلان بتیغ / برافشاند که مغز گردان بمیغ

کجا گرز بر زخم بگماشتی / زمین از بر گاو برگاشتی

ز گردان بخشم کمند کمین / بهر حمله ده ده ربودی ز زین

سم اسپش از گرد پرنگ سیاه / همی کرد چون سرمه در چشم ماه

دل کوه نعلش همی چاک زد / بچشم هژبر اندرون خاک زد

یکی پیل چون کوه هامون سپر / ز خم گرد خرطوم گردش کمر

بکوشید کز زینش آرد بزیر / نجنبید بر جای گرد دلیر

زدش گرز و خونش از گلو بر فشاند / ز سر مغز و چشمش به بیرون جهاند

بیفکند دیگر ز پیلان چهار / همی تاخت غران چو ابر بهار

رمیدند پیلان از آن جنگ جوی / سوی لشکر خویش دادند روی

فکندند بسیار و کردند بست / درفش دلیران نگون شد ز دست

بدانست هر کس که گرشاسبست / سخن گفتن شاه کوشاسپست

که و دشت ز افکنده شد ناپدید / گریزنده را کس دو یکجا ندید

سواران ز مان مانده بی هوش و بال / پیاده ز پیلان شده پای مال

براهی دگر هیر یکی گشته گم / ز بر گرپس و غول تازان بدم

چو شب قطره قطره شده سندروس / پراکنده بر گنبد آبنوس

ده و شش هزار از نبرد سوار / گرفته شد و کشته پنجه هزار

سراپرده و خیمه و خواسته / سلاح و ستوران آراسته

همه گرد کردند از اندازه بیش / جدا برد از و هر کسی بهر خویش

گرفتاریان باد گر هر چه بود / سپهبد بزاول فرستاد زود

ده و دو هزار از دلیران گرد / گزین کرد و دیگر باشرط سپرد

مر او را بزاول فرستاد باز / شد او سوی کابل بکین رزم ساز

چو آمد بتخانهٔ نوبهار / یکی خانه دید از خوشی چون بهار

ز بر جزع و دیوار پاک از رخام / درش زر بخته زمین سیم خام

به پیکری اختران بی کران / از ایوانش آویخته کنگران

میان کرده در برج شیر آفتاب / ز یاقوت رخشان و در خوشاب

ز گوهر یکی تخت در پیشگاه / بتی بر وی از زر پیکر چو ماه

زمان تا زمان دست بفراشتی / گشادی کف و بانگ برداشتی

همانگه شدی هر دو کفش پر آب / بشستی بدو روی و تن ز شتاب

ازان آب هر گو کشیدی بجام | بدیدی بخواب انچه بودیش کام
درختی کجا خشک ماندی ز بار | چو زان آب خوردی شدی میوه دار
کنیزان کی خیل گردش بپای | پری وش همه کاخ و دلربای
سلب ساخته هر یکی از پرنیان | ز دیبا کمی چینگی تا میان
همی هر یک از پر طاوس باد | زدش هر زمان و آفرین کرد یاد
بنزدیک مردان بطمع بهشت | شدندی بنزد ازین کار زشت
بدانسته بدادندی آن مرد و چیز | کنون هست ازین گونه در هند نیز
بپرسید از و کین کنیزان که اند | چه چیز این بت و پیش او از چه اند
خدایست گفتا و ایشان بناز | مگس زو همی دور دارند باز
سپهدار گفت ای خر خیره رای | نکی ناتوان از چه خوانی خدای
نگوید نه بیند نه یابد سخن | نه نیکی شناسد نه زشتی ز بن
خدای جهان گفتن او را سزاست | که دانا و بر نیک و بد پادشاست
ز فرمان او گشت گیتی پدید | جز او هر چه هست از بن او آفرید
فزاید ز ما ز او کاهد همی | کند انچه اندیشه خواهد همی
توانا خدای و پیت بر هرچه هست | نه این کش بیک پشه بر نیست دست

گر از یکی داشت باید نگاه | ز بد چون بود دیگری را پناه
اگر هستی از پی برهمن | جدا کردمی پاک سرتان ز تن
جهان گرز برهمن پذیرفت بود | نه بد کرد بر کس نه خواری نمود
وز آنجا سپه سوی کابل کشید | بر شهر لشکر فرود آورید
همه شهر اگر مرد و گر زن بدند | بشیون ببازار و برزن بدند
بران کشتگان مویه بد چپ و راست | چو دیدند لشکر گر مویه خاست
همی گفت کابل شه از غم بدرد | نباشد چنین تند و خونخوار مرد
که خون سران ریخت چندین هزار | دگر باره جوید همی کارزار
نهانی یکی نامه نزدش نبشت | خط و خون فرزندگان بهم در سرشت
که بر یک گناه از تخشم ز راه | فتادم بیادافرهٔ صد گناه
همه شهر و بوم سراپا تنست | بهر خانه بر کشتگان شیونست
ز یزدان و از روز انگیختن | بیندیش و بس کن ز خون ریختن
اگر زی تو زنهار یابم درست | همان باژ بدهم که بود از نخست
ترا تا زیم زیر پیمان بوم | رکاب ترا بنده فرمان بوم
سپهبد بر آشفت و گفتا که جنگ | چو ماندی شدی سوی نیرنگ و رنگ

هرانکو بنیکی نهان و آشکار / دهد بند و او خود بود زشتکار
چو شمعی بود کو کم و بیش را / دهد نور و سوزد تن خویش را
تو خویشان من کشته وان تو من / کجا راست باشد دل هر دو تن
کدیور کجا بفکند دم مار / کند مار مردست اورا فکار
همی تا بدم بیند این وان بدست / ز دل دشمنیشان نخواهد نشست
بدین در نگر ایمنی نایدت / نه نازش بدین لشکر افزایدت
که فردا بجوی آبها خون کنم / گر این سپهر پست هامون کنم
بخنجر تنت ریزه خواهد بدن / پسرت را تن از نیزه خواهد بدن
یکی تیغ نو دارم الماس گون / بزخم تو خواهمش کرد آزمون
دد ازرا بسوی لشکرت بست کوش / که کی خون نشان گرزم آرد بجوش
سنانم بمغز تو دارد امید / همین داده ام گرکپان را نوید
بُنش از شاه کابل بشد کین شنید / بجنگ از سپه پشت گرمی ندید
همه لشکرش نیز پیش از ستیز / بدند از نهان یک یک اندر گریز
ببید تا دم شب جهان تار کرد / سواری صد از ویکان یار کرد
نه از خنجرش آمد نه از گنج یاد / گریزان بسوی مولتان سر نهاد

سپهبد خبر یافت هم در زمان / نشد بر پیش همچو باد دمان
هم از گرد ره چون رسید اندروی / برآهیخت گرز گران کینه جوی
دو دستی زدش گرز بر پیزز کین / که بالاش پهنا شد اندر زمین
سوارانش را باز بن پسته دست / بلشکر که آورد و بفکند پست
ز کابل بگردون برآورد خاک / سپه دست تاراج بردند پاک
سوی بام و هر خانه دادند روی / شد از ناودانها روان جوی بکوی
همه شهر و بوم آتش و گرد خاست / ز هر سو خروش زن و مرد خاست
بصحرا یکی هفته ناکاسته / کشیدند لشکر همی خواسته
چنان شهر زیر و زبر کاشتند / که یک خشت بر خشت نگذاشتند
زن و مرد پیش سپهبد براه / دویدند گریان و فریاد خواه
ز بس بانگ و زنهار خورد و بزرگ / ببخشودشان پهلوان سترگ
سپه را ز بد دست کوتاه کرد / پس آهنگ سوی در شاه کرد
بره در میان یکی تنگ کوی / زنی دید پاکیزه و خوبروی
همی جست از آن نامداران نشان / که گرشاسب کو افسر سرکشان
بگویید تا اندرین خانه زود / بیاید که دارمش بسیار سود

سپهبد بدانست کان باوه زن / همانست کش گفته بد برهمن
یکی را که بد دشمنش در نهفت / بیاورد و گرشاسب ایدر گفت
فرستاد با او بخانه درون / نهانی زن جادوی پرفسون
یکی آسیا سنگ بد ساخته / ز بالای دهلیز بفراخته
چو مرد اندران خانه بنهاد پای / فروهشت بر روی کشتش بجای
سپهبد شد آگاه و آتش فروخت / زن جادو و خانه هردو بسوخت
سپاس فراوان بدل یاد کرد / کزان بد تنش ایزد آزاد کرد
بایوان کابل شه آورد روی / بیامد نشست از بر تخت اوی
در گنج و کاخش تهی کرد پاک / بر آورد بوسیدها از مغاک
گهر یافت چندان و هر گونه ساز / که گر بشمری عمر باید دراز
چه پیل و اشتر چه گاو میش / باثرط فرستاد زاندازه بیش
یکی کاروان بد همه سیم و زر / بکابل سپری بزاول دگر
ازان پس بتخت شهی بر نشست / بشادی و نخچیر و می برد دست
کنیزان گلرخ فزون از هزار / بدست آمدش هر یکی چون نگار
میانشان یکی ماه دلخواه بود / که دخت شه و بر بتان شاه بود

نگاری که گر چهرش از چرخ مهر / بدیدی بدادی بدو مهر مهر
برخسار خوبش بر از بس نگار / مشاطه شده ماه را روزگار
زده گرده گل بار سرو روان / ز عنبر زده نقطه بر ارغوان
دو سوسنش بر پیکر نیکوی / دو بادام بر سرمه جادوی
بخنده لبش لاله می سرشت / بر از ژاله آن لاله زابر بهشت
هزارش گره سنبل پر شکن / همه بر زره ساز و چنبر فکن
پر هر شکن مشک را مایه دار / خم هر گره بر گلی سایه دار
بمهرش دل پهلوان گشت راست / بمادرش کس کرد و او را بخواست
چنان شیفته شد بران دلفریب / که بی او زمانی نکردی شکیب
ز نخچیر چون باز برداشتی / همه بزم با ماه رخ ساختی
کنیزک بدل تشنه خون اوی / پدر و بدر زو شده کینه جوی
چنان ساخت با مادر شوم بهر / که بکشد نهان پهلوان را بزهر
هویدا همی بود خاموش و نرم / همی کرد باز از نهان داغ گرم
بگاهی که آمد ز نخچیر باز / جهان پهلوان دیده رنج دراز
بهم مادر و دختر زشت رای / بستادند پیشش پرستش نمای

گرفته پری چهره جامی بلور    پر از لعل می چون درفشنده هور
برافکنده پنهان بمی زهر ناب    همی گفت دیدی بسی رنج و تاب
چو نخچیر کردی کنون سور کن    بمی از تنت ماندگی دور کن
نهان پهلوان کرزی می نگاه    همه جام می دید گشته سیاه
بیاد آمدش گفتهٔ برهمن    گرفتش بخور گفت بر یاد من
دو گلنار دختر چو دینار شد    دو جزعش ز لؤلؤ صدف وار شد
بناکام از او بستد و هم ز پای    بخورد و بیفتاد بی جان بجای
دل مادر از درد شد ناتوان    بجوشید با خشم دل پهلوان
پسر هر دو را جای بر پاره کرد    تنانشان بخنجر همه پاره کرد
ز دستان زن هر که نا ترسکار    روان با خردنیستش سازگار
زن نیک در خانه ناز است و گنج    زن زشت خود دیو و مار شکنج
زنان چون درختند سبز آشکار    ولیک از نهان زهر دارند بار
هنرشان همین است کاندر گهر    همی گاه زه مردم آرند بر
چو بر دخت از آن هر دو زن پهلوان    یکی را گزید از میان گوان
مر او را بکابل بشاهی نشاند    بزاول شد و یک مه آنجا بماند

اسیران که بگرفت در کارزار    فرستاد زی سیستان سی هزار
که سوگند بودش بیزدان پاک    که آنجا بخونشان کند گل ز خاک

## آموختن اثرط گرشاسپ را که پادشاهی چون کند و چون بود

بهنگام رفتن چو ره را بساخت    نشاندش بر پیش و چندی نواخت
بدو گفت هرچند رای بلند    تو داری مرا نیست چاره ز پند
جوان گرچه دانادل و پرفسون    بود نزد پیر آزمایش فزون
جوان کینه را باید و جنگ را    کهن پیر تدبیر و فرهنگ را
خردمند به پیر و ایزدپرست    جوان گرد و خوش خوی و بخشنده دست
کنون چون بشاهی رسیدی ز بخت    بزرگیت خواهد بد و تاج و تخت
نگه کن که چون کرد باید شهی    بیاموز آیین و راه بهی
چهار است آهوی شاه آشکار    که شه را نباشد بتر زین چهار
یکی خیره رایی دوم بد دلی    سیم زفتی و چارمین کاهلی
خرد شاه را برترین افسر است    منش و دانشش نیکتر لشکر است
همین گنج او بیست دانندهٔ مرد    نکوتر سلاحش یلان نبرد
درم نیکتر دوستداران اوی    کدیور بهین پایکاران اوی

شه آن به که هر دانش و دست رس | همه زو کرند و نگیرد ز کس
جنان دارد از هر دری پیشه کار | که در پیشه هر کس ندارند یار
دل شاه ایمن بر آنکس نکوست | که در هر بد و نیک انباز اوست
شه از داد و بخشش بود نیکبخت | که با بخشش و داد نیکوست تخت
جو خواهی که شاهی کنی راد باش | بدل مایهٔ دانش و داد باش
کهن دارد دستور و فرزانه رای | بهر چاره یکتا دل و رهنمای
سپهدار و گنج آگن و غم گسیل | کدیور بطبع و سپاهی بدل
نکوکار و با داد و آباد دوست | نکی رسم ننهد که آن نانکوست
خردمند کن حاجب خوب کار | طرازندهٔ درگه و بزم و بار
نباید که در چهره‌ش آهو بود | کجا بردهٔ روی شاه او بود
بهنگام گوید سخن پیش شاه | بپردازد اندازه هر پیشگاه
نکو خط و داننده باید دبیر | شمارندهٔ چابک و یادگیر
ز دل بندهٔ شاه و دارنده راز | بمعنی ز اندیشه دوشیزه ساز
جو این هر سه زین گونه آری بدست | سپه ساز گردان چنبر پرست
یلانی کشان پیشه کن ساختن | بدستوران شان کرده خو تاختن

که در جنگ بر خشم گشته بپیر | نهد پای و از کین نتابد بدر
همه روز فرمای شان رو برد | بسواری و شور و سلاح نبرد
نباید که بی کار باشد سپاه | نه آسوده از رنج و تدبیر شاه
نکو دار هر مردم خویش را | همان یار سپار را و درویش را
همان کار سازانت از کم و بیش | نباید که ورزند جز کار خویش
سلاح آنچ در دست شهری گروه | نشاید که شه را نباشد شکوه
نباید مهان سپه پیر پیر | که پیوند سازند با یکدگر
نشاید که هم پشت باشند هیچ | مگر درگه رزم کردن بسیج
کسی کو بجایت پسندد شهریار | ورا از بر خویشتن دور دار
بهر کهتر اندر خورش کن نگاه | بیفزای هنر ده ورا پایگاه
گرت کهتری بر دل آید گران | جو دارد هنر زو گران منگران
میان سپاهت سران کز مهان | که ترسی ازو آشکار و نهان
جو پیدا نیاری بدش کینه جوی | نهانی بدار و بپرداز ازوی
گر او دوست داری و کام تو اوست | هر آهوش را جون هنر دار دوست
به بیداد و بد چیز مستان ز کس | بداد و ستد راستی جوی و بس

دروغ و گزافه مران در سخن    بهر تندی هرچه خواهی مکن
که شه بر همه بد بود کامکار    چو گردد پشیمان نیاید بکار
میان دو تن چون کنی داوری    بآزرم کس پا مده یاوری
بکشت و برنج کشورزیان    چنان کن که ناید ز کشور زیان
نباید رهی گاو دو شاو ورز    که بکشد بجز مانده پیکار و ارز
مکن پس ببازی و خنده زپش    تو نیز این مخواه و مبر جاه خویش
که خشم چون چهره گردی نژند    دژم باش با کس بزودی مخند
کسی را که دادی بزرگی و جاه    همان جاه بستان از وبی گناه
کسی را که گویند بد پیشتر    چو نبود گنه دانکه بیشتش هنر
چو نیکی نمایدت کیهان خدای    تو با هر کسی نیز نیکی نمای
درختی که دارد فزونتر براوی    فزون افکند سنگ هر کس بروی
منه نو رهی کان نه آیین بود    که تا ماند آن بر تو نفرین بود
همه راهی از زه زنان پاک دار    مدارا نه در دزد جز تیغ و دار
چو بینی ز گردت ازان نشان    که دارند در دل ز مهرت نشان
بجفت کیهان چشم هرگز منوش    بترس از خدای آن جهان را بکوش

بود همه گناهی که آید ز شاه    ازان گو بود داور هر گناه
دژ داد بر داد خواهان مبند    ز سوگند مگذر نگهدار پند
چو نیکی سگالی و نیاید ببار    بدی کن مگر بهتر آید بکار
کسی دارگز دفتر باستان    همی خواندت گونه گون داستان
ببین تا ز کردار شاهان پیش    چه به بد همان کن تو آیین خویش
مده راه نزد تو بدگوی را    نه مرد سخن چین و دو روی را
همه کارداران با داد کن    سخنشان بهر انجمن یاد کن
پژوهنده کان دار برای و رو    همی دان نهان جهان نو بنو
بدان کارده کو نجوید ستم    نه آنکس که افزون بذیرد درم
کسی را مگردان جهان سرفراز    که نتوانی آوردن ازان پایه باز
ز دانندگان فیلسوفی گزین    ازو بر مپرس هر چیز و با او نشین
مفرمای کاری بدان کاگر    کزان کار نتواند آمد بدر
مکن خیره بدخواه را گرچه خوار    که مار اژدها گردد از روزگار
بکش آتش خرد پیش از گزند    که گیتی بسوزد چو گردد بلند
مکن هرچت آید بد از دیگران    وگر نیک بینی تو خو کن بر آن

خورش پاک ازان خور که بگزایدت   باندازه و آنکه که بایدت
پزشکان گزین دارو فرزانه رای   بهر درد دانا و درمان نمای
بسی گرد آمیغ خوبان مگرد   که تن سست و جان کم کند روی زرد
کهی را که خواهی همی کرد مه   بزرگیش جز پایه پایه مده
که چون برگزافش بزرگی دهی   نه ارج تو داند نه ورج مهی
چنان کن که همواره بر تخت خویش   اگر گرز اگر تیغ باشدت پیش
که بازو بگماز مگدار پس   بشمشیر از افراز پیرباز بس
بکس راز مگشای در هیچ   بداندیش را خوار مشمار هیچ
گراتر پس و بهی کنی گونه گون   بسوگند کن تا بترسد فزون
چو با موبدان رای خواهی زدن   بهمشان مخوان جز جدا تن بتن
ز هر یک شنو پس همین برگزین   چنانک این نه آگاه ازان و آن ازین
بکس روی منمای جز گاه کام   بهر هفته برنشین با سپاه
بره داد خواهی که آید فراز   بده داد و دارش هم از دور باز
بنا آزموده مده دل نخست   که لنگ ایستاده نماید درست
ز بن بازنان در ستیزه مکوش   وز ایشان نهان خویشتن دار گوش

بنیکوی آن کن چو گنج آکنی   بدانش بر آکن چو پیرا کنی
ازان کش روان با خرد بود جفت   کسی با ددی پستی ز رادی نجست
بنامه درشتی فراوان مگوی   که تنگی دل شاه داند ازوی
فرستاده کانرا مخوان نزد پیش   بجوی از نهان سخنان نزد خویش
باندازه کن با همه گفت و گوی   بر ایشان بگفتار پیشی مجوی
که گر بگسلیشان نباشدت نام   وگر بشکندت شود کار خام
فرستنده کسی پاز دانش پذیر   نهان بین و پاسخ ده و یادگیر
کسی گز نهانت نه آگه که چیست   ورا گه نداند بجز با تو زیست
نه دو روی باید نه پیکار جوی   نه می دوست از دل نه بسیار گوی
چو دیر آیدت پاسخ نامه باز   بدان کو فتادست کاری دراز
بهر جای بی زر و گوهر مگرد   نه بی اسپ نیک و سلاح نبرد
چو پیدا شود دشمنی کینه جوی   نهان هر زمان بر رس از کار اوی
چو با او نشایی بسنده آزمود   بچیز فراوانش بفریب زود
سپه را چو دادی بجنگی نوید   ز پانشان بزودی و بفزای امید
چنان کن که در دادن زر و سیم   نداند کز دشمنت هست بیم

بدان سان ز ما جوی هر روز جنگ | که دشمن بجان نیاید بجنگ
پراکنده فرمای شب جای خواب | مخور هیچ بی چاشنی گیر آب
طلایه دلاور کن و مهربان | بهر پاس شب کن دگر پاسبان
بلشکر در از خیل یکتا مباش | بخیمه اندرون هیچ تنها مباش
گریزان چو باشی بشب باش پس | که تا بر پیت کس نیاید ز پس
ز گردت مکن دور مردان مرد | که باشندت ایشان حصار نبرد
چو پیروز گردی تبر پس از خدای | همان از کمین هر سپه را بپای
گرفتن ره دشمن اندر گریز | مفرمای و خون زبونان مریز
گر آری بکف دشمن پرگزند | مکش در زمان باز دارش ببند
بود کت نیاز افتد از روزگار | به از دوست آن دشمن آید بکار
توان زنده را کشتن اندر گداز | نکردست کس کشته را زنده باز
بیندیش شب کار فردا نخست | بران رای رو پس که کردی درست
نژاد شهان جهان کم مکن | مکن خاندانی که باشد کهن
سپهبد گرفت آن همه پند یاد | وزانجا سوی سیستان رفت شاد
اسیران که از کابل آورده بود | بیک جایگه گردشان کرده بود

بفرمود خونشان همه ریختن | وزان خون گل تان آمیختن
یکی نیمه بد کرده دیوار شهر | دگر نیمه کردند ازان گل دو بهر
ازان گل بریگ اندرون خاست بار | که گشتی هرانرا که گردی فکار
چو از شهر برداخت و باره بساخت | برو بیخ در آهنین بر نشاخت
چو باد آمدی ریگ برداشتی | همه شهر و برزن بینباشتی
بدان سان که بد برهمن داده پند | که از چوب و از خار و رغ بند
پله کرد ازان سو که بود آبمرغ | ببست از سوی دامن ریگ و رغ
ز یکسو بدش رود ده جا فره | دگر سو بدش دریا که خوانی زره
میانش دری باد را برگشاد | ازان پس نبد بیمش از ریگ و باد
بد از پارس و کرمان فراوان گروه | بلشکر در از پای کاری ستوه
ز تاراج کابل زنان داشتند | بخوالیگریشان همی گاشتند
همه روز مردان ایشان دو بهر | بمزدور کاری بدندی بشهر
چو گشتندی از کار برداخته | بدندی زنان دیگها ساخته
خورشها یکی روز بفروختند | دگر باره باز آتش افروختند
بمردان سپردند یک پر درم | همین پیشه کردند مردان بهم

بیازار خوالیگری ساختن / شتالنگ با کعبتین باختن
همه کار ایشان چنان بد نخست / همان از بلاده زنان کار پست
بران در که زین کار پیشه بنام / ازان او فتادست نام طعام
بفر سپهدار فرخنده فال / شد آن شهر بر دخته در هفت سال
از آهو خوشی و ز بسیاریان / ز مهتر شماران و بازاریان
ز هر گونه مردم برو داد روی / شد آن شهر با زیب و با رنگ و بوی
بسی خلق گرد آمد از هر دری / ز کهتر شماران و هر مهتری
تو گفتی بهشت برین سیستان / یکی نیست از خرمی بیستان
ازان نیز برخاست مردان مرد / که بد هر یکی لشکری در نبرد
ازان پشت شاهی سپهدار کرد / نشست و بداد و دهش دست برد
فراوان برآمد بران سالیان / هواش آنچ بد یافت هر سال از آن
چنان پیلتن شد که از کام رنج / نبردش فزون هیچ اسپی برنج
نشستش همه بود بر زنده پیل / همش پیل با رنج بردی دو میل
چنین آمد این گنبد تیز پوی / بگردد همه چیز از گشت اوی
یکی جامه دارد جهان سال و ماه / برونش سپید و درونش سیاه
بگرداند این جامه سر که برون / بدان تا بگردیم ما گونه گون
تو ای خفته از خواب بیدار گرد / که شد پاک عمرت بخواب و بخورد
بخانه درون خواب و در گور خواب / ببیداریت بس که افتد شتاب
کنی خانه تا زنده ای سال و ماه / درو بس کجیت باشد آرام گاه
تو خوش خفته و مرگ برخاسته / شبیخونت را لشکر آراسته
بدیگر جهان دار ازین جای گوش / چو کوشیدی این را مر آنرا بکوش
ازین جایت آن جای به بی گمان / که اینجای خانست و آنجای مان
شود زنده این جهان مرده زود / بدانجا ترا جاودان زیش بود

## آمدن ضحاک بدیدن سیستان و شگفت ماندن بر گرشاسپ

چو بر سیستان پهلوان شاه گشت / بر اوج سپهر مهی ماه گشت
همه شاه شهرش نکو کرده شد / برو دست فرمانش گسترده شد
ز کارش بد و نیک بیگاه و گاه / همی شد خبر نزد ضحاک شاه
برو تیره شد رایش اندر سپنج / ولیکن نیارستش آزرد هیچ
سوی سیستان رفت تا بنگرد / یکی پیش آب زره بگذرد
ز نزل و علف هر چه بایست ساز / سپهبد برون کرد و شد پیش باز

چو شه را بدید آمد از پیل زیر    گرفتش ببر شاه و پرسید دیر

سپهبد رکابش ببوسید و جست    بدندان پیل اندر آویخت دست

چو چابک سواری که با اسب برد    ز هامون به پیل اندر آمد چو گرد

نگه کرد شاه آن یلی چهر و برز    بکف کوه کوب اژدها پار کرد

بزیر اندرش ژنده پیلی چو کوه    ز بس بار خفتان و ترکش ستوه

بدل جان گفت باید گزید    که این را کند دشمنی ناپدید

جهان با من ار پاک دشمن بود    از آن به که او دشمن من بود

بزد خیمه کرد لب هیرمند    برآسود با خرمی روز چند

هم از طرز زاول شد آراسته    بسی ساخته هدیه و خواسته

چو یک هفته کرد گلستان و رود    ببودند با بزم و رود و سرود

## وصف آن نخجیرگاه و بهار خرم

بشبگیر کردند رای شکار    که بد روز نخجیر و گاه بهار

رخ باغ بد ز ابر شسته بنم    فشانان ز گل شاخ بر پر درم

ز درد خزان در دل زاغ زیغ    هوا بسته از لشکر ماغ میغ

شد از لاله از ژاله بر در دمن    ز پیروزه پوشید گل پیرهن

ز میغ روان چرخ چون پر چرغ    برآواز رامشگران مرغ مرغ

تو گفتی هوا نافه کافد همی    زمین حلهٔ سبز بافد همی

پراکنده گردون و هامون همه    ز مرغان چغاله ز غرمان رمه

بد از گرد اسپان سیه گشته هور    بنجم کمند یلان یال گور

سگ از گرد خرگوش چون در ستیز    دویل گاه حمله که در گریز

بچنگال گاوان یکی دشت خشک    یکی خاک بویان چو عطار مشک

گشاده کمین یوز بر آهوان    چو دزدی که حمله بر کاروان

ز چنگال بر خونش جای کمین    شده لاله در لاله روی زمین

ز سم گوزنان زمین جزع رنگ    زشی گشته ریگ و شخ از خون رنگ

نشسته بر آهو عقاب دلیر    چو بر اسپ گردی بناورد چیر

دل تیهو از چنگ طغری براغ    ربانیده باز از دل میغ ماغ

ز شاهین و چرغ آسمان بسته پر    رمان از غو طبل بازان بزر بر

از افکنده نخجیر بی راه و راه    پر از کشتگان دشت چون رزمگاه

گهی باده بر کف ببانگ رباب    که از ران گوران بر آتش کباب

سپهبد پیاده همی تاختی    براه گوزنان کمین ساختی

چو تنگ اندر آمد بجستی ز جای | بماننده پتک آهن ربای
گرفت از گوزنان دو اندر کمین | همی زد بخشم این بران وان برین
ز بس کوفتن زور تنشان ببرد | سپر و گردن هر دو بشکست خرد
چنین پیش ضحاک جندی گرفت | بر و آفرین خواند شاه از شگفت
بدل گفت ازو تا بسنجم گزند | ازین کشورش دور باید فکند
بباغ آمدند آنکه از دشت و راغ | که بود از در شادی و بزم باغ
نخستین یکی چند بر خوان خمار | پس از بزم و رامش گرفتند کار
شد از نالش آن پر سعدی بجوش | که نافش بخاری برارد خروش
همان زاغ گون هندوی هفت چشم | برآورد فریاد بی درد و خشم
گهی زندواف و بچکاوک بهم | سراینده دستان گهی زیر و بم
قدح چون مه اندر کف می کشان | بران مه ز گل شاخ پروین فشان
بزرگان رده ساخته بر چمن | میان سنبل و شنبلید و سمن
دو دیده بخوبان مشکین کله | ببلبل دو گوش و بکف بلبله
که خرمی شاه با فر و کام | بیاد سپهدار برداشت جام
بنخچیر و رزم و بنیروی تن | فراوانش بستود بر انجمن

توئی گفت از ایزدم را امید | همم از بخت بهروزی را نوید
نبودارم ایمن دل خویش را | مگر ز تو ترسان بداندیش را
ز نام تو ام کام و آرایشست | ز رنج تو آرام و آسایشست
ز بهرم فدا کرده خویشتن | بهر سختی داشته پیش تن
شکستم بتو هر که بدخواه بود | بجنگ ار کنارنگ اگر شاه بود
کنون نیست کس با من آزنده کین | جز افریقی از بوم خاور زمین
که گوید ز شاهان کسیم یار نیست | بمردی چو من دست بردار نیست
زدو رزم زیلفن دمد بر فسوس | چو نزدیک باشم شود چاپلوس
ترا راه زن خواند و مارکش | مرا دیو مردم خور و خیره هش
کنون باید این رزم را خواستن | توانی مگر کین ازو خواستن
همان دیوکش مهراسپ نام | مگر در کمند تو آید بدام
گزین کام بد مهر گردد ترا | ز شاهی مرا نام و دیگر ترا
سپهبد چنین گفت با شهریار | که اندر جهان مر ترا کیست یار
همی آفتاب فلک فر و تاب | ز تاج تو گیرد چو مه ز آفتاب
زمان بنج کردار بر خور تست | زمین گنج و خورشید گنجور تست

ز پسصد چو افریقی و مهراسپ
بنزدت نیاید دل من هراسپ

هم اکنون چو آهنگ راه آورم
پسر هر دو را پیش شاه آورم

چو از می گران شد سر باده خوار
تبه گشت رامشگر و میگسار

ز بستان پراکنده گشت انجمن
همه با گل و می ببستان بر چمن

نشست از نهان با پدر پهلوان
ببند پسر ره تا شدن چون توان

ز مهرش پدر گشت با درد جفت
ز شاه این نبایست بد رفت گفت

که هر کار گو با تو گوید همی
ز ترس تو مرگ تو جوید همی

بخوان بزم مهمانت نوکر کمن
ز پسصد یکی راست مشمر سخن

نباید بد ایمن به نیروی خویش
که ناید بکام تو هر کار پیش

اگرت زور باشد چو پیلان بسی
بود هم بزور از تو بهتر کسی

رهی سخت دشوار شش ماه پیش
همه کوه و دریا و بیشه ست پیش

سپاهی فزون از هزاران هزار
سپهکش چو افریقی نامدار

هم اندر کف مهراسپ اژدها
گرافتد بچاره نگردد رها

یکی نره دیو است پرخاش جوی
که هر کش ببیند شود هوش ازوی

ز گردون عقاب آرد از که پلنگ
ز بیشه هژبر و ز دریا نهنگ

سپه بار یکی مرد پهنای اوی
چهل رش درازی بالای اوی

مرا نیز یکباره پیری شکست
شکستی که هرگز نشاید شکست

ربود از سر من سمور سیاه
بجایش نهاد از حواصل کلاه

یکی دست پیری بزد بر برم
که تاج جوانی فکند از سرم

بر و زور جوانی ز زور و دو پای
چو باد وزان جستم آسان ز جای

ز پستی کنون گاه خیز و نشست
همی پای را یار باید دو دست

بتیری زدم سخت گشت زمان
گران تیر شد خفته پشتم کمان

نوید است پیری که مرگش حرام
فرشته است موی سپیدش پیام

کسی را کجا زندگانی بود
ز خردی امید جوانی بود

امید جوان تا شود پیر نیز
بجز مرگ امید پیران چه چیز

سپهبد بمژگان شد ابر بهار
بپاسخ دژم گفتش انده مدار

ندارد غم از پیش دانش پذیر
بچیزی که خواهد بدن ناگزیر

بپیر از پیری ار چه شود خنگ بید
ز یزدان نباید بدن ناامید

نه هر کو جوان زندگانیش بیش
بسا پیر مانده جوان رفته پیش

بخانه نشستن بود کار زن
برون کار مردان شمشیرزن

تن رنج نادیده را ناز نیست — که با کاهلی ناز را باز نیست
نشاید همی یافت بی رنج و بیم — که بی رنج کس نارد از سنگ سیم
بدریای ژرف آنکه جوید صدف — ببایدش جان برنهادن بکف
بزرگی یکی گوهر پربهاست — ورا جای در کام نر اژدهاست
چو خواهی سوی آن گهر دست برد — اگر مه شوی گر بخایدت خورد
بیک هفته زان پس همه کار ر — بیاراست و شد پیش ضحاک شاه
ستودش بسی شاه و چندی نواخت — همه کار راتش یکایک بساخت
بدادش هیون دو کوهان هزار — همه بارشان آلت کارزار
هزار دگر خیمه گونه گون — برگستوان سل سیصد فزون
دو صد تیغ و صد بدره دینار گنج — ز دیبا شراع و سراپرده پنج
چهل خادم از ریدکان طراز — هزار اسب جنگی بزرینه ساز
چو پنجه هزار از یلان سپاه — بشد پهلوان شاد و برداشت راه
ز خویشان یکی را بجایش نشاند — سپه زی بیابان کرمان براند
همه ره بهر شهر و آباد جای — بدندش بزرگان پرستش نمای
چنین تا بنزدیک طنجه رسید — همه مرز دریا سپه گسترید

شه طنجه بد پر کشتی نامدار — همش گنج و هم لشکر بی شمار
ز بربر زمین سوی خاور درون — ز یک ماهه ره داشت کشور فزون
چو آگه شد از پهلوان شاد گشت — پراکند نزل و علف کوه و دشت
گرامیش برداشت هشتاد و پنج — همه در خور تاج شاهی و گنج
پذیره فرستادشان سربسر — بسی گونه گون هدیه با مهر بر
همه شهر از آذین و دیبا و ساز — بیاراست چون کارگاه طراز
در ایوانش بنشاند بر تخت جای — میان بسته چون بنده پیشش بپای
دو هفته همی داشتش میهمان — برافشاند گنجی دگر هر زمان
ز بس گونه گون نیکویها بروی — دل پهلوان شد برو مهرجوی
چنین گفت کان کردی از رای راست — که از کی نژادان و شاهان سزاست
نکوی هر کس از تخمش آید ببار — ز گل بوی باشد خلیدن ز خار
گر از هیچ سو دشمنی کینه جوی — ترا هست جایی بمن بازگوی
که گر هست مه چون نبرد آورم — ز گردون سپهرش زبر گرد آورم
هر آن کار کان برنیاید بزر — برآید بشمشیر و زور و هنر
چنین گفت کاید ز دریا درون — بس کشورم هفته ره فزون

جزیره بزرگیست با رنگ و بوی — دو صد میل ره لاقطه نام اوی
درو صد هزار از یلان مردپست — نکوروی لیکن همه بت‌پرست
جز از جرم میشان نپوشند چیز — زبانی دگرگونه گویند نیز
که رزم دارند خفتان و ترگ — ز دندان ماهی و کیمخت گرگ
بود گرزهاشان سپر کوپنند — زده در سپر دست و رای بلند
بسنگ فلاخن ز صد گام خوار — بدوزند در خاره منغ استوار
ازیشان یکی و ز ماده بجنگ — زبونشان بود شیر جنگی بجنگ
نه ز پیشان سوی دریاست راه — نه از دستشان کشور هم را پناه
بپیکارشان نیستم چاره چیز — نه ز آهن سلاح توان برد نیز
که کهشان همه سنگ آهن کشست — دری تنگ و ره در میان ناخوشست
همه کوهش از آهن گونه گون — سلاحیست آویخته سرنگون
در آهن ز کف تیغ و مغفر ز سر — ببرد بگردار مرغ بسر
یکی مرد فرزانه ز ایران زمین — چنین گفت با پهلوان گزین
که گر پیش بر سنگ آهن ربای — بمالی نیابنجد آهن ز جای
بسنگ زان سپس چون بشوییش باز — دگر ره کشد نزدش آهن فراز
کنون هر سلاحی که از آهنست — اگر خنجر و ترگ اگر جوشنست
بکشتی بسیر اندرون کن نهان — چنان کرد پس پهلوان جهان
ده و دو هزار از سپه شیرمرد — بهفتاد کشتی پراگنده کرد
دگر نزد عمزاده آنجا بماند — ببرد آنچه بایست و کشتی براند

## شدن گرشاسب بجزیرهٔ لاقطه و جنگ او با شاه گطری

چو شد بر جزیره یکی بیشه دید — همه دامن بیشه لشکر کشید
شه لاقطه بود گطری بنام — دلیری جهانگیر و جوینده کام
جهان پیش چشمش بهنگام خشم — کم از پایهٔ پشه بودی بچشم
چو آگه شد از کار گرشاسب زود — بفرمود با لشکرش هرچه بود
بهامون سراسر پذیره شدند — به پیکار جستن بزیره شدند
سپه منزل بجنگ آمد از پیش باز — دمان با گران لشکری رزم ساز
همه ساخته ترگ و خفتان جنگ — ز کیمخت گرگ و ز چرم نهنگ
سپر کوپنند و فلاخن بدست — گرفتند کوشش چو پیلان مست
اگر ترگ و خود از سپر بافتند — بسنگ فلاخن همی کافتند
بسک رزم را پهلوان سترگ — فرو کوفت زرینه کوس بزرگ

چو مهره در جام بگذشت از ابر | دم نای بدرید گوش هژبر
دلیران ایران بکین آختن | گرفتند هر سو کمین ساختن
ز خون رخ بغنجار بندود خور | ز گرد اندر آورد جا در سپر
ز یک روی سنگ و دگر روی تیر | بیارید و شد چهر گیتی چو قیر
شد از بیم رخها خزانی رزان | سر تیغ چون دست وشی رزان
هوا بانگ زخم فلاخن گرفت | جهان آتش سنگ و آهن گرفت
ز بر گرد کین پرده مهر شد | ز پیکان سپهر آبله چهر شد
جهان جاپست رزمی که بالا و پست | بد از خون نوان همچو از باده مست
که از تابش تیغ لرزان شده | زریرا ز رخ بد دل ارزان شده
ستیزندگان نیزه با خشم و شور | برون خوابنیده بیال ستور
لب کین کشان کافته زیر کف | ز گرمای خورشید خفتان جف
میان در سپهدار چون کوه برز | پیاده دو دستی همی کوفت گرز
کمند از گره کرده پنجاه گرد | ز ماهی همی برد بر ماه گرد
بهر حمله سی کام جستی ز جای | بهر زخم خیلی فگندی ز پای
شدی بازو و خنجرش نو بنو | گهی خشت کار و گهی پرده رو

خروشش چنان دشت بشکافتی | که در روی سپاهی گذر یافتی
تو گفتی مگر چرخ غران شدست | وگر کوه پولاد بران شدست
گهی نیزه زد گاه گرز نبرد | از آن دیو پیاران بر آورد گرد
شدن پیش گرزش که یارا کند | بجنگ ار پیکر کوه خارا کند
چو زو گطری آن رزم و پیکار دید | بر پش مرد پیکار پیکار دید
بدل گفت هر کز چنین دست برد | ندیدم بمیدان ز مردان گرد
کنون باید این کینه زو آختن | که ماندست از آویزش و تاختن
درآمد چو تندر خروشنده سخت | بدست اپشخوان ماهی چون درخت
بزد بر سپرش لیک نامد زیان | سبک پهلوان همچو شیر ژیان
چنان زدش گرزی که بی نور شد | زمینش همانجا که بد گور شد
گریزان سپاهش گروها گروه | نهادند سر سوی دریا و کوه
دلیران ایران ز پس تا بشهر | برفتند و کشتند زیشان دو بهر
از آن پس بتاراج دادند روی | فتادند در شهر و بازار و کوی
ز زر و ز سیم و ز گستردنی | ندیدند کس چیز جز خوردنی
در خانه شان خاک و دیوار و بام | ز ماهی اپشخوان بود و از عود خام

ز مردانکه بد مانده برنا و پیر / بکشتند و خردان گرفتند اسیر
ازایوان کطری چو سیصد کنیز / ببردند جفت و دو دخترش نیز
یکی خانه پر بر مه افراشته / پر از عود و عنبر بدانباشته
سپهبد همه سوی کشتی کشید / وزان بردگان بهتری برگزید
ز هر چیز ده کشتی انبار کرد / دو صد کرد بر وی نگهدار کرد
سوی طنجه نزدیک عمزاده باز / فرستاد و خود راه را کرد ساز
ز گرد جزیره بگشتن گرفت / بدان تا چه آیدش پیش از شگفت
همه نی شکر بد در و دشت و غار / دگر میوه موز و همه میوه بار
بسی میوه ها بد که نشناختند / نیارست کس خورد و بنداختند
ز هر جانورکان شناسد کسی / نبد چیز و لیکن شکر بد بسی
که نامش بسوی دری چون کسی / یکی سکنه خواندش و دیگر تشی
بتن هر یکی مهتر از گاومیش / چو ژوبین بر و خار یک بیشه بیش
که کین تن از خشم کمان ساختی / وزان خار چون تیر بنداختی
اگر بر زره بر زدی یا سپر / برون بردی آن تا بسوی دگر
فکندند ازان چند سرگرد گیر / وزان خار او خشت کردند و تیر

سپه هفته برین گونه بد پر فراز / بدان تا رسید کشتی از طنجه باز

## شدن گرشاسپ بجزیرهٔ قاقره و جنگ او با مهراج پس دیو

پس آن کشتی بردگان با سپاه / بدریا چو رفتند یک روزه راه
بره باد دیگر گشت و آشوب خاست / همی برد ده روز کشتی چو خواست
فتادند روز دهم یکسره / بخرم یکی نام او قاقره
جزیری پر از لشکر نی شمار / شهی مرورا نام او کیشمار
چو دیدند کشتی دویدند زود / بتاراج بردند پاک آنچه بود
دلیران ایران یکی رزم سخت / بکردند و آخر نبد یار بخت
صد و شست پرکش گرفته شدند / دگر ز آب دریا خرفته شدند
یکی کشتی و چند کس ناتوان / بجستند و رفتند زی پهلوان
بدادندش آگاهی از هر چه بود / شتابان ره قاقره برگرفت
سپهبد سپه رزم را ساخت زود / جزیری بره پیشش آمد شگفت
کهی در میان جزیره دو نیم / یکی کان زر و دگر کان سیم
دو منزل در و بیشه و مرغزار / ددان هر سوش و به بی شمار
پر از زر دیگر بتن لعل پوش / همه مشک و دنبال و کافور گوش

بنزدیک این کوه برنج میل — برابر کهی بود هم رنگ نیل
بیچاره بران که نرفتی کسی — وزو عنبر افتادی ایدر بسی
خور روبهان باک عنبر بدی — دگر تازه کلهای نوبر بدی
ازان روبهان هر کس اندر سپاه — فکندند بسیار بی راه و راه
زتن بوستهاشان برون آختند — وزو جامه گونه گون ساختند
ازان جامه هر کو بشی داشتی — دم عنبرش مغز بنباشتی
بسی زان دو که زر بردند و سیم — وزانجای رفتند بی ترس و بیم
رسیدند نزد جزیری دگر — درو نز گیا چیز و نه جانور
میانش همه شوره و ریگ نرم — چو جوشنده آب اندر خاک گرم
ز تفته دل بوم او گاه گاه — دمان آتشی بر زدی پر بماه
برو هر که رفتی هم اندر شتاب — شدی غرقه در ریگ و گشتی کباب
ز ماهی استخوان شاخها بر کنار — بدافکنده هر یک فزون از چنار
دگر مهره بد هر سو افتاده چند — که هر یک مه از گنبدی بد بلند
برفتند از انجای راه دراز — جزیری بدید آمد از دور باز
نکی مرد پویان ز بالا بسیت — خروشان کلیمی فشانان بدست

چو دیدند بدزان دو کس مهتری — بپرسش گرفتندش از هر دری
چنین گفت کز بخت وروز نژند — مرا باد با کشتی ایدر فکند
ازین که دمان نره دیوی شگفت — برون آمد و کشتی ما گرفت
دو صد مرد بودیم نگذاشت کس — همه خورد من مانده ام زنده بس
سپهبد مر او را بکشتی نشاند — بکین جستن دیو یزدان بخواند
گرفتند لشکر بیک ره خروش — که آن منهراس است با او مکوش
که با خشم چشم ار بیاغالدت — بیک دم هم از دور بفتالدت
وزاگاه دیوی بد و منکرست — ببالا چهل رش زبابرترست
بسنگی کند با زمین پست کوه — سپاه جهان گردد از وی ستوه
چو غرد ببرد جان و هوش از هزبر — زدندان درخش آرد و از دم ابر
بجستن بگیرد ز گردون عقاب — نهنگ آرد از ژرف دریای آب
برین کوه شهری بد پیشت استوار — درو کودک و مرد و زن بی شمار
ولی ز مردم آن شهر برداختست — نشیمن بغاری درون ساختست
چو بیند یکی کشتی از دور راه — بگیرد کند مردمانرا تباه
ز دریا کرا بسوی خشکی برد — بخورشید بریان کند پس خورد

چو جان شد بود باز ناید ز بس / ز مادر دو باره نزاد ایچ کس
سپهدار گفت از من آغاز کار / همین رزم کردار زو شهریار
ازین زشت پتیاره چندین چه باک / هم اکنون برآرمش گرد از مغاک
جز از بیم جان گر دگر نیست چیز / چنان چون مرا جان گرامیست نیز
بشیری توان شیر کردن شکار / بگرد سواران رسید کو سوار
بسی لابه کردند نشنید گرد / پیاده برون رفت و کس را نبرد
همی گشت برگرد آن کوه برز / ببازو کمان و بکف تیغ و گرز
زناگه بران دیوش افتاد چشم / ورا دید در ژرف غاری بخشم
یکی جانور کوه بر جنگ و جوش / که هر کش بدیدی برفتی ز هوش
چو شیرانش چنگال و چون غول روی / بکردار میشانش همه تنش موی
دو گوشش چو دو پرده پهن و دراز / برون جسته دندان چو بیشک گراز
سطبرش دو بازو و مه از ران پیل / رخش زرد و دیگر همه تن چو نیل
همی ریخت غار از غریویدنش / همی شد نوان کوه ز جنبیدنش
ز صد رش فزون ماهی خورده بود / ز پیش اشتها نهانش گسترده بود
دل شیر جنگی برآورد شور / بیزدان بنالید و زو خواست زور

کشاد از خم چرخ تیری بخشم / زدش بر قفا برد بیرون ز چشم
غریوی برآورد ازان درد دیو / که برزد بهم غار و کوه زان غریو
دمان تاخت کاید ز بالا بزیر / پر غار بگرفت گرد دلیر
زدی نعره سهمگین کز خروش / شدی کوه جنبان و دریا بجوش
بنخجیر یکی پنجه بنداختش / در آن غار هر سو همی تاختش
بهر گوشه کز غار سر برزدی / یکی گرزش او زود بر سر زدی
نبودش برون راه کاید بجنگ / برو بر شد آن غار زندان تنگ
ز خونش که بد در هوا شاخ شاخ / همی لاله رست از شخ و سنگلاخ
خروشش همی برگذشت از سپهر / دمش آتش و دود برزد بمهر
چو بیچاره شد کوه کندن گرفت / ز بر سنگ خارا فکندن گرفت
بهر سنگ کافکندی از خشم و کین / هوا تیره گردی و لرزان زمین
گرفته رهش پهلوان سپاه / همی داشت از سنگ او تن نگاه
بهی گرز کین کوفتش گاه سنگ / دران غار کرده برو راه تنگ
سرانجام سنگی گران از برش / فرو هشت کافشاند مغز از سرش
تن پیل کونش وشی پوش گشت / چو کوهی بیفتاد و بیهوش گشت

سبک پهلوان پیش کاید بهوش
بغار اندرون جست چون شیر زوش

دو دست و دو پایش بخم کمند
فرو بست و دندانش یکسر بکند

گزید از سپه مرد پیش از شمار
بکشتیش بردند از آن ژرف غار

همه غرقه شد کشتی از بار اوی
سپه خیره یکسر ز دیدار اوی

رسنهای کشتی جدا هر کسی
ببستند در دست و پایش بسی

چو هش یافت هر گه که کشتی دمان
گسستی فراوان رسن هر زمان

جهان پهلوان پیش داد آفرین
بسی کرد با مهر یاد آفرین

وز آنجای با لشکرش یکسره
سبک تفته آمد بر قاقره

## جنگ گرشاسپ و غارت قاقره و رهانیدن ایرانیان

خبر زی جزیره شد اندر زمان
بیامد برون لشکر بدگمان

بدیدند هفتاد کشتی براه
همه بادبان برکشیده بماه

چو در پیش زد کشتی سواران جنگ
از و هر سواری درفشی بچنگ

چو کوهی روان هر یکی بادوار
بهر گه برابر یکی دگر پایه دار

چو بر روی گردون برآگنده میغ
همه میغ پر برق تابان ز تیغ

سبک رزم را لشکر آراستند
بکوشش همه شهر برخاستند

برآمد بجنگی یل پهلوان
بزد صف کین با دلاور گوان

غو کوس و نای نبردی بخاست
زمین گرد شد گشت با چرخ راست

ببند راه ایرانیان زی گریغ
ز بس موج دریا بد و پیش تیغ

بگردند رزمی که از بس شتاب
بخون بر زمین شد چو کشتی بر آب

صف از رمح دیوار نی بسته شد
ز هر گوشه برخاش پیوسته شد

بگردون رسید از بس آشوب جنگ
بدریا نهیب و بکوه اذرنگ

جهان نعرهٔ مرد جنگی گرفت
خور از زنگ خون چهر زنگی گرفت

نوند یلان بد عنان دار میغ
بکفشان درخش روان بار تیغ

ز شمشیر شیران پر از مغز ترگ
ز گرد دلیران سپهر از مرگ

ز پیکانها خون بجوش آمده
کمان گو بهشا نزد گوش آمده

ز بس تن بشمشیر بگذاشته
جهان ژرف دریا شد انباشته

که هر میغش آن پیل بد لعل گون
درخشش ز جان خاست باران ز خون

شه قاقره تاخت از قلبگاه
پیاده بر پهلوان سپاه

برافراشت ماهی اسپخوانی بدست
بزدش بر سپر خرد بر هم شکست

نیامد بگرد سپهبد گزند
سبک جست چون تند شیر نژند

بزد تیغ و تا تیره ابر از برش / بینداخت چون مرغ بران سرش
گریزنده شد لشکر قاقره / نه از میمنه ماند و نز میسره
دلیران ایران بخشم و ستیز / پی گردشان برگرفتند تیز
بکشتند از ایشان کرا یافتند / بتاراج زی شهر بشتافتند
گرفتند چندان بی اندازه چیز / که نشنید کس زان نه دید نیز
بغارت همه شهر کردند پاک / بشمشیر کردند خلقش هلاک
هم از سیم و گوهر هم از زر و مشک / هم از عود تر هم ز کافور خشک
سوی کاخ شه پی نهادند زود / بتاراج بردند ازو هرچه بود
چه جفتش چه خوبان آراسته / چه از بی کران گونه گون خواسته
یکی خانه دیدند نوشاهوار / ز زر و گهر کرده یکسر نگار
ز عنبر بیک باره دیوار و بام / زمین ساده کافور و در عود خام
بکندند و بومش برانداختند / همه کاخ ازین سان بپرداختند
اسیران ایران گره را ز بند / گشادند نادیده یک تن گزند
ز شهران دگر هرچه آورده بود / اگر خواسته بود اگر برده بود
چهل کشتی ازوی بینباشتند / وزانجا ره طنجه برداشتند

همه طنجه از شادی آذین بزد / بره کله و دیبه چین زدند
جهانی بنظاره منظراپس / گرفته ز دیدنش هر دل هراس
چپ و راست هر سوش دو ژنده پیل / وی اندر میان همچو کوهی ز نیل
روان چار گوهند گیتی بهای / ببسته بیک میل جنبان ز جای
دو بازو بزنجیرها کرده بند / بهم بسته در یال پیلان زند
بپیلان بر از زورش آسیب کوس / غریوش چو اندر گه آوای کوس
ز بانگ دمش هرکجا شد براه / زمین بود جنبان و گردون سیاه
همه راه تا خانهٔ شهریار / بد از در و زر پهلوانرا نثار
ز بس گوهر آمد ز کنار و ز خشم / همه پشت جنبند کان بد بچشم
بدو هر کس از خرمی سور کرد / کز ایشان بد دشمنان دور کرد
یکی مه سپهبد بر شاه بود / که رفتش چون پیر ماه بود
بشاه و بزرگانش هرگونه چیز / ببخشید هر برده کاورد نیز
دگر پیش یکسر بزرگان و خرد / خطی کرد بر شاه و او را سپرد
بپیمان که چون باشدش کام و رای / فرستد ز گنج آن همه باز جای

## شدن گرشاسب بقیروان بجنگ شاه افریقی

وزانجا سپه بردزی قیروان — که گیرد بتیغ از فریقی روان
برمرز افریقیه با سپاه — جو آمد شد این آگهی نزد شاه
که ضحاک از ایران سپاهی بجنگ — فرستاد و اینک رسیدند تنگ
هماناکه افزون ز پنجه هزار — سوارند کین جوی و خنجر گذار
همه از یل گرد دیست سالارشان — طرازنده رزم و پیکارشان
دلیری که جون رای جوشن کند — بخنجر ز شب روز روشن کند
برو به شمارد که شور شیر — دو پیل آرد پیان بیک زور زیر
جو گردد سوار از بلندی سرش — از ابر او فتد زنگ بر مغفرش
بود با کمند از بر پیل مست — جو بر کوه شیر اژدهایی بدست
بجا کوفت بر کوه گرز گران — دران زخم کوه بگذرد کاروان
بسر بر زند خنجر مغز گاو — بر آهنجد از پشت ماهی و گاو
یکی دیو دژخیم جون مهر اس — بیست وجهان گرد از وی هراس
جو دشمن بجنگ تو یازید جنگ — شود چیر اگر پیستی آری بجنگ
نمد زود بر کشن جو شد ز آب تر — که تا پیش ماند گران بار تر
جهان زین خبر بر شه قیروان — جنان شد که هم کوه نه قیروان

بدندش سپه پیالار فرمان گذار — یکی را سپرد از یلان صد هزار
درفش و کله دادش و تخت و ساز — فرستاد مر جنگ راپیش باز
بر شهر فاس این دو لشکر بهم — رسیدند بر منزلی بیش و کم
همانگه فرستاده ره شناس — ز سالار افریقی از شهر فاس
بر پهلوان با پیام درشت — بیامد شتابنده نامه بمشت
چنین گفت کز رای مرد خرد — ره باد پیاری نه اندر خورد
کس از باد پیاری دلاور مباد — که بد بد پدر را رباد پیاری بباد
سپه را که مهتر سبک سر بود — شکستن که کین سبکتر بود
ترا جنگ با شاه ما آرزوست — کمانی همی کو زبون جن بهوست
ندانی که جون او شود رزم کوش — زمانه بزنهار گیرد خروش
ببر خنجرش خون کند آب ابر — بسم جرمه اش داغ جرم هژبر
بامین دلاور که در کینه گاه — به پیشانیش کرد یارد نگاه
نبو باشد یکی تیغ در مشت اوی — به از جون تو سیصد یک انگشت اوی
نه کردی از خیر کی رای خویش — بکور آمدی هم بدو پای خویش
ولیکن کنون آمدی با سپاه — بهنگام پیش آی و زنهار خواه

ازان پیش کت بسته زی شهریار / برم بو زنش آنکه نیاید بکار
چو بشنید ازین سان سپهدار گرد / فرستاده را دست دشنام برد
بخنجر زبانش ز بن پست کرد / ز مویش زنخ چون کف دست کرد
زبان بدش تیغ بگاه پیام / شد آن تیغش اندر زمان بی نیام
بیامد یکی پیر کافور موی / ز بن باز شد کودکی خوب روی
چه کردن زبان بر بدی کامکار / چه در آستین داشتن گرزه مار
زبان را بپای از بداندیش و دوست / که نزدیکتر دشمن سرت اوست
چنین گفت دانا که با خشم و جوش / زبان نرم یکی بسته شیرست زوش
ببند خرد در همی بایدش / که بگشادم ترسم که بگشایدش
همی تا ببند اندرست او مدام / ازان بند او من بوم شادکام
فرستاده را چون بدین سان براند / هم آنگه سپه رزم را برنشاند
دهی بد براه اردیه نام اوی / یکی بیشه گرد دشتش پر از رنگ و بوی
همه موز و زیتون و خرما درخت / درو لشکر دشمن افکنده رخت
بیامد بهنگام خورشید زرد / فرو کوفت ناگاه کوس نبرد
ز سر سو پراکنده رزمی بساخت / سپه را ز بیشه بهامون نواخت

برآمد ز ایرانی و خاوری / نبردی که شد چرخ بر داوری
جهان بیشه شیر غرنده گشت / ز تیر ابر بر مرگ پرنده گشت
شد از گرد ره شصت گردان گره / گران گشت یال یلان از زره
ز توفیدن بوم و از بانگ تیز / همه بیشه بد چون خزان برگ ریز
بجوش در نهنگ از شنا داشتن / ستُه گشت و سیر از پی او باشتن
ز خنجر همه دشت خنجیر بود / کمند از بلا دام و زنجیر بود
یل پهلوان گرز کوشش بچنگ / همی جست تیز و همی جست جنگ
یکی تا شب آمد همی رزم کرد / بشب نیز هم برگشت از نبرد

## وصف شب و ماه تمام و ستارگان و جنگ کردن گرشاسپ در نوزماه

شبی بد ز مهتاب چون روز پاک / ز صد میل پیدا بلند از مغاک
بهم نور و تاری یکی آمیخته / چو دین و گنه درهم آویخته
زمین یکسر از سایه و از نور ماه / بکردار ابلق سپید و سیاه
مه از کوه تابان چو در گرد نیل / بروز آینه تابد از پشت پیل
نماینده بر گنبد تیز پوی / دو پیکر چو کرسی زرینه گوی
چنان خیل پروین پدیدار و تاب / که عقدی ز لولو بپیسته در آب

چو دریای سیماب روشن هوا / زمان و زمین کرده دیگر نوا
چو ترکی مه و گرد وی شادورد / چو ناوردگاه یلی در نبرد
تو گفتی در ایوانی از آبنوس / مه چارده بد یکی نوعروس
شب قیرگونش دو زلف بخم / ستاره ز گردش نثار درم
کشیده یکی فرش سیمین جهان / زمین زیر آن فرش یکسر نهان
بپوشیده شب بر پرند سیاه / یکی معجر سیمابی از نور ماه
برافروخته چهره خاک زند / در تیرکیش آسمان کرده بند
ز لوح زبرجد سپهر و رنیم / ستاره بر و نقطه و ماه میم
بدین شب سپهبد میان تنگ تنگ / همی کرد بر نور مهتاب جنگ
پیاده همی تاخت هر سو که خواست / گرا گرز کین زد دگر بر نخاست
ز بس سر که تیغش ز تن کرد بخش / زمین گرد گلگون و خورشید رخش
بران سان ز گرزش قضا زار شد / که از پای بفتاد و بیمار شد
چنان مرگ گشت از سنانش بدرد / که بر خویشتن نیز شیون بکرد
ز دشمن سواری ببرگستوان / همی تاخت مانند کوهی روان
همی زد چپ و راست شمشیر تیز / فکنده در ایرانیان رستخیز

سپهبد بزیر درختی بکین / بد استاده چون دید جست از کمین
گرفتش دم اسب و برجا بداشت / ز بالای سر چون فلاخن بگاشت
هم از باد بنداخت سی گام بیش / دگر سرکشا زادرا فکند پیش
بدان بیشه درشان پراکنده کرد / ز نر شیر مغاکی پراکنده گرد
وز انجا بلشکر گهش باز گشت / برآسود و بد تا شب اندر گذشت

## دیگر جنگ گرشاسپ با مغربیان و کمین ساختن

سپهدار افریقی از بامداد / سوی رزمگه با سپه روی داد
چو آهیخت خور تیغ زرین ز بر / نهان کرد از او ماه سیمین سپر
کمر بست گرشاسپ بر جنگ و کین / نشاند از جهل سو سپه در کمین
ز نای نبردی برآمد خروش / غو کوس در کشور افکند جوش
دمید آتش از خنجر آبگون / چه آتش که جانش تف و دود خون
هوا شد چو سوکی ز گرد نبرد / زمین چون تن کشته از خون مرد
ز بس گرد بر گرد گردون چو نیل / تو گفتی هوا بود بر زنده پیل
همه نیسک و خرطوم پیلان ز بند / ز خشت دلیران و خم کمند
چنین گفت پس پهلوان با سپاه / که این بیشه بدخواه دارد پناه

گریزان یکی سوی هامون کشید / دگرشان از این بیشه بیرون کشید
یلان سپه پشت بر تافتند / ز بس دشمنان نیز بشتافتند
پس از دشت و که خیل ایران بکین / گشادند ناگه جهل سو کمین
گرفتندشان در میان پیش و پس / از ایشان نماندند بسیار کس
چه بر مرد اسپ و چه بر اسپ مرد / بد افتاده هر جای بر خون و گرد
همه دل خدنگ و همه مغز چاک / همه جامه خون و همه کام خاک
یکی درع در بر پر از گرز پست / یکی نی پر افتاده خنجر بدست
بکشتند چندانکه نتوان شمرد / گرفتند دیگر بزرگان و خرد
گرفتار گشت آنکه سالار بود / جو دیدش همانگه سپهدار زود
بیفکند بینی و دو گوش مرد / بده جای پیشانیش داغ کرد
بدو گفت رو همچنین راه جوی / ز من هرچه دیدی بشاهت بگوی
بتو این بدیها که کردم درست / مکافات آن بد بپنجهای تست
بر آنگونه سالار زار و تباه / همی شد دهی پیشش آمد براه
یکی پیرزن دید پالیزبان / ازو خواست تا باشدش میزبان
زن پیر نشناخت او را و گفت / اگر خورد خواهی و جای نهفت

گوارت نیارم که زر کن بسیار / نگویم که خاک آور اندر گوار
زمانی بدین داس گندم درو / بکن پاک پالیزم از خار و خو
چنان کرد هرچند سالار بود / که بد گرسنه سخت و ناهار بود
سبک بخت کالوی آن کنده پیر / بهم نان کشکین و خرما و شیر
پخنی برآورد و پیشش نهاد / بخورد و بر شاه شد بامداد
بپرسید کار سپه شاه ازوی / چنین گفت کای شه ز هوشم مجوی
من اینک چنینم ز پشت سپای / نه هوش و نه گوش و نه بینی بجای
دگر باز برسی ز دیگر کسان / بخوردندشان مغز دیگر کسان
شه از غم در کین نو باز کرد / دگر ره سپه رزم را ساز کرد
وز آن سو دمان پهلوان با سپاه / بیامد بیک منزلی کینه خواه
بخیمه بپوشید روی زمین / دبیر خردمند را گفت هین
گشای از خرد با سپر خامه راز / با فریقی از من یکی نامه ساز
سخنها درشت آر از اندازه بیش / بخوانش بفرمان گر بته پیش

## نامه نبشتن گرشاسپ با فریقی و وصف قلم و نامه

نویسنده کرد از سخن رستخیز / بانگشت مر خامه را گفت خیز

شد آن خامه چون گشن نی دلپذیر / بر پستنده دست چابک دبیر
ز دیده همی ریخت باران مشک / بمژگان همی رفت کافور خشک
گهی شد سوی خانهٔ آبنوس / گهی روی سیمین زمین داد بوس
نخست از سخن نام یزدان نگاشت / که گشت زمان بر دو گونه بداشت
سر انجام گیتی در آغاز بست / روان را بیاد روان باز بست
خم چرخ جای خور و ماه کرد / زمین کو سرانرا کره گاه کرد
دگر گفت ضحاک شاه جهان / شنیدست کردارت اندر نهان
که خو بر بد و جنگ و خون کرده / ز بند خرد پی برون برده
مرا مارکش خواندی بد سرشت / ورا نام بردی بدشنام زشت
شدی سرکش ایدون که چون اهرمن / نبینی همی کس بر از خویشتن
کنون آمدم رزم را خاستی / جز آن دیدی آخر که خود خواستی
بچونین سپه رزم بسازی همی / بزور تن خویش نازی همی
ز گرزی نشد راست کار کسی / بنا موس زیستن نشاید بسی
نگه کن که بر منهراس دلیر / چه آوردم از گرز و بازوی چیر
گرفتمش تنها چو جنگ آمدم / که در جنگش از پا زننگ آمدم

همه کشور روم با بوم هند / بهم بر زدم تا بدریای سند
نه کس دید یارست برزم مرا / نه بر تافت که باد گرز مرا
کنون گر بگیری ره کهتری / نیابی بر شه بفرمان بری
بخاک آرم از ماه گاه ترا / بر اندازم این کارگاه ترا
تنت پیش چنگال شیران برم / سرت بر سنان سوی ایران برم
بقرطاس بر شد پراکنده حرف / بسان صف زاغ بر روی برف
چو خامه ز نامه بپایان رسید / سپهبد فرستاده بر گزید
دگر داد چندی پیام درشت / فرستاده بوسید نامه بمشت
چو آمد بنزد شه قیروان / ورا دید خندان و خرم روان
در ایوان از دور تابان چو هور / زمین جزع و دیوار یکسر بلور
دو صد کنگره گردش افراشته / بیاقوت و در پاک بنگاشته
برابر یکی صفه یکسر ز زر / زمین سیم و بامش ز جزع و گهر
چهل تخت زرین در و شاهوار / چه از شیر پایه چه از میش سار
میانش ستون چار بفراخته / سپید و بنقش از گهر ساخته
چنان هر ستونی که از رنگ و تاب / گرفتی ز دیدار او دیده آب

مهین مرکبت قیروان از کنون / بماند بدست گویند ازان دو ستون
نهفته بزر بفت چینی طراز / گشایندشان روز آدینه باز
برافراز تختی ز زر بود شاه / بکف گرز و بر سر ز گوهر کلاه
فرستاده چو بایست نامه بداد / نوینده بر شه همه کرد یاد
بچوگان فرهنگ پرکین / بمیدان در انداخت گوی سخن
بگفت آنچه بود از پیام درشت / تو گفتی که شمشیر دارد بمشت
برافروخت افریقی از کینه خشم / بپرداخت دل بر فرستاده ز خشم
بفرمود تا دست سیلی کنند / بسیلی قفاکش نیلی کنند
درو دشت سمن برگ پیری بن / ببرید از دهانش درخت سخن
بخواری و دشنام و زخمش براند / دو سالار بودش ز لشکر بخواند
دو ره صد هزار از دلیران خویش / بدیشان سپرد و فرستاد پیش
فرستاده بر پهلوان شد بگاه / خبر دادش از کار شاه و سپاه
ز کینه بخون پهلوان شست چنگ / سبک با سپه شد بذیره بجنگ

## بذیره شدن گرشاسب بجنگ هر دو سالار قیروان

دو لشکر برابر چو صف ساختند / درفش از بر مه برافراختند

شد از مهره بر مهر گرد و خروش / دم نای در گیتی افکند جوش
زمین تا مه از گرد همراز گشت / ز خاور ز بس بیم خور باز گشت
شد از بیم پیچان نهنگ اندر آب / بکه بچه بگذاشت پران عقاب
دو لشکر بیکره بهم بر زدند / گهی گرز کین گاه خنجر زدند
ز بس کشته چرخ ابنه جان گرفت / ز بس خون دل خاک مرجان گرفت
ز گردان خاور سواری چو ابر / برون تاخت با خشت و با خود و گبر
صف خیل ایران پراکنده کرد / کجا تاخت هامون پراکنده گرد
چو آمد بر پهلوان سپاه / ورا دید بر پیل در قلبگاه
برو خشتی از گرد بنداخت تفت / تو گفتی ستاره ز گردون برفت
نیامد گزندی بگرد دلیر / همان که ز پیل ز پایان جست زیر
گریبانش با دست و خنجر بمشت / گرفت و ز زین بر زمین زد بکشت
هم از جای تن بر سبه بر فکند / همه شیب و بالا تن و سر فکند
بدین دست نیزه بدان تیغ تیز / بهر دو همی جست رزم و ستیز
بنیزه ز پیل و بخنجر ز زین / یلان را همی زد نگون بر زمین
دو سالار افریقی از جنگ اوی / بماندند بیچاره در جنگ اوی

سپه نیز ترسیده گشتند پاک | ز خون همچو شنگرف شد روی خاک
یکی زان دو سالار هشیار سر | خردمندتر بود و بیدارتر
بدل گفت گرشاه شد تاج و تخت | همین پهلوان است پیروزبخت
کنون پیش ازان کین گشفته سپاه | شکست آرد و کار گردد تباه
بر پهلوان رفت باید مرا | گزو هرچه خواهم برآید مرا
هرانکو بهر کار بیند ز پیش | پشیمان نگردد ز کردار خویش
بتر کار را چاره باید نمود | که آسان چو آمد بود چاره زود
سبک با تنی صد سران سپاه | بر پهلوان رفت زنهار خواه
بسی چیز دادش یل پهلوان | بذیرفت شاهیش بر قیروان
همانگه یکین با سپه حمله برد | کشیدند خنجر دلیران گرد
ز کشته چنان گشت بالا و پست | که هامون ز مرکز فروتر نشست
بقلب آنکه سالار بد کشته شد | بداندیش را بخت برگشته شد
سواران بریدند برگستوان | فکندند خفتان و خنجر گوان
یکی خواست زنهار و دیگر گریخت | گریزنده هرسو همی رخت ریخت
چنین تا در قیراوان ز اسب و مرد | همه راه بد کشته بر خون و گرد

ز بس خون که هرجای باشیده بود | زمین همچو روی خراشیده بود
چو آورد چرخ از سپاره سپاه | شب قیرگون شدش گرد سیاه
مه اندر کمان برد سیمین سپر | میان بست جوزا بزرین کمر
سپهبد بر شهر بر مرز رود | بزد خیمه با لشکر آمد فرود
برافریقی از غم جهان تنگ شد | دگر ره بسوی جان جنگ شد

## بیرون آمدن شاه قیروان از شهر و جنگ گرشاسب با وی

همه شب بکار سپه ساختن | نبرداخت از گنج برداختن
چو بر تیره شعر شب دیرباز | سپیده کشید از سپیدی طراز
فرو شست خور تخته لاژورد | ز سیمین نقطهای پر ز آب زرد
بدشت آمد از قیروان لشکری | که بگرفت از انبهیشان کشوری
سپاهی چو آشفته پیلان مست | همه نیزه و گرز و خنجر بدست
گرفته سپرها ز چرم نهنگ | برافکنده برگستوان پلنگ
بپوشیده جوشن سران سپاه | ز ماهی شیرزه سپید و سیاه
یکی بهره خفتان ز کیمخت گرگ | هم از مهره ماهیان خود و ترگ
چو لشکر برآمیخت از چپ و راست | ده و گیر برخاست جویان بخاست

ز هر سو همی کوس زرین زدند — دو پیکر نای رویین و پیرغین زدند
بر از رنگ یاقوت شد چهر تیغ — بر از اشک الماس شد چشم میغ
هوا پرده گشت چون قیر تار — ز خشت اندرو بود و ز تیر تار
ز نعره طپان گشت بر چرخ هور — بدیگر جهان جنبش افتاد و شور
خم چرخ چهاک بر هم شکست — دل کوه و هامون بهم در نشست
ز بس خون روان گشته هر سو تنک — زمین چون جگر جو بها شد چو رنگ
ز بر مغز کوبنده کوپال بود — بزیر از یلان بر و پر یال بود
شده گرد چون زنگی در گریغ — ز خون گشته گریان و خندان ز تیغ
بر از پای و دست و دل پهلوان — دد از اندران دشت سه سال خوان
ازان بس بدریا درون ماهیان — همی کشته خوردند تا ماهیان
سه روز اینچنین بود خون ریختن — نماند گردان از آویختن
نه کس را بد آرامش از رنج و تاب — نه در مغز هوش و نه در دیده خواب
کف از زخم سود و میان از کمر — دل از جان ستوه آمد و تن ز سر
شدا کنده بر مرد خفتان ز گرد — ز خوی درعها گشت زنگار خورد
ز بس جوش و پیکار و جنگ و نهیب — نماند از میان پهلوان را شکیب

میان ج وصف با کمان و کمند — برون تاخت بر زنده پیل بلند
بزیر اندرش کهی آن پیل مست — سپه کش فزی بود پولاد دست
دژی پر ز پیرجار بر و پایان ستون — ز درگاه دژ اژدهای نگون
بسان کهی جانور تیز بوی — چه کوهی خروشنده و جنگجوی
دو دستش خشت و خنجر مردان جنگ — کیا هاش زوبین عقابش خدنگ
ز کفکش همی جوشن ماه شد — زمین هر کجا گام زد چاه شد
سپهدار بر اژدها فش درفش — برو کرده از گرد گیتی بنفش
با فریقی اندر زمان ترجمان — فرستاد و گفت ای بد بدگمان
اگر هیبت چرخ روان یاورت — فرشته همه پاسبان از برت
زمین گنج داری و دریا پناه — زمانه رهی و ستاره سپاه
درختان بوندت دلیران جنگ — همه برکشان تیغ کرد بجنگ
شود کوه خفتانت و خورشید ترک — کند یاری تیغ و خشت تو مرگ
نیرزی تو و هرچه لشکرت پاک — بر زخم گرزم بیک مشت خاک
بیزدان کنابیت بود دست سخت — که امروز در جنگم افکند بخت
بزنهار پیشم آی و فرمان پرست — که تا نزد شاهت برم بسته دست

وگرنه به پا هر دو با نام و ننگ / بکوشیم پیش دو لشکر بجنگ
ببینیم تا بر که پیچی بود / گر از آسمان چیره بختی بود
نباید مگر تیز خون ریختن / رهند این دو لشکر ز آویختن
دژم گفتش افریقی جنگجوی / که رو خیره سر پهلوان زابلوی
تو مشتی نخوردی ز مشت تو پیش / همی زان گران آیدت مشت خویش
جوان کش بود زهره و زور تن / نبیند کسی برتر از خویشتن
نه ماری و نسناس و دیو نژند / چه جویی پیشترگی و نام بلند
که تنها چو خنجر بجنگ آیدم / ز صد چون تو در جنگ ننگ آیدم
ز کین برزمان پیش دستی کنم / بیک دست با پیل کشتی کنم
اگر پیش دریاست اگر کوه برز / بسوزم به تیغ و بدرّم بگرز
تو پنجه تن از لشکرت برگزین / من از لشکر خود کنم همچنین
ببینیم تا در صف کارزار / گر از این دلیران شود کارزار
چو ایشان ز هم کین برآرند گرد / من و تو شویم آنگهی هم نبرد
بگفتند و هر دو ز لشکر چو شیر / گزیدند پنجاه گرد دلیر
بده جای کوشش برانگیختند / بهم پنج پنج اندر آویختند

هم آورد پیوی هم آورد شد / در و دشت بر چرخ ناورد شد
که این جست کین و که آن گفت نام / که این تیغ در کف که آن خم خام
هوا بر تف خشت و شمشیر گشت / دل ریگ تشنه ز خون سیر گشت
بکم یکزمان اندر آوردگاه / بد افکنده هر سو یکی کینه خواه
بسر بر شده خاک و خون خود و ترگ / بکف تیغشان گشته منشور مرگ
چو از نیمه خم یافت بالای روز / بجا ور گرشاسپ گیتی فروز
ز خیل فریقی نبد مانده کس / یکی بود از ایرانیان کشته بس
خروش درای و غو نای و کوس / برآمد ز ایرانیان بر فسوس
شه قیروان رخ بر آژنگ شد / از افسوس گرشاسب دلتنگ شد
به خورشید کاکنون مرا و تراست / بسوی پیل او تاخت از قلب راست
یکی خشت شاهین رو مار پیچ / بکف داشت کز هیچ ناپسود هیچ
بزد بر سر پیل و برکاشتش / بدان کوشش از زین کوش بگذاشتش
زدش دیگری بر قفا ناگهان / که رفتش چو دندان برون از دهان
غروشی بزد پیل بفتاد پست / سبک پهلوان جست و بفراخت دست
چنان کوفت بر سرش گرز از کمین / که زیرش بلرزید نیمی زمین

برآمیخت مغزش بخون و بخاک — سپه روی برگاشت از جنگ پاک
گریزان چنان بد همه گرد گرد — گرا بنه همی مرد بر مرد مرد
چو شب را دونده نوند سیاه — همه تن شد ابلق ز تابنده ماه
همه دشت بد رود خون تاخته — سلاح و درفش و سر انداخته
کسی کو سپرت گو شد بشهر اندرون — دگر کشته گشت آنکه ماند از برون
سلاح و سلب هرچه بر دشت و کوه — بدافکنده از خیل خاور گروه
همه برگرفتند ایران سپاه — کس اندر شمارش ندانست راه
چنین است وزین گونه تا بد بدست — زیان یکی سود دیگر کسیست
یکی تا نیابد غم رفته چیز — بدان هم نگردد یکی شاد نیز
زمین تا بجایی نخفتد مغاک — دگر جای بالا نگیرد ز خاک

## بیرون آمدن مردمان قیروان بزینهار و شاهی دادن سالار را که نزد گرشاسب آمده بود

سپهدار از آن پس بر شهر تنگ — همی بود و سه روز نامد بجنگ
چهارم چو زد گنبد لاژورد — بگهبار بر چتر دیبای زرد
هزاری مهان و بزرگان شهر — برفتند نزد سپهبد دو بهر
کفن در بر و برهنه پای و سر — یکی کودک خرد هر یک ببر

دگر گونه گون هدیه آراستند — وزو پوزش بی کران خواستند
که افریقی ار کم شد از روی راه — ز بدبختی آورد بر خود سپاه
ستم کرد بر ما و بر جان خویش — کنون هرچه کرد از بد آمدش پیش
اگر راد مردی کند پهلوان — بماند بما نیز کنامان روان
ورافکند خواهد پسر ما ز تن — شدیم ایمن از پیشش اندر کفن
وزین کودکان گردش کینه جوی — بپیریم پیرشان کنون پیش اوی
سپهبد بجان ایمنی دادشان — سوی شهر خوش دل فرستادشان
پس آن گرد سالار را خواند پیش — که بد رفته بودش ز تیمار خویش
ورا کرد بر قیروان شهریار — بشادی شدندش همه شهریار
نثار گهر ریختش هر کسی — ز هر گونه بردند هدیه بسی
از آن پس سپهسالار بد شاه گشت — بلند افسرش همبر ماه گشت
جهان را چنین است بازی بدست — ز هر رنگ نیرنگ سازی بدست
یکی را بماهی رساند بماه — یکی را ز ماه اندر آرد بچاه
یکی چیز گرد آرد از هر دری — کشد رنج و آسان برد دیگری
نه زو شاید ایمن بدن روز ناز — نه نومید گشتن بروز نیاز

بیاکس که صد پیاله زکار پیش / بیاز ید و روزی بند زنده هیش
بسا پاسبانان بسته در بند و چاه / که شد روز دیگر خداوند گاه
جهان جاودان با کسی رام نیست / بیک خورش هرگز آرام نیست
دهند اسب لیکن بهر روی و پیان / بکس چیز ندهد جز آن کش پیان
بشادی گذارش تو بر پیش و کم / ازان پیش کت وی گذارد بغم
یکی میهمان خانه برخواستست / تو مهمان زمین خوان آراستست
بخور زود از و میهمان وار سیر / که مهمان نماند بیک جای دیر
چه باید که رنج فزونی بریم / بدشمن بمانیم و ما بگذریم
بس آن چیره سالار بی مغز و هوش / که گرشاسب بینیش ببرید و گوش
ببرد از مهان مرد صد را ز راه / چنان ساخت کز بامدادان پگاه
چو آیند شیند بر شاه دیر / گروهش نهان درع و خنجر بزیر
ببرند تا که پسر شاه بست / بگیرند شهر و برارند دست
کسی بر شه این راز بگشاد زود / شه از ویژگان هر چه شایسته بود
گزین کرد با ریدکان سرای / همه تیغ و جوشن بزیر قبای
درفش شب تیره چون شد نگون / دمید آتش از گنبد آبگون

که آن چادر زرد بر سر فکند / هوا قیرگون جامه از تن بکند
نشست از بر گاه بر شاه نو / مهان ره گشادند برای و رو
چو پیش آمدان بد نهان با گروه / برافراخت سر شاه دانش پژوه
بدو گفت کای غمر تنبل سگال / همی خویشتن با من آری همال
کجا آید از عزم کار هنر بر / کجا آورد گرد باران جوابر
چو گل کی دهد بوی خار درشت / گهر چون صدف کی دهد سنگ پشت
نخستین گو فر و گنج مهی / بجویی همی تاج و تخت شهی
تن غنده را پای باید نخست / پس آنگاه خلخال باید شتن چست
جهان ران که بخت بدت خوار کرد / جهان خوردت و باز نشخوار کرد
نبد در خور پهلوان این هنر / که ببرید گوشت نه ببرید سر
پس از خشم فرمود گفتا دهید / همه دست و خنجر بخون درنهید
دل و مغز سالار کردند چاک / گروهانش را سر بریدند پاک
فکندندشان بره یکسره / سرانشان زدند از بر کنگره
که تا هر که پند بداند درست / که با شه نباید بدل کینه جست
رهی را شدن در دم مار و شیر / ازان به که بر شاه بودن دلیر

زمانه بجنبید ناپای دار | گر این پادشا دشمن که ازاپیت یار
دو دستست مر چرخ را کارگر | بدین تیغ دارد بدیگر گهر
یکی را بگوهر توانگر کند | یکی را بدان تیغ بی پر کند
چو زان کین شد آگه سپهدار گو | ببد شاد و آمد بر شاه نو
بپسندید و گفت از تو چونین سزید | که زشتیست بند بدا را کلید
سپهر است شاهی ورا مهر شاه | بروجش دژ و اخترانش سپاه
عروسیست خویش داد و درم | سپر تیغ پیرایه کابین قلم
بسهم و شکه داشت شاید شهی | که چون این دو نبود نباید مهی
بکار شهی هر که سستی کند | برو هر کسی چیره دستی کند
نکوکاری ار چه ره خوش خویست | بسی جای زشتی به از نیکویست
ازان پس یکی ماه دلشادمان | بدش با مهان سپه میهمان
نهان گنج افریقی از زیر خاک | همه هرچه بشنید برداشت پاک
همانجا بر قیروان با سپاه | همی بود دلشادمان هفت ماه
بزرگان و شاهان خاور زمین | ز بر برد گر پروران همچنین
جداگونه گون هدیها ساختند | یکی گنج هر یک بپرداختند

شد افکنده نزدیکش از باژ و ساو | ز دینار گنجی جهان چرم گاو
ز خرگاه و از فرش و پرده سرای | که داند شمرد آنچه آمد بجای
طرایف بد از پیل سیصد فزون | هم از بار دیبا هزاران هیون
دگر چارصد بختی و پیراک | بصندوقها بار بد سیم پاک
دو صد شاخ مرجان بزر کرده بند | که هر شاخ ازو بد درختی بلند
دو صد درج درویّ عقیق و بلور | هزار و چهل تنگ خز و سمور
ز زنگی و نوبی سیه تر ز قار | دگرگونه گون برده بد شش هزار
هزار اشتر زینی تیز گام | سراسر بزرین و سیمین ستام
هزار از عتابی خز رنگ رنگ | شتروار صد پوستهای پلنگ
ز موی پسند صد و شست ازار | که نکند برو آتش تیز کار

## بیرون آمدن گرشاسپ از قیروان بطرف روم و آن الوان شگفتها که در آنجا دید

همه برد و زانجایگه با سپاه | بسوی قریطلیه برداشت راه
همه ره ز خرمابنان بیشه دید | چنان کاسمان بد ز بر ناپدید
تو گفتی مگر هر درختی ز بار | عروسیست آراسته طوق دار
ز باده همه بیشه بیش از گزاف | ازان کآب کافورش آید زناف

بمرز بیابان و ریگ روان — گذر کرد از اندوه و رنج روان
بسی زر از آن ریگ برداشتند — که یک گام نی زر بنگذاشتند
دگر پیاز و آلات شاهی و بزم — چه آلات جنگ و چه خفتان رزم
زرافه چهل گردن افراشته — همه تن چو دیبا بدر کاشته

## شگفت آن مرغان که بسنگ گلوشان برنده شدی

چو از ریگ بگذاشت راه دراز — بمرغزاری خوش آمد فراز
پر از مرغ رنگین همه مرغزار — بدستان خروشنده هر مرغ زار
از آن خیل مرغان جدا هر کسی — گرفتند از بهر کشتن بسی
باهن همی حلقشان هر که کشت — بریده نشد جز بسنگ درشت

## شگفت آن مرغانی که بسنگ رفتندی

از آن پس کهی دید بر تیز میغ — که از تیغ او بر زدی مهر تیغ
هزاران مرغ پرنده اندر هوا — که کردی بران کوه رفتن هوا
توانش نبودی بریدن ز جای — مگر همچو پیکان دویدی بپای
همانجا دگر سنگ بد چرخ رنگ — ز هر سنگ پیدا نگار پلنگ
که هر سنگ اگر پاره شد صد هزار — بهر سنگ بر بد پلنگی نگار

از آن هر که بستی یکی بر میان — نکردی پلنگ ژیانش زیان

## شگفت آن جاریت که مردم ندانستندی که سخن چه گویند

دگر جای در ره دهی چند دید — بر کوهی از تازه گل ناپدید
دران کوه بتخانه یاده سنگ — چو دیبا همه سبز و رنگ رنگ
یکی تخت پیروزه اندر میان — همه تخت بر پیکر چینیان
ز زر روز یاقوت و در چست — بر و جاریت چست داده بدست
سخن گوی هر جار با یک دگر — نماینده انگشت و پیچیده سر
ببندشان دل و جان و بدشان سخن — ندانست کس گفت ایشان ز بن
ولیکن ار بدیدی ده از مردمان — جدا هر یکی زو بدیگر زبان
ز هر جاریت گفت و گوی و خروش — چو گفتار شان آمدیشان بگوش

## شگفت آن چشمه که ماهیان

دگر شهری آمدش کوچک زمیش — درو مردم اندازه از اندازه بیش
بنزدیکش یکی چشمه آبگیر — که پهناش بگذاشتی کس بتیر
از آن چشمه شبگیر تا گاه شام — همی ماهی آورد هر کس بدام
بگردندی از ابخور شید خشک — چو کافور بد رنگ و بویش چو مشک

جدا هر کسی رشته تافتی — جو از ینه زو جامها بافتی
بکوه اندرش چشمه بد نیز چند — بکام اندرون طعم هر یک جو قند
بگرما بدی گشته آن آب یخ — بسرما دوان از بر ریگ فرخ

شگفت خانه که پیال ایک بد ازو دانشمندی و طلسم و طبل

دگر دید تبخانه از زر خام — سپیدش در و بام جون سیم خام
میانش یکی تخت زرینه باز — بر از تخت سیمین بتی خفته باز
پر سپال جون آفتاب از بره — فروزنده کردی جهان یکسره
ازان تخت بت سر برافراشتی — بجستی و یک نعره برداشتی
جواب از دهانش آمدی شاخ شاخ — بر و میوه آن سپال بودی فراخ
وگر نامدی دانشمندی بفال — که ناچار برخاستی تنگ سال
ازان هر کس آگاه گشتی ز پیش — مران سال را ساختی کار خویش
برابرش میلی بد آویخته — ازان میل طبلی در آویخته
گرا دور بودی کسی خویش و بار — بنامش جو بر وی زدی کف دو بار
شدی طبل اگر مرده بودی خموش — وگر زیستی بر گرفتی خروش

شگفت آن ماهیانی که در زیر ریگ بودندی

ازو جند منزل دگر برگذشت — بنخجیر که بود روزی بدشت
زمین دید یکسر همه بیاده ریگ — دل بوم ازو همچو بر جوش دیگ
فراوان دران ریگ با تف و تاب — دوان ماهیان همچو در زیر آب
با هواز گوینده باشد همین — نباشند جایی بدیگر زمین
یبوسی بود خشک و از نم تهی — خورندش زنان از پی فرهی

شگفت درخت دودان و جانور درخت بر پیت

بجای دگر دید بر سنگ لاخ — درختی کشن برگ بسیار شاخ
بر و پشم رسته زمینش فزون — بنرمی جو خز و بسرخی جو خون
یکی شهر بد نزد آن آراسته — بر از خوبی و مردم و خواسته
ازان پشم هر کس همی تافتند — وزو فرش و هم جامها بافتند
هرانگه که خرم بهار آمدی — گل آن درخت آشکار آمدی
جو گاوی یکی جانور پیش اوی — ز دریا کنار آمدی تیز بوی
شدی گه کشش پیش غلطان بخاک — جو خواهش گری پیش یزدان پاک
همی تا بدی گل ز نزدش سه ماه — ز رفتی مگر زی چراگاه گاه
جو گلهاش یکسر فرو ریختی — خروشیدن و ناله انگیختی

زدی بر زمین بیز پیش درخت / همی تا بکردی پر و لخت لخت
شدی باز و تا گل ندیدی بیار / نگشتی بر آن درخت آشکار

شگفت آن رود که گاه پیش رفتی و گاه پس

از آن جایگه رفت خرم روان / ز پیش آمدش ژرف رودی روان
چو خور بر کشیدی ز خاور فرود / سوی باختر رفتی آن آب رود
چو از باختر باز بر تافتی / سوی خاور آن آب بشتافتی
مرانرا اندیشت کز چیست کس / شدن روز و شب بازگشتن ز پس
دو روز از شگفتی همانجا بماند / چو لختی بر آسود لشکر براند

شگفت مرغ سقا که مرغان را آب دادی و کوههای پلنگ از سرنگی و گلبن و پستان و شیر

یکی پشته دید از گیا جامه پوش / بر او سبز مرغی گرفته خروش
خوش آواز مرغی فزون از عقاب / کجا خشک دشتی بُدی دور از آب
وی از بهر مرغان بُدی آبکش / شدی حوصله کرده پر آب خوش
یکی پشته جستی پر انده هوا / نشستی بر او بر کشیدی نوا
که تا هر چه مرغی بُدی آب جوی / برش تاختندی بر آوای اوی
مر آن مرغکان را همه ز آب سیر / بکردی بن از پشته رفتی بزیر

دگر چند گه دید یکپوز راه / پلنگ پر سبز زرد و سرخ و سیاه
بیک رنگ هر کوه و بر گرد اوی / هم از رنگش استاده آبی چو جوی
بر راغشان پستانی و غیش / رم شیر هر سوش از اندازه بیش
یکی گلبن تازه در پستان / گلش چون قدح در کف می پرستان
هر آن غمگنی کامدی نزد اوی / شدی شادکان گل گرفتی ببوی
ورش هم بودی ز شیر ژند / چو زیرش نشستی ندیدی گزند
اگر چند بودی گلش خشک سخت / چو شاخش بریدی کسی از درخت
بی در فکندی شکسته شدی / دگر باره گلها شگفته شدی
همه پستان کشت کرد دلیر / بشمشیر بفکند بسیار شیر

شگفت مرغان آتش فروز

دگر مرغکان دید همچون چکاو / همه برده بانگ از بر برج گاو
میان آتشی بر کشیده بلند / خروشان و غلطان در وی گزند
از آن پهلوان زاد و رخ بر فروخت / کز آتش همی پر یکی نسوخت
چنین گفت داننده زان سپاه / که شهریست زاید ز پیروزه راه
بیام آنکه دارد ز هیزم بسیج / گشادن نیارند از این مرغ هیچ

که آتش بزد بر فروزدش زود
گرد نعره زان آتش تیز دود

دو هفته چنان چون پسند بود
ندارد غم ار با آتش اندر بود

کشندش سبک هر که آرد بدست
بدان شهر خوانندش آتش پرست

ازان برد چندی ز بهر شگفت
وزان دشت روز دگر بر گرفت

## شدن گرشاسپ بدریای محیط که بدریای روم آید

شد آنجا که گیرد همی روی بوم
ز بحر محیط آب دریای روم

ازین پیر بدان روی دیگر کشید
سوی مرز شیرین سپه برکشید

چنان دید دریا ز بس موج تیز
که بر هم فتد گیتی از رستخیز

تو گفتی زمین رزم سازد همی
سپه کرد و بر چرخ تازد همی

شد ابر گردش بکین ساختن
سوارانش کوهند در تاختن

ز شبگیر تا نیم شب از خروش
دریدی همی چرخ را موج گوش

بیفتادی که نیمشب چون زمین
بدی تا سپیده دمان همچنین

دران شورش آمد همی زی کنار
شکسته شده خایه بی شمار

که هر یک ز سر موج را تاج بود
ببالا مه از گنبدی عاج بود

نه آن خایه دانست کس کز کجاست
نه آن مرغ کز وی چنان خایه خاست



## شگفت مردم آبی و جانور زرد بحری که از پشم او جامه کردی

همانجا دگر دید چند آبگیر
بر از مردم خرد هم رنگ قیر

که گر زان یکی پا غنی دور از آب
بماندی بمردی هم اندر شتاب

شنیدم که شب هم بدان بوم و بر
ز دریا بر آید یکی جانور

ز زردی همه پیکرش زر فام
درفشان چو خورشید هنگام بام

تن آنجا که خارد بسنگ اندرون
زمین گرد از موی او زرگون

برد هر کس و جامه بافد از وی
چو آتش دهد تاب و چون مشکبوی

ز صد گونه هر خان بود گرد کرد
کسش باز نشناسد از زر زرد

از و کمترین جامه شاهوار
بها ارزد بدینار گنجی هزار

یل پهلوان داشت زان جامه شست
که ناید بعمری یکی زان بدست

چهل روز بر گرد دریا کنار
شب از بزم نابود و روز از شکار

## شگفت درخت مورد و خاصیتش و رنگ

دران مرز بد بیشه بید و غرو
میانش بنی مورد افزون ز سرو

برو رسته گل صد هزاران فزون
سپیدش گل و برگ زنگار گون

سران کس کزان گل گرفتی ببوی
شدی سست و خواب اوفتادی بروی

چو بغنودی آن کار دیدی بخواب / گر و پشت بایدْ همه تن بآب
بپوسید هر کس شد از خواب سست / وزان خواب تنشان بیایست شست

## شدن گرشاسپ باندلس و آن شگفتها که آنجا دیده بود

سوی اندلس رز داز انجا سپاه / که آرام ناورد روزی براه
براندلس شاه دلشاد کام / بر او بود یک هفته با بزم و جام
پر از هفته برداشت جایی رسید / کهی چند پر همبر مه بدید
بر از برف هر که ز بن تا بتیغ / برافراز هر یک یکی تیره میغ
بسرما و گرمای سخت و شگرف / بران کوهها میغ بودی و برف
دران برف هر جا نورمه ز پیل / چو مشکی براز آب همرنگ نیل
گشادند و خوردند از و هر کسی / ازان آب خورشان بند کس بسی
سپه گرد هر کوه بشتافتند / بسی کان سیم سره یافتند
همه در دل سنگ شاخ آخته / چو آب فسرده برون تاخته
بخروارها برد از و هر کسی / دگر نیز از ایشان سرآمد بسی
سپهبد بیونان سرکش هزار / بصندوقها کرد ازان نقره بار

## آمدن گرشاسپ بقرطبه و شگفتهای دیگر که یکی گروه در زیر آب بودی که هیچ دم نمی زدی

سوی قرطبه رفت از انجای شاد / یکی شهر خوش دید خرم نهاد
بنزدیک او ژرف رودی روان / که خوشیش در تن فزودی روان
ازان شهر یک چشمه مردی سیاه / بدان ژرف رود آمدی گاه گاه
ز شبگیر تا تیره شب زیر آب / بدی اندرو ساخته جای خواب
نهالی بزیرش غلیژن بدی / زبر جادرش آب روشن بدی
نه ز آب اندکی سر برافراشتی / نه چون ماهیان دم زدن داشتی
همان کرد پیش سپهدار نیز / سپهبدش بخشید بسیار چیز

## دیدن گرشاسپ برهمن رومی را و آن سخنها که از علوم گفت

وزانجا شتابان ره اندر گرفت / بنخچیر کردن جهان برگرفت
بجنگل رخش رودی سپرده عنان / همی تاخت بر دم گوری دمان
شد او تشنه و مانده در تف هور / سر انجام ازو گشت ناپدید گور
بکوهی برآمد همه سنگ و خار / تنی چند ازو ویژگان دست یار
رهی دید بر تیغ کهسار تنگ / بران ره چو دانی ز خاره سنگ
بد و در تن مردمی چنانک / شده استخوانش از بی گوشت پاک
سرش چنبر از گنبدی بد بلند / گره گشته رگها برو چون کمند

دو دندانش مانند عاج چون ستون     یکی پایش از سیمش آمد فزون
بسنگی درون کنده خطها بسی     بد از برش و نشناخت از آن کسی
همی هر که بد لب بدندان گرفت     دران کالبد ماند از ایزد شگفت
سپهدار از آنجای شد با گروه     همی جست آب اندران تند کوه
چو آمد بپایان یکی کازه دید     روان آب و مرغی خوش و تازه دید
دران سایه بنشست و شد ز آب سیر     بپرو تن بشست و برآسود دیر
برهمن یکی پیر خمیده پشت     بیامد ز کازه عصایی بمشت
ز پیری دو لاله شده کاه برگ     ز بس عمرش از دوی سته مانده مرگ
بنزد سپهدار بنشست شاد     برومی زبانش آفرین کرد یاد
بژوهش کنان پهلوان بلند     چه مردی بدو گفت و سال تو چند
تو تنها کیست جفت و فرزند نه     پرستنده و خویش و پیوند نه
ازین کوه بی برچه داری بدست     چه خوشیست کاندر گرفتی نشست
بدو گفت سالم بهفصد رسید     دلم بودن از گیتی اندر گزید
دل آنجا گراید که کامش رواست     خوش آنجاست گیتی که دل را هواست
بود جغد خرم بویران زشت     چو بلبل بخوش باغ اردی بهشت

شب

شب و روزم ایزد پرستیست راه     نشست این که و خورد و پوشش گیاه
گر از آدمی نیست خویشم کسی     دگر خویش و پیوند دارم بسی
خرد هست مادر مرامش پدر     دل پاک هم جفت و دانش پسر
هنر خال شایسته فرهنگ عم     ره داد و دین دو برادر بهم
هوا و جهد هر دوام بنده اند     همان خشم و آزم پرستنده اند
برین گونه ام بندگانند و خویش     که کس نا ردم هرگز آزار بیش
نیم نیز تنها اگر بی کسم     که با من خدایست و یار او بسم
جهان را پرستی تو این نارواست     پرستش خدای جهان را سزاست
جهان جان گزایست و او جان فزای     جهان کم کنندست و او رهنمای
جهان جفت غم دارد او جفت ناز     جهان عمر کوته کند او دراز
اگر هیچ پیدان دشمن نیست کس     جهان دشمن آشکارات بس
شد آگه جهان پهلوان زان سخن     که فرزانه راییست پیر کهن
همی خواست تا بنگرد راه راست     کش اندر سخن پایگه تا کجاست

## سؤال کردن گرشاسپ از برهمن که خرد چون و چگونه بود

بدو گفت کای گنج فرهنگ و هوش     نه نیکو بود مرد دانا خموش

چه مردم که گویا ندارد زبان — چه آراسته پیکری بی روان
نکو مردم از گفت خوبست و خوی — چو شاخ از گل و میوه باشد نکو
گرا سوی دانش بود دست رس — ورا پایه تا دانش اوست بس
هر انکس که نادان و بدرای و بن — نه در کار او سود و نه اندر سخن
درختیست او خشک بی برگ و بر — که جز سوختن را نشاید دگر
بود مرد دانا درخت بهشت — مر او را خرد بیخ و پاکی سرشت
برش گونه گون دانش بی شمار — که چندش چنین کم نگردد ز بار
ز دانا بود گفتن و جست و جوی — کسی کو نداند نپسند از وی
نخستین سخن از خرد بد کنون — بگو تا خرد چیست زی رهنمون

پرسیدن گرشاسپ از برهمن گه نشان و صفات خرد

چنین پاسخ آراست داننده بر — که ارج از خرد یافت دانش پذیر
خرد مایه ور گوهری روشنست — چو جان اوی و جان مر او را چو تنست
ز هر چه آفریده سزد او نخست — همه چیزها او شناسد درست
چراغیست از فره کردگار — به هر نیک و بد داوری راستکار
تن مردمی را توانایی اوست — روانرا درستی و بینایی اوست

چو چشمیست بیننده راه جوی — که دادار را دید شاید بدوی
چو شاهیست دین تاجش و دادگاه — دل پاک دستور و دانش سپاه
همه چیز زیر و خرد از برست — جز ایزد که او از خرد برترست
درختیست از مردمی پایه ور — هنرش بیخ و دین برگ و بارش هنر
ز دوده یکی آینه ست از جهان — که بینی در او چهره هر نهان
برین سان الف وار بالای راست — به هر جا نور بر بد و پادشاست
ز دادار فرمان و او مید و بند — مر انراست کاو از خرد بهرمند
خردمند اگر با غم و بی کسست — خرد غمگسار از غم او بسست

سوال دیگر از خورد و پوشش جان

بپرسید دیگر که تن را خورش — پدیدست و هم پوشش و پرورش
خور و پوشش جان هر کس که چیست — که داند بدان پوشش و خورد زیست
چنین گفت کز پوشش به گزین — بدان چیز جان را جز از راه دین
شنیدم که رفته روانها ز تن — بنازند یکسر به نیکو کفن
همین پوشش است آن کفن بی گمان — که هرگز نشاید بدن جاودان
خور جان همان دانش آمد پدید — که جان را بدانش توان پرورید

| | |
|---|---|
| بود مرده هر کس که نادان بود | که بی دانشی مردن جان بود |

## سؤال دیگر از مرگ

| | |
|---|---|
| بپرسید بازش که مرگ از چه چیز | همان مرده از چند گونه است نیز |
| چنین گفت داننده دل بهمن | که مرگی جدا ایست جان از تن |
| دو گونه است مرده ز روی خرد | که دانا جز از مرده شان نشمرد |
| یکی تن که بی جان بماند بجای | دگر جان نادان و دور از خدای |
| چو جان رفت اگر رست ز اندوه و بند | زیان نیست گر بر تن آید گزند |

## سؤال دیگر از جان و جایش

| | |
|---|---|
| دگر باره پرسید گرد گزین | که ای کرده بر اسب فرهنگ زین |
| خور جان نگفتی کنون گوی راست | چه چیز است جان نیز و جایش کجاست |
| چنین گفت دانا که جان نزد من | یکی گوهر آمد تمامی تن |
| چه پنهان چه گویا چه فرهنگ گیر | چه بیداری آور چه دانش پذیر |
| صفتهاست او را همه پاز اوی | کزیشان شوی آگه از راز اوی |
| تن ما جهانیست کوچک روان | ورا پادشا این گرانمایه جان |
| برون و درونش بدانش بهست | ز هر چه آن بود در جهان آگهست |

| | |
|---|---|
| بجا نیست این تن بپستاده بپای | جهان کهن جهان از تو تا خدای |
| روانش یکی نام و جان دیگرست | ولیکن دو پیدا و یکی گوهرست |
| نه جانست آن کو بهر و نه روان | جز از بن خدا و اینست و آن |
| ولیکن چو دانستنش راه راست | روان گرش خوانی و گر جان رواست |
| کیفیت این تن که با رنگ و بوی | بد و هر چه بدهی بگیرد اندر اوی |
| درو جان با چون یکی مستمند | میان شکنجی بزندان و بند |
| چه پیر ما چه گرما گر اندازه پیش | چه بد خورد پنهانه در خورد خویش |
| ندارد ز بن دادگر پادشا | کسی سینه کینه را بر زندان روا |
| بس این جان که هیهات کرده پریش | گزین سان ببندست در چشم خویش |
| دگر دشمنا تندش از گونه گون | فراوان ز بیرون تن و اندرون |
| برون یکی پر از گونه گون جانور | چه جار انجشنج و چه هر گونه بر |
| درون تنش هم بسی دشمنند | چه آنچه ازوی آید چه آنچه ار تنند |
| ز تن سیاز طبعش شدن بی نوا | و زو خشم با رشک و طمع و هوا |
| دگر درد و بیماری گونه گون | چه مرگ و چه غمها ز دانش فزون |
| وی افتاده تنها درین بند و تنگ | ز هر روی چندینش دشمن بجنگ |

کمینش جنگ ساز این و گاه آن دگر — میان اندر او با همه چاره گر
به پرانجام هم گردد از جنگ سیر — برود دشمنانش نباشند چیر
سپهدار گفتش بپرس از نشان — که از جان مرا خوب دادی نشان
ولیکن چو رفتش برابود گاه — کجا باشدش جای و آرام گاه
وراگفت بر چارمین آسمان — بود جای او تا به آخر زمان
بیفتد یکی اندر آن پاکیزه نور — بود مانده آسوده از رنجش دور
چو باشد که رستخیز و شمار — بتن زنده گرداندش کردگار
گزارد همه کارش از خوب و زشت — گرش جای دوزخ کند یا بهشت
ولیکن ز دانشوران کهن — شنیدستم از جان دگرسان سخن
که این زندگانی طبیعی که هست — چو زو شد گشاده کجا چرخ بست
ره ایزد داند و جای خویش — شود باز آنجا که بودست پیش
یکی دیگرش زندگانی بود — کز آن زنده جاودانی بود
کند هم بوی هرچه رای آیدش — نه آرایش داد داند نه دین
وگر زانکه جانی بود تیره بین — مران کام کارد بجای آیدش
چو مرگی ز تن برگشایدش بند — ز دو گونه افتد برنج و گزند



گر اندر طبایع فتد گرد گرد — وگر سوی دوزخ شود جفت درد
ز جان وز جایش نمودمت راه — اگر دانشی نیز خواهی بخواه
سخن اندکی گفتم از هرچه بود — ولیکن درو هست بسیار سود

## سوال دیگر از جهان برمز و امثال

دل پهلوان گشت ازو شاد و گفت — دگر پرسشی نغز دارم نهفت
چه برناست آبستن و گنده پیر — هم از وی بسی بچه گردن شیر
جهانست گفت آن فژه پیرزن — بچه جانور هرچه هست انجمن
گر آزاد پرورده دارد بناز — کشد پس کند ناپدیدار باز

## سوال دیگر از سال و ماه امثال

دگر گفت کان گاو پیشه کدام — که پیشش جهان سربسر چار گام
بزنگی دگر نیز هر پای وی — برفتن نگردد دستی جای وی
ده و دو ستیش اندام هرچند هست — هر اندام را استخوانیست شصت
بپاسخ چنین گفت دانش سگال — که این گاو نزدیک من هست سال
خزان و زمستان و تیر و بهار — بهر رنگ پای وی این چهار
ده و دو کش اندام گفتی بهم — بشصت استخوان هر یک از بیش و کم

مه و سال بیش از ده و دو نخاست / شب و روز هر ماه چندست راست

## سوال دیگر از زمین و غفلت خلق برادی

دگر گفت چون جای آشفتگان / یکی خوابگه چیست پر خفتگان
دو چادر سیه بسته بران خوابگاه / کشیده گهی زرد و گاهی سیاه
مران خفتگان را کی افتد شتاب / که بیدار گردند یکسر ز خواب
چنین گفت کان خوابگاه این زمیست / بر و خفته ماییم هرچه آدمیست
دو چادر شب و روز دان گرد گرد / که بر ماست گاهی سیه گاه زرد

## سوال دیگر در صفت مرگ مردم

ازین خواب گر گوییت ار دراز / کی مرگ بیدار گردیم باز
دگر گفت بر هفت خوان بر گهر / چه دانی یکی مرغ بگشاده پر
کجا خورد آن مرغ ازان گوهرست / خورش بیش هرچندش افزونترست
نه گوهر همی کم شود در شمار / نه سیر آید آن مرغ بسیار خوار
برهمن در پاسخ ایدون گشاد / که آن هفت خوان کشورست از نهاد
که هر جانور پاک وان مرغ مرگ / که هستیم با او چو با باد برگ
همی تا خورد جانور بیشتر / نه او سیر گردد نه کم جانور
ازین بهره ما را ده گفتار نیست / سخن را کرانه پدیدار نیست

## سوال دیگر از ستودن فلان استخوانها

سپهبد بپسندید و گفت از خرد / سخنهای نغز اینچنین در خورد
کنون زان ستودانت پرسم سخن / که کردست و که بودش آغاز و بن
بران پایان بزرگ استخوانها کیست / فرازش نبشته دران سنگ چیست
برهمن بدو گفت بشنیده‌ام / منش همچنین استخوان دیده‌ام
نبشته چنین است در خاره سنگ / که گیتی بکس بر ندارد درنگ
بمردی منازید و بد مپرید / بدین مرده وین کالبد بنگرید
تبر سپید ازان داد فرمای پاک / که چونین کسی را برآرد هلاک
شده خیره دل پهلوان زان شگفت / بپرسید شو و سپاز رفتن گرفت
بخواهشگری زود در آویخت پیر / گزاید زمرو امشب آرام گیر
بجای آمد آنچه از منت بود رای / تو نیز آنچه رای من آوری بجای
چنان دان که رفتن رسیدم فراز / نباید شد ار چند مانی دراز
چو پیریت سیمین کند گوشوار / ازان پس تو جز گوش مردان مدار
تن ما یکی خانه دان شوره ناک / که ریزد همی اندک اندکش خاک

چو دیوار فرسوده شد زیر و بر — سرانجام روزی درآید بسر
جوانیم بد مایه خوب بیم بسود — جهان دزد شد سود و مایه ربود
سپهر از برم سال نهصد گذاشت — کنون لب از آن تاختن باز گشت
مرا کرد چوگان و در زخم اوی — ز میدان عمرم ببرد گوی
چو فردا ز یک نیم بالای روز — شود در دگر نیمه گیتی فروز
بدان مرز رخشنده زین مرز تار — گذر کرد خواهم بسوی کردگار
مشو تا تنم را سپاری بخاک — چو من جان سپارم بیزدان پاک
سپهبد پذیرفت و آرام کرد — همه شب ز مهرش همی درد خورد
که چاشت چون بود روز دگر — بیامد بر بهمن ز کازه بدر
ازو وان گره خواست پوزش نخست — شد آنگه بدان چشمه و تن بشست
بر آیین خویش از گیا بست ازار — خروشان شد از پیش یزدان براز
بر از آب دو چشم از آن آب پیش — همی خواست زایزد گناهان خویش
سرانجام چون لابه چندی شمرد — دو رخ بر زمین جان بیزدان سپرد
سپهدار با خیل او همگنان — گرفت از برش مویه غم کنان
بر آیین کفن کرد و دخمه گاه — وز آنجای شد باز نزد سپاه

## رسیدن گرشاسپ بشهری که آن گنج یافت

رسید از پس هفته شاد و کش — بشهری دلارام و بدرام و خوش
همه دشت او نو گل و خیزران — گهی ریگ پوش بیشه زعفران
بران کوه بر میلی افراخته — ز سیم و آهن و روی بر ساخته
نبشته ز گردش خطی پارسی — که بد عمر من شاه ده بار سی
ز شاهان کسی بد سکالم نبود — بگنج و بلشکر همالم نبود
درین کوه صد سال بودم نشست — بسی رسته زر آوریدم بدست
همه زیر این میل کردم نهان — برفتم سرانجام کار از جهان
نه زو شاد بودم بدین سر نه نیز — نه خواهم بدان سر بدین شاد نیز
ندانم که یابد بدو دست رس — مرا بهره بازی شمارست و بس
چو دستت بچیز تو نبود رسان — چه چیز تو باشد چه آن کسان
غم و رنج من هر که آرد بیاد — نباشد با کندن گنج شاد
بنیکی برد رنج هر روز پیش — که فرجام هم نیکی آیدش پیش
گر از کوه داریم زر پیش ما — توانگر خدایست و درویش ما
آیا آنک این گنج آید بدست — ز روی خرد بر بکار آنچه هست

ببخش و بخور هرچه داری بسیست / که چون بنهی و ننهی آن تو نیست
همه پاک ایزد تو را نانهٔ / که امروز اینجا و فردا نهٔ
تن از گنج دینار مفکن به رنج / ز نیکی و نام نکو ساز گنج
که بردن توان گنج زر ار چه بس / ز کس گنج نیکی نبرد ایچ کس
جهان ژرف چاهیست بر بیم و آز / از و کوشش تا تن کشی بر فراز
فره کنده پیریست شوریده کیش / بد اندیش فرزند خود شوی خویش
به هر گونه فرزند آبستنست / تو فرزند زاد و پست و او دشمنست
بنا هست بد اد آفرین باد بس / که از بد جز و نیست فریادرس
بدل پهلوان خیره شد کان بخواند / بسی دُر ز دُرّ و جزع روشن براند
سپه را بفرمود تا هم گروه / فکندند آن میل کندند کوه
همی دید زیرش چو تاری مغاک / براز زر پسته بیا کنده پاک
پر از پر فرازجه انبار کرد / صد و بیست پیل از همه بار کرد
بی اندازه زان کاسه و خوان و جام / بسازید و زین کرد و زرین ستام
یکی ده منی جام دیگر بساخت / بدو گونه گون گوهر اندر بساخت
ز یک روی آن جام جمشید شاه / نگارید در بزم بر تخت و گاه

ز روی دیگر پیکر خویش کرد / چه در صف چه با اژدها در نبرد
هر آنگه که بزم نوآراستی / بدان ده منی جام می خواستی

## شدن گرشاسب بر شاه روم بعوریه و آن شگفتها که دید

چو برداشت آن گنج از آن مرز و بوم / خبر شد که بد شاه روم
بعوریه بود شه را نشست / چو بشنید کامد یل چیره دست
سپه منزل پذیره شدش با سپاه / ز در آذین و دیبا و گنبد براه
بیاراست ایوان چو باغ ارم / نثارش گهر کرد و مشک و درم
نشاندش بر تخت شاهی نشست / بسی پوزش از بهر دختر بخواست
بدش نغز رامشگری چنگ زن / یکی نیمه مرد و دگر نیمه زن
سر هر دو از تن بهم رسته بود / تناشان بهم باز پیوسته بود
چنان کز نوی آن زدی نیز رود / وزان گفتی این نیز گفتی سرود
یکی گر شدی سیر از خورد چیز / بدی همچو او آن دگر سیر نیز
بفرمود تا هر دو می خواستند / ره چنگ رومی برآراستند
نواشان ز خوشی همی برد هوش / فکند از هوا مرغ را در خروش
ببودند یک هفته دلشاد و مست / که نا سود یک ساعت از جام دست

پس ز هفته با پهلوان شاه شاد     یکی کاخ شاهانه را در گشاد
سرایی پدید آمد آراسته     به از نو بهشتی بر از خواسته
درو خرم ایوان برابر چهار     ز رنگین گهرها چو باغ بهار
یک ایوانش از سیم و دیگر ز زر     سوم جزع و چارم بلور و گهر
درش نشسته درو پیچاده بود     زمینش همه مرمر ساده بود
دوصد خانه هم زین نشان در سرای     سراسر به سیمین ستونها بپای
بهر خانه تختی از پیش گاه     بر تخت زرین یکی زیرگاه
بهر تخت بر چهره‌ای افسری     سزاوار هر افسری پیکری
دران روشن ایوان که بود از بلور     دو بت کرده زرین چو رخشنده هور
یکی چون زن از چهر و دیگر چو مرد     ز یاقوتشان تاج و از لاژورد
دوصد گونه کرسی در ایوان ز زر     بتی کرده بر هر یکی از گهر
یکی خادم از پیش هر بت بتن     بر آتش دمان مشک و عنبر بمن
میان میلی از سیم بفراخته     یکی چرخ گردان برو ساخته
ز زر برجها و اختران سپهر     روان گردان چرخ با ماه و مهر
شب و روز با ساعت و سال و ماه     بدیدی درو هر که کردی نگاه

به آرام باغی شدند از سرای     چه باغی بهشتی خوش و دلگشای
برآورده دیوارهاش از رخام     رهش مرمر و جویها سیم خام
بدیوارها جویها تاخته     بهر نایژه زآب ره ساخته
همه باغ طاوس رنگین تذرو     خرامنده در سایهٔ نوژ و سرو
دوصد گونه گل بد میان فرزد     درفشان چو در شب ز چرخ اورمزد
گلی بد که همواره گفته بدی     بگرما و سرما شگفته بدی
گلی بد که شب تافتی چون چراغ     بروزی دو ره بشکفیدی بباغ
درخت فراوان بد از میوه دار     بهر شاخ بر پنج شش گونه بار
قفصها ز هر شاخی آویخته     پر از مرغ دستان بر انگیخته
بهر گوشه زرین یکی آبگیر     گلابش آب و ریگ مشک و عبیر
بسی ماهی از سیم و از زر ناب     بنیرنگ کرده دوان زیر آب
درین باغ یک ماه دیگر بناز     ببودند با باده و رود و ساز
سر مه یکی نامه آمد بگاه     ز جفت سپهبد بنزدیک شاه
بسی لابها ساخته زی پدر     که از پهلوان چیست نزدت خبر
بهرجا گهی زو نبوده گزند     بران هم رسان زود نزدم نوند

که هیبت از که رفتش سپال رنج
من اندر جدایش با درد و رنج

تنم گوی از غم بخار اندرست
دل از تف بخونین بخار اندرست

ازان روز کم روشنی بهره نیست
مرا با شب و روز تاری یکیست

مدان هیچ درد آشکار و نهفت
چو درد جدایی ز شایسته جفت

بجوشید مغز سپهبد ز مهر
بخون آب مژگان بیاراست چهر

کهن بویه جفت نو باز کرد
هم اندر زمان راه را ساز کرد

بشهر کپیان گرچه بسیار بود
دل از خانه نشکیبد و زاد و بود

بدانست رازش نهان شاه روم
شد از غم چو از آتش گدازید موم

سبک هدیه دختر از تخت عاج
بیاراست با فهر و طوق و تاج

هم از یاره و زیور و گوشوار
ز زر کفش و نعلین گوهرنگار

ز دیبا و بزیون شتروار شست
ز پوشیدنی جامه پنجاه دست

پرستار ترسی و خادم چهل
طرازی دو صد رندک دلگسل

ز زرینه آلات خروارها
ز فرش و طرایف دگر بارها

عماری دو از عود بسته بزر
کمرشان براز شوشهای گهر

شتر صد دگر در خور بارگاه
همانند هریک سپید و سیاه

همیدون سزاوار داماد نیز
ز گنج شهی ساخت هر گونه چیز

ز دیبا رود پیا و ختان و تیغ
هم از تازی اسپان چو بوبین مسع

بی اندازه سیمین و زرین دوده
درون مشک و بیرون بزر آژده

روان گوشکی یکسر از چوب عود
بزرین در و بند سیمین عمود

یکی ماه کردار زرین سپهر
کلاهی چو پروین زرخشان گهر

هم از بهر ضحاک یکچیاله نیز
بدو داد با سپاه هر گونه چیز

ببخشید گنجی بیاران سپاه
برون رفت یکروزه با او براه

ورا کرد بدرود و زو گشت باز
سپهدار برداشت راه دراز

فرستاد کس نزد عم زاد خویش
که در طنجه بگذاشت بودش زپیش

بفرمود تا نزد او بی هراس
براه آورد لشکر و منهراس

بطرسوس شد گرد ماهی درنگ
بنه برد از انجا بدر هوخشنگ

چو شد نزد ضحاک شاه آگهی
بیاراست ایوان و تخت شهی

سپه پاک با سروران سترگ
همان پیل و بالای و کوس بزرگ

بذیره فرستاد بسیار میل
بیاراست گاه از بر زنده پیل

ز دیبا زده سایه بان از برش
بزرگان بپا و به پیش اندرش

چو نزدیک شد شادمان رفت پیش — نشاندش سوی راست بر تخت خویش
ببوسیدش از مهر و پرسید چند — گرفت آفرین پهلوان بلند
خراج همه خاور و باژ روم — هر آنچه آوریده از دگر مرز و بوم
بهم یاد کرد و هدیها پیش برد — همه پیش گستردش و برو برشمرد
سخن راند از افریقی و منهراس — بسی یاد کرد از جهان بان سپاس
مران دیو را بسته پیش سپاه — بیاورد تا دید پرمایه شاه
دو دندانش از نیشک پیلان فزون — بیفکند پیشش چو عاجین ستون
سپاه و شه از سهم آن نره دیو — بماندند با یاد کیهان خدیو
که با کی آن توانا خدای بزرگ — که دیوی چنین آفریند سترگ
همو پیر گیتی زورمند آورد — کزین گونه دیوی ببند آورد
بفرمودش چاردار بلند — مران زشت پتیاره را کرده بند
همه تن بزنجیرهای دراز — بمیدان بران دارها بسته باز
ز نظاره کشور پر از جوش گشت — بسی تن ز دیدنش بیهوش گشت
بی اندازه هر کس خورش زآزمون — همی تاخت از پیش او گونه گون
دو چندان که یک مرد برداشتی — وی آسان بیکدم بیوباشتی

از آن پس مهان را همه خواند شاه — ببک بار با پهلوان سپاه
نشاندش بر خویش بر دست راست — نشاندیش با جام بر پای خواست
بفرمود تا هر که جستند نام — همیدون سپاه دش گرفتند جام
یکی هفته هر روز نو چیز داد — جدا هر زمان پایه بیشتر داد
سپهر ماه دادش کلاه و کمر — کت و مهر و منجوق و زرین سپر
خراج همه روم و خاور زمین — دگر هر چه آورده بد همچنین
سراپرده بود و داد بسیار چیز — بطنجه دگر هر چه بگذاشت نیز
فرستادش باز سوی سیستان — بشد شاد دل گرد گیتی ستان
بدیدار جفت و بدر چند گاه — همی زیست آسوده از رنج راه

## وفات یافتن شاه اثرط و شاه شدن گرشاسپ بجای پدر

همه از کار اثرط پرفراز — بیماری افتاد و درد و گداز
چو سالش دو صد گشت و هفتاد و پنج — سرآمد برو باز گیتی و رنج
دم زندگانیش کوتاه شد — بجایش جهان پهلوان شاه شد
چنینست مرگ را چاره نیست — بر جنگ او لشکر و باره نیست
گرامیست تن تا در و جان پاک — چو جان شد کشان افکنند تن بخاک

بجاه بلند از زمه برترم
جو مرگ آید از زیر خاک اندرم

جهان گشت زاریست پر رنگ و بوی
در و مرگ و عمر آب و ما کشت اوی

جنان جون درو پست همواره کشت
همه مرگرا ییم ما خوب و زشت

بجانیم همواره تا زان براه
برین دو نوند سپید و سیاه

جنان کاروانی که زین شهر رو
بود شان کذر سوی شهری دکر

یکی پیش و دیگر ز پس مانده باز
بنوبت رسیده بمنزل فراز

خنک مرد داننده و رای مند
بدل بی کناه و بتن بی کزند

ازان پس جهان پهلوان جون ز بخت
بجای پدر یافت شاهی و تخت

برادر یکی کرد جوینده کاه
ورا که ز وی بود کوزنک نام

همان سال کاثرط برفت از جهان
شد او نیز در خاک تاری نهان

ازو کودکی ماند مانند ماه
جو مه لیک نادیده کیتی دو ماه

نریمان پدر کرده بد نام اوی
همان بد ز کیتی دلارام اوی

بکام دلش پهلوان پیشترک
همی پرورانید تا شد بزرگ

بند دیده روی پدر یکزمان
عمش را پدر بردی از دل کمان

کشیدن کمان و کمین ساختن
زدن خنجر و اسپ کین تاختن

ره بزم و جوکان و کوی و شکار
بیاموختش پهلوان سوار

یلی شد که جون نیزه برداشتی
سنان بر دل کوه بکذاشتی

بخنجر ببستی ره رود نیل
بکشتی کسستی سپر زنده پیل

زدی دست و اندر تک بادپای
جناری بیک ره بکندی ز جای

جو بنهادی از کینه بر جرخ تیر
بپیکان درآوردی از جرخ تیر

## پادشاهی افریدون و نامهٔ او بخواندن کرشاسپ پهلوان تا بچین شود بجنگ فغفور شاه چین

همان سال ضحاک را روزگار
دژم کشت و شد سال عمرش هزار

بیامد فریدون بشاهنشهی
ازان مارفش کرد کیتی تهی

ببرش را بکرز کین کوفت خرد
ببستش بکوه دماوند برد

جو در برج شاهین شد از خوشه مهر
نشست او بشاهی سر ماه مهر

برآرایش مهرکان جشن ساخت
پر آتش از برج مه بر فراخت

بدین جشن آتش وی آراستست
هم آیین این جشن ازو خاستست

نشستن که آمل کزید از جهان
بهر کشور انکیخت کارآکهان

فرستاد مر کاوه را کینه خواه
بجاور زمین با درفش و سپاه

که راند بر آن روی فرمان اوی | دل هر شه آزاد پیمان اوی
دگر نامه پرداخت زی سیستان | بنزد سپهدار گیتی ستان
نخست از سخن یاد دادار کرد | که از نیست هست او پدیدار کرد
بدو باید آراست هر دو جهان | ز دیدار او نیست چیزی نهان
تن و جان و روز و شب و چیز و جای | زمین و اختر و چرخ و هر دو سرای
چو کن گفت شد بوده بی چه و چون | هنوزش نه پیوسته با کاف نون
برین جانور خیل چندین هزار | رساند همی روزی و روزگار
نه از دادن روزی آیدش رنج | نه هرچند بدهد بکاهدش گنج
دگر گفت کین نامهٔ دلفروز | فرستاده آمد بارمزد روز
ز فرخ فریدون شه کامگار | گزین کیان بندهٔ کردگار
بگرشاسب کین جوی کشورگشای | جهان پهلوان گرد زاول خدای
یل اژدها کش بگرز و بتیر | سوار هنر برافکن و دیوگیر
فشاننده خنجر خون فشان | فشانندهٔ خون گردن کشان
ستاننده کام در گرد رزم | نشانندهٔ شاه بر تخت بزم
ز کام سپندش ستیه رود نیل | بدام کمندش سر زنده پیل

بدان ای دلاور یل پهلوان | که باشی همه سال پشت گوان
ترا مژده زاختر که چرخ بلند | بما کرد تاج شهی ارجمند
دل هر شهی بسته کام ماست | بهر مهر و منشور بر نام ماست
کسی را سزد پادشاهی درست | که بر تن بود پادشاه از نخست
خرد افسرش باشد و دادگاه | هش و رای دستور و دانش سپاه
مرا این همه هست و از کردگار | شدم نیز بر خسروان شهریار
چو ضحاک ناپاک دل شاه بود | جهان زاو بد اندیش و بدخواه بود
ز بهرش به پیکار هر مرز و بوم | بهم بر زدی خاور و هند و روم
چه با اژدها و چه با دیو و شیر | زمانی نگشتی ز پرخاش سیر
مرا داد ایزد کنون فر و برز | ازو بستدم تاج شاهی بگرز
بکندم پی و تخمهٔ اژدها | جهان آمد از جادو و بیمارها
بتو دارم امید از آن بیشتر | که برکام ما بسته داری کمر
تو دانی که از دین و آیین و راه | چه فرمان یزدان چه فرمان شاه
شنیدم که شد رام رایت زمان | رسیدت نوآمد یکی میهمان
که از جان فزون‌تر همی داریش | نریمان جنگی همی خوانیش

درختش گل شادی آرد همی / وزو میوه فرهنگ بارد همی
مهی نو برآمد ز چرخ بهی / که دارد فزونی ز فرّ و بهی
بیزدان جهان و ارم امید و کام / که این ماه نو را ببینم تمام
چو نامه بخوانی سبک برگزین / بر ایوانت خرگاه و بر تخت زین
مزن جز بره دم برآرای کار / بیای و نریمان یل را بیار
تو زور و دل ده سپاه مرا / بیارای مر بارگاه مرا
که باید همی شد ترا سوی چین / چو کاوه شد از سوی خاور زمین
نوندی شتابنده هنجارجوی / چنان شد که بادش نه دریافت بوی
سپهدار کشور چو نامه بخواند / بران مژده ده زر و گوهر فشاند
نریمان بید شاد و گفتا مول / همه کارهای دگر برشول
مکن پر در بند کی بند سست / که فرمان شاه این رسید از نخست
گزین کرد هم در زمان پهلوان / ده و دو هزار از دلاور گوان
ز گنج آنچه بایست بربست بار / ز هر هدیه گونه گون و نثار
سپه سوی فرخ فریدون کشید / خبر چون بشاه همایون رسید
مهین کوس و بالای و پیلان و ساز / فرستاد با سروران پیش باز

نشست از بر کوشک دیده براه / بدیدار گردان ایران سپاه
جهان دید بر پر کش زاولی / بکف گرز با خنجر کابلی
سپه اسپ به همه زیر خفتان کین / برافکنده برگستوانهای چین
چو دریا دمان لشکری فوج فوج / در و هر سواری یکی تند موج
بهر موجی اندر نهان یک نهنگ / ز شمشیر دندانش و زخشت چنگ
همه نیزه داران گردن فراز / نشان بسته بر نیزه موی دراز
بجای کمان و بپعدی زره / کمندی یلی کرده بر زین گره
سنانها با برانداز افراشته / ز چرخ برین نعره بگذاشته
سپهبد بخفتان و رومی کلاه / ز بر بر سرش ازدهاوش درفش سیاه
بزیر اندرش زنده پیلی چو عاج / همه پیلبانانش با طوق و تاج
نریمان یل پیشش اندر سوار / ز گردش پیاده پیران بی شمار
چو بر کوشک آمد شه از تخت خویش / پذیره شدش زود ده گام پیش
گرفتش ببر برد زافراز تخت / ببوسید روی و بپرسید سخت
نریمان فرخنده را داد جاه / نشاندش بر تخت بر زیرگاه
چو شد گفتنی گفت خوان خواستند / پس از خوان بزم می آراستند

شد ایوان چو خرم یکی بوستان ... در آن بوستان گلرخ دوستان
بلورین پیاله ز می لاله شد ... ز برد و دعود ابر و در ژاله شد
قنینه گریست از می لعل فام ... بنالید نای و بخندید جام
شهنشاه بر تخت رامش نمای ... زد و پوش دو شیر زرین بپای
همی داد زان تخت با تاج تاب ... چو از برج شیر سپهر آفتاب
پستایش گری آوریده بروی ... گهی چنگ بساز و گهی جامه گوی
بگرشاسب بس شاه فرمان روا ... چرا گفت دیر آمدی نزد ما
چنین داد پاسخ که پیری نبرد ... در آرد دو صد گونه آهو بمرد
که پیسم را شوشه زر کند ... سیمن خیری و پیرو چنبر کند
جهان کام و شادی ز من دور کرد ... که مشکم همه پیاده کافور کرد
براد هم جوانیم شد تیز تاز ... چو پیریم بر چیر آمد فراز
بجنگ آمد و هرچه باید بجنگ ... سلاح از منتش سپر ابر بجنگ
برخ زرد هم انگیش زرین سپر ... کمان پشت و سیمین زره موی سر
ز پستی و پیری قباد این درنگ ... شهنشه ندارد دل از بنده تنگ
بدو گفت نوشاه روشن روان ... که پیری ولیکن به از صد جوان
کنون رای دارم درین انجمن ... که بخشی ز زورت نمایی بمن
چنین داد پاسخ که از گشت هور ... نماند پشتم از ده یکی پیش زور
ولیکن کنون چون بت دیدم بناز ... بفر شه آمد جوانیم باز
بگفت و سبک پایهٔ تخت شاه ... گرفت و بپیچید در جایگاه
دوتا گردش آسان سبک زور بخت ... که نه چهره گشتش نه جنبید تخت
کی تاجدار آفرین کرد و گفت ... که زور اینچنین باید و یال و سفت
جهانی هنوز از دل و زور رای ... که او میدما از تو آید بجای
بگفت این و از جای یازیدنش ... بدان تا نماید بدو زور خویش
همان پایه بگرفت و بر تاف زود ... چنان باز گردش که آغاز بود
ز زورش بماندند گردان شگفت ... بر و هر کسی آفرین برگرفت
ازان بس برامش سپردند گوش ... بجام دمادم کشیدند نوش
چو بر هوششان باده چیری گرفت ... سپرش را سپر از بزم سیری گرفت
برفتند از ایوان فرخندگی ... چه پیر مست تنها چه با رود و می
چنین بود یک هفته تا با سپاه ... سپهبد شد آسوده از رنج راه
سپرهنه شد خواند و بنشاختش ... پسر خلعت و باره آراستش

زره داد و ترگ زرین خویش — همان خنجر و جوشن کین خویش
سراپرده چینی و زربفت — کشیده ز گرد اندرش یاره هفت
ببالا و پهنای پرده سرای — ز بر یک ستون سایه بانی بپای
چهل رش ستون وی از زر زرد — همه سایه بان دیبه لاژورد
سیاه اژدها وش درفشی دگر — بسر برش بازی ز در و گهر
بی اندازه شمشیر و خفتان جنگ — همان خرگه و خیمه رنگ رنگ
پری روی ریدک هزار از چگل — پرستاده صد و کوس زرین چهل
صد و شست بالای زرین ستام — دو پیل از سپیدی چو کوه رخام
سه ره جام هفت از گهرهای گنج — ز دینار بدره چهل بار پنج
سرای زریمان یل هم چنین — بسی هدیها داد و کرد آفرین
دگر شیر پیکر درفش بنفش — بدادش همه زر غلاف درفش
بفرمود تا او بود پیش رو — سپهبدش خوانند و سالار نو
گزین کرد پنجه هزار از سوار — پیاده دگر نامور چل هزار
ز برگستوان چار صد ژنده پیل — سپاهی چو بر موج دریای نیل
سراسر جهان پهلوان را سپرد — بدو گفت کای لشکرآرای گرد

بجیحون گذر کن میاسای هیچ — سپه برکش و رزم توران بسیچ
برو تا بدان مرز از آن روی آب — کزو بر درفشد نخست آفتاب
بلشکر بپیمای توران زمین — سپستان باژ خاقان و فغفور چین
هر آنکو بتابد ز پیمان و بند — بدین بارگاه آر گردن ببند
بفرمان بری هر که بندد میان — مهان تا بیک مویش آید زیان
چنان دان که پیمبه کان کجا بگذرند — به بیداد کشت کسان نسپرند
نه بر سستی کینه بد رسانند نیز — نه از بی گزندان ستانند چیز
بهر جای بیشتی بداد ار کن — ازو ترس و دل با خرد یار کن
مبادا بدل رای زفتیت جفت — که نیکو نباشد سپهدار زفت
بود زفت هر جا پیر افکنده پست — دلش خفته همواره و مرده دست
برادی دل زفت را تاب نیست — دل زفت پیکیست کش آب نیست
ز نااستواران مجوی ایمنی — چو یابی بزرگی میاور منی
نبر پس از نهان کین و از رشک ور — بگفتار هر کس دل از ره مبر
کجا نهانها همه راست مشمر ز دور — که بس ماند از دور شیون بشور
ز نهار زیان رنج منمای هیچ — بهر کار در داد و خوبی بسیچ

ز سوگند و پیمان نگر نگذری   که داوری راه کژ نسپری
چو چیره شوی خون دشمن مریز   مبر خیره با زیردستان ستیز
بدو داد منشور شاهان همه   که باشند پیشش بفرمان همه
ببوسید و از اشک دو دیده چهر   ببوسید و اندر زگردش بمهر

## رفتن گرشاسب بجنگ فغفور چین

بفرخ ترین روز و اختر فروز   سپه راند از آمل شه نیمروز
سوی شیرخانه بشادی و کام   که خوانی ورا بلخ بامی بنام
بکالف شد از بلخ گاه بهار   وز انجا یکه کرد جیحون گذار
همه ماورالنهر تا مرز چین   شمردندی انگه ز توران زمین
از آموی و زم تا بچاج و ختن   ز سومان و ختلان شهان تن بتن
ز نزل و علف هر کجا یافتند   ببردند و با هدیه بشتافتند
بدانگه که سمرقند کرده نبود   زمینش بجز خاک خورده نبود
سپهبد همی رفت تا شهر چاج   ز گردنکشان بزرگان با گنج و تاج
دهی دید خوش دل بدو رام کرد   پستاره زد انجا و آرام کرد
برآسود یک هفته با بزم شاد   بدل داد نخجیر و شادی بداد

میان ده اندر دژی بد کهن   کس آغاز آن را ندانست بن
برآمد یکی بومهن نیم شب   تو گفتی زمین دارد از لرزه تب
یکی گوشهٔ دز نگوسار شد   چهل دیگ رویین بدیدار شد
همه دیگها پر گرفته بگل   چو دیدند بر زر زده مهر چهل
بهر یک درون خرمن از زر ناب   درفشنده چون تل اخگر ز تاب
سپهدار برداشت پاک آنچه بود   بران ده بسی نیکویها فزود
وز انجا سپهدار بشتافت تفت   بشادی بشهر سپنجاب رفت
بران مرز هر کز بزرگان بدند   و گر کارداران و دهقان بدند
نیایش کنان پاک رفتند پیش   همه ساخته هدیه راند از پیش
سپهبد از ان مرز و شد شاد و چیر   بسی کوه پیش آمدش پیر و دیر
ز کان کوه هر دل سنگ و خاک   ز زر و ز مس و آهن و سیم پاک
نهانخانه بر هر کُه از خاره سنگ   برافراز غاری درش تار و تنگ
نو شاد در آن خانها بر نگار   که بردندی از وی بهر شهر بار
ازان سیم و زر لشکر پهلوان   ببردند چندانکه بدشان توان
سپهبد کجا شد همی مژده داد   ز فرخ فریدون بافر و داد

که بستد ز ضحاک شاهنشهی / جهان شد ز بیداد او از تهی
ز شادی برخ دهر شاداب کرد / گذر بر سوی آب شاداب کرد
چو از رود بگذشت بفکند رخت / جهان پر گل و سبزه دید و درخت
میان گل و سوسن و لاله زار / روان چشمه آب پیش از هزار
ز گل دشت طاوس رنگین شده / ز ابر آسمان پشت شاهین شده
باواز بلبل گشاده دهن / دریده گل از بانگ او پیرهن
لب چشمها بر خشنسار و ماغ / زده صف شقایق همه دشت و راغ
پر از مرغ مرغ گل سرخ و زرد / ز نارو و بندو کی و روز کرد
پرانیده بسیار و چکاوک ز سرو / جهان پر چنها کراک و تذرو
پراکنده با مشک دم پشک خوار / خروشان بهم شاز گل و لاله سار
ز هر سوی رم آهو و رنگ و غرم / زد طادم گل زداینده گرم
همانجا بنخجیر با باز و یوز / ببد هفته شاد و گیتی فروز
بزرگان آن مرز از اندازه بیش / شدندش ز هر شهر با نزل پیش
همه راه با بزم و شادی و رود / همی رفت تا تیز دایلاق رود

## وصف رود وایلاق

یکی رود کز سیم گیتی نگر / پلیست گردون زمین را کمر
بدیدار که موج و دریا نشیب / بتک چرخ گردان و طوفان نهیب
چو باد از شتاب و چو آتش ز جوش / چو مار از شکنج و چو شیر از خروش
یکی اژدها نیلگون پیکرش / بر افراخته دم بجا و ر سرش
خروشش ز شد تنگ از برق بیش / نهیبش ز مرگ و دم از رستخیز
همه دم او خم همه دل شکن / همه رویش ابرو همه تن دهن
گهی داشت جوش از دل بهشتان / که از ناف و گیسوی خوبان نشان
زپهناش ماهی بماه آمدی / هم از بن بیک روزه راه آمدی
برنگ آینه بد ز دوده ز زنگ / ولیکن چو سوهان همی سود سنگ
ز باران گهی درع بر چین شدی / که از باد چون جوشن کین شدی
همه سیم کان گفتی اندر جهان / گذارید و آمد برون از نهان
وگر صد هزاران گهر دار تیغ / ز پیش تف خور همی داد تیغ
جهان بودی از پر سیم از ژرف رود / که آمد مجره ز گردون فرود
ز هر سوی اندازه درونی نجوش / بتان بر زمین بر و حله پوش
یکی گرته هر یک بپوشیده تنگ / همه چشمه چشمه بنفشی برنگ

زده دامن گرته چاک از برون
گشاده بر و سینهٔ سیم گون

چو جنگی سپاهی برون از شمار
زره پوش جوشن ور و ترک دار

سپهبد ببینگ اختر سور ماه
بی آزار بگذشت ازو با سپاه

گذر کرد زان سوی خرگاهیان
بتاتار زد خیمه از ناگهان

## وصف مرتبه و بزرگی خاقان تغرشاه

بران مرز خاقان تغرشاه بود
که تاج بزرگیش بر ماه بود

ز گردان کین جوی سیصد هزار
سپه داشت شایسته کارزار

بد از لشکرش خیره چرخ برین
نگنجید گنجش همی در زمین

چو از شهر رفتی برون گاه گاه
بچوگان و بزم و نخچیرگاه

بدی سی هزار ایلان سترگ
طرازیده گردش سپاهی بزرگ

هزار اسپ بالاپشش درون
ببرگستوان و زره گونه گون

دو ره ششهزار از تبان سرای
ز گوهر کمرشان ز دیبا قبای

پیاده بسی گرد خاقان بربست
سپهبد عنانش گرفته بدست

منادی ز هر سو یکی حرب گوی
خروشنده تا کیست فریاد جوی

ستم دیده هر کامدی دادخواه
بد و نیک برداشتندی بشاه

بدادی بسی نیک داد و نواختی
بداد اندر از رزم نشناختی

بدش کوشکی سر کشیده بماه
ز پیرامن کوشک یک میل راه

بروبی و یک در همه زرنگار
که دادی بهر در یکی روز بار

چنین تا رسیدی بسر مه فراز
به پیشین درش نامدی نوبه باز

بد از پیش هر در یکی تازه باغ
پر از گونه گون گل چو رخشان چراغ

ره کوشک یکسر ز ساده رخام
زمین مرمر و کنگره سیم خام

بگرد اندرش کاخ و گلشن چهل
ز زر و ز گوهر نه از آب و گل

دو صد گنبد از صندل و شیز و عود
ستاده بزرین و سیمین عمود

میانش دو ایوان برافراخته
سپهر خوچشان تاج مه ساخته

خم طاق هر یک چو پرّ تذرو
ز بس رنگ یاقوت رخشان چو پرو

بیک رود و کانی از زر ناب
عقیقش همه بوم و دُر خوشاب

بر و خرگهی کرده صد رشته پای
سرش برگذشته ز کاخ سرای

همه چوب او زر و گوهر نگار
نمد خز و دیبای چینی ازار

چو جشنی بزرگ آمدی شاه را
بدان خرگه آراستی گاه را

بشهرش نه برف و نه باران بدی
خزاندک نمی کان بهاران بدی

| | |
|---|---|
| ز زربفت چین داشتی جامه شاه | زد پاد کر مهتران سپاه |
| بدی جامه کرباس درویش را | دکر بر نیان مرکم و پیش را |
| بدان مرز بودند شاهان بسی | ولیکن نبد یار خاقان کسی |
| همه ساله بدخواه ضحاک بود | که ضحاک خونریز و ناپاک بود |
| همی گفتی ای کاشکی کز نهان | ربودی کسی زو شهی ناگهان |
| چو در کشورش پهلوان سپاه | در و دشت زد خیمه بی راه و راه |
| نویسنده را گفت بین خامه گیر | بخاقان یکی نامه کن چون حریر |
| بخوانش بفرمان بری پیش باز | بگو باژ بسند بر یا رزم ساز |

## نامه گرشاسپ نزدیک خاقان و وصف قلم

| | |
|---|---|
| بدست دبیر اندرون شد قلم | یکی ابر زرین کش از مشک نم |
| همی تاخت اشک گلاب و عبیر | بصحرای سیمین ز دریای قیر |
| چو غواص زی دُرّ داننده راه | همی زد بدریای معنی شناه |
| هر آن در که شایسته دیدی درست | بسفتی بالماس دانش نخست |
| چو بسفتی بر و مشک بر تاختی | وز اندیشه اش رشتها ساختی |
| همه نامه از دُر فرهنگ و هوش | بیاراست چون تخت گوهر فروش |

| | |
|---|---|
| بنام جهان داور آغاز کرد | که از تیره شب روز را باز کرد |
| گران ساخت آب و سبک باد پاک | روان کرد گردون و آرمده خاک |
| گهرها بکارید و تنها سرشت | سپردن رهش بر خرد بانشت |
| جهانرا بشاه فریدون سپرد | بدو سیرت بد ز گیتی ببرد |
| مرورا خداوند کرد از شهی | مرا هم سپهدار او هم رهی |
| ز ضحاک ناپاک بستد شهی | برای فریدون با فرهی |
| نبشته شد این نامه دلفروز | ز گرشاسپ فرخ شه نیمروز |
| بخاقان بغیر شاه توران زمین | که مهرست شاهی و نامش نگین |
| بدان ای سپهر اپشگاه بلند | که اختر یکی رای روشن فگند |
| سپهر از دل دهر بربود درد | ز چهر شهی بخت بزدود گرد |
| جهان نو عروسی گرانمایه شد | شهی دادش و تاج پیرایه شد |
| زمانه نگاریدش از فر چهر | ستاره نثار آوریدش ز مهر |
| ز دین جامه کرد ایزد اندر برش | فلک زایمنی کله زد بر سرش |
| چو این نو عروس از درگاه شد | فریدون فرخ بر و شاه شد |
| بگرز و بکین و اختر و فرّ و بخت | ز ضحاک تازی بستد تاج و تخت |

برآمد به دین یزدان پاک
پسر جادو و بها فرو شد بخاک

از ایران من اکنون بفرمان شاه
بدین مرز از آن برکشیدم سپاه

که آیی بفرمان بری شاه را
بوی خاک بوسی آن کیی گاه را

نخست از تو خواهیم برداختن
پس آنکه بفغفور چین تاختن

درین نامه پیرتا پسر بند تست
بکار آری ار بخت پیوند تست

چو خواندی ز پیش آی برداخته
همه راه نزل و علف ساخته

پذیرا شو و بپذیر و هدیه بساز
وگرنه بجنگ آر لشکر فراز

که رزم پیروزی انز اسپر است
که بر دین کند رزم و بر راه راست

چو پرداخته شد نامه را مهر کرد
فرستاد گردی شتابان چو گرد

فرستاده چون پیش شه شد زمین
برخساره رفت و گرفت آفرین

بپاسخ سخن داد پیشش بکام
برآهیخت تیغ پیام از نیام

بمیدان دانش سواری گرفت
چو بشنید شه بردباری گرفت

بدو گفت شاه تو از تخم کیست
بنزد وی آیین ضحاک چیست

چه ورزد ز آیین دین کم و بیش
چه گوید ز یزدان و از راه کیش

چنین داد پاسخ که شه را نخست
خرد باید و رای و راه درست

کف راد و داد و نژاد و گهر
نکوکاری و راستی گویی و فر

فریدون شه را برین سان هزار
هنر هست و هم یاری از روزگار

رهش دین یزدان کیومرثی
نژاد و بزرگیش طهمورثی

بدل کیش ضحاک را دشمن است
بنزدش چه او و چه اهرمن است

بد و نیک از ایزد شناسد درست
نکی داندش وین بهش بد نخست

جهان گوید ایزد پدید آورید
همو باز گرداندش ناپدید

بسوی چینو پل که چون تیغ تیز
گذار است و هم نامه هم رستخیز

بپرسد خدای از همه خوب و زشت
بدان راست دوزخ بهان را بهشت

برش پارسا مرد نامی ترست
هم از زر دانش گرامی ترست

چنانست دادش که روباه پیر
بزد بچه را تا دهد شیر شیر

چو بشنید خاقان بپسندید و گفت
گر این هست شاه ترا نیست جفت

ولیکن چو پرسیدم از تو بسی
بمان تا بپرسیم ز دیگر کسی

اگر چند فرزند چون دیو زشت
بود نزد مادر ز حور بهشت

هنر آن پسندیده تر دانیش
که دشمن پسندد بناکام خویش

نباید که شاهان پژوهش کنند
مرا همچو عمران نکوهش کنند

برآسای یک هفته تا روی کار / ببینیم و پاسخ کنیم آشکار
بفرمود کاخی سزاوار اوی / بیارایند درخور همه کار اوی

## قصهٔ برادرزادهٔ خاقان و مردی او و چاره کردن خاقان به جنگ او

برادر بد آن شاه را پروری / خنیده به مردی به هر کشوری
پدرشان ز گیتی چو بربست رخت / شدند این دو جوینده تاج و تخت
زمانی نشدشان سر از جنگ سیر / سرانجام خاقان بغر گشت چیر
برادرش کشته شد از پیش اوی / پسر ماند زو پرکشی کینه جوی
دلیری که نامش تکین تاش بود / هم پیاله با عم پرخاش بود
نهان سرکشی تاختن ساختی / به تاراج بومش برانداختی
زمانی ز کین پدر توختن / نیاسودی از غارت و سوختن
یکی بهره بگرفته بد کشورش / شکسته بسی گونه گون لشکرش
همین هفته کامد سپهبد فراز / همی خواست آمد سوی جنگ باز
در اندیشه خاقان گرفتار بود / کش از هردو سو رزم و پیکار بود
بهم با مهان انجمن کرد و گفت / ندانم که گردون چه دارد نهفت
ازین پهلوان وز برادر پسر / ندانم چه آورد خواهم بسر
ز دوری دشمن بدامن ترست / نه پیداست کاختر کرا یاورست
چنانم که برگشته روز تنگ / رهش پیش غرق آب و از پس نهنگ
کنون چاره جوید تا چون کنیم / که این خار از پای بیرون کنیم
ره آموز و روزی ده و چاره گر / بوند این سپه مرزی پدر را پدر
بسی رای زد هر کس از روی کار / سرانجام گفتند کای شهریار
چو آتش نمایدت از دور دود / از آن به که سوزد ز نزدیک زود
شهان و بزرگان توران زمین / چه فرخ پدرت و چه فغفور چین
همه پاس ضحاک را داده اند / ز کامش برون کام ننهاده اند
فریدون ازو مه بفرهنگ و فر / همیدون بداد و نژاد و گهر
بفرمان او گر بوی ننگ نیست / ترا با سپهدار او جنگ نیست
سران در دگر هم آید براه / تو داغش کنی پیش گردد تباه
همه کاخ و ایوان بزم و نخوان / بیارای و این پهلوان را بخوان
بر و بر شمر هدیه چندان ز گنج / کش آسان شود هرچه دیدست رنج
پس آنگه بروی از برادر پسر / بخوان تا مهان کله بر بسر
که او خود ز دشمن کشد کین تو / نهد بر سپهر روان زین تو

بدست کیان تا توان گشت شیر　　نباید ترا پیش او شد دلیر
بپسندید قاآن و پیش گوان　　بفرمود پاسخ سوی پهلوان
بس از نام و یاد جهان آفرین　　ز دل بر سپهبد گرفت آفرین
دگر گفت کز باژ و هدیه ز گنج　　دهم هر چه گفتی ندارم برنج
بنزد شاه ایران اگر پیر گشت　　که او را چو تو گرد لشگر پشت
اگر خواهد از من شه نامجوی　　فرستم پسرم بر طبق پیش اوی
برین باژ و دیده و گوهر کنم　　ز تن پوست بدرهٔ زر کنم
ولیک آرزو خواهم از تو یکی　　که آری بکاخم درنگ اندکی
بوی شاد یک هفته مهمان من　　بیارای این میهن و مان من
بجان فریدون اگر دانیم　　گزین آرزو شاد گردانیم
فرستاده را بارهٔ خویش داد　　وز اندازه دینار و زر بیش داد
کسی گردش و شد فرسته چو باد　　بیامد آنچه بد گفت و نامه بداد
سپهدار از آن گفتها گشت رام　　که پیغام بد با نوید خرام
سوی راه با لشگر آغاز کرد　　وز آن روی خاقان بشد پاز کرد
هزار اسپ نیک از فسیله گزید　　دو ره سی هزار از بره پیر برید



زکاوان فربه شده چهل هزار　　ز نخجیر و مرغان فزون از شمار
صد و سی هزار دگر گوسپند　　همه کشت و بر دشت و صحرا فکند
بذیره ز پیش سپهدار شد　　چو یکجای دیدارشان یار شد
پیر یکدگر را هم از پشت زین　　گرفتند این شاد از آن وان ازین
همه راه بودند خوش هر دوان　　بیکجای هم بر پسش و هم عنان
سپهدار با هر که بود از سپاه　　نشستند بر خوان هم از گرد راه

## وصف مایدهٔ خاقان چین

نشسته بخوان یکسر ایرانیان　　همه چینیان پیش بسته میان
شب و روز خاقان پرستش نمای　　کمر بسته پیش سپهبد بپای
ز هر خوردنی پیش چندان کروه　　یکی دشت بد گردش اندر دو کوه
بر از مرغ و نخجیر گوشت همه　　بدشت اندر از گور و آهو رمه
بهر کام خمی بر از لعل می　　طبقها نقل و شکر زیر پی
زده در رده کاسه و خوان و جام　　فروزان بمجمر درون عود خام
بزیر طرایف نهفته زمین　　ز بر کله در کله دیبای چین
سپاهی ز شهد و شکر ساخته　　همه نیزه در دست و تیغ آخته

گروهی همه کار رفته فراز
گروهی بنخچیر با یوز و باز

ز حلوا بهر سو صفی میوه دار
همه برکشان شکر و قند بار

طبقها و جام از کران تا کران
بمشک و می اندوده و زعفران

سپهر بست هر جام سفتی گهر
مهش انگبین و ستاره شکر

چنان روشن از می بلورین تغاغ
که زو کور دیدی بشب بی چراغ

دم نای هر جای و چنگ و رباب
پراکنده مستان بر آتش کباب

گرفته خورش گرد همه کوه و دشت
کشانهای کار آب دستان و تشت

بهوی خورشها دد ان تاخته
زبر در هوا مرغ صف ساخته

خداخوانش هر روز دادی بلاش
یکی ابر بد ویژه دینار پاش

چو بد هفته آمد نوندی فراز
که آورد لشکر تکین تاش باز

زناگه خروشی بر آمد بابر
شدان بزم گیتی کنام هژبر

سپهبد بخاقان بغر گفت چیست
چه لشکر رسید و تکین تاش کیست

بگسترد خاقان سخن سربسر
کله هرچه بدش از برادر پسر

سپهدار گفت اینت غمری دلیر
کزین سان شدست از پس خویش سیر

من اینجا و او رزم کوش آمدست
همانا که خونش بجوش آمدست

یکست اینها نز اشتاب و شکیب
سواران بدر راجه بالا چه شیب

ترا دل بدین غم نباید سپرد
که تنها پس او را ز میان کرد

گرش صد هزارند گردان جنگ
همه درگه جنگ و کین تیز چنگ

ببینی که چون گویم ای شیر من
ز خونشان برانند شمشیر من

چنان کن که شبگیر با یوز و باز
خرامیم مر جنگ را پیش باز

می و بزم کاینجا پست انجا بریم
نریمان زنیم تیغ و ما می خوریم

من از ویژه گردان گزینم هزار
تو بگزین هم از لشکر اندک سوار

بران تا چو اندک نماید سپاه
دلیری کند دشمن آید براه

مگر ناگهش سر بدام آوریم
وزین چاره فرجام نام آوریم

چو پر چو اصل بر آورد زاغ
برافروخت زایوان نیلی چراغ

همان نام زد کرد اندک سپاه
ببردند و راندند یک هفته راه

ببزم و بنخچیر بر کوه و دشت
چنین تا بژی برز دیدار گشت

بران تیغ پر از بر کوهسار
تکین تاش با جنگیان ده هزار

بدو گشته بودند گردی سترگ
رسیدست نو با سپاهی بزرگ

زخاقان بغر جنگ تو خواستست
وز ایران هنرزد ترا خاستست

نیامدش باک از دلیری که بود    چو گرد سپه دید بشتافت زود
زتیغ بر آمد نیامد بپایان کوه    بر د صف کین با سپه هم گروه

## نبرد کردن نریمان با ترکان پیش گرشاسپ و خاقان

نریمان بیامد هم اندر زمان    بنزد سپهدار و خاقان دمان
خروشید کامروز هر دو ز دور    بنظاره بر پیل پازید پور
شما جام گیرید هر دو به بزم    که من تیغ خواهم گرفتن برزم
اگر بخت هشیار یار منست    برین دشت پیکار کار منست
از ایرانی و زاولی هر که بود    بفرمود تا صف کشیدند زود
چو زد پرده دو رویه هر دو سپاه    غریو از دل کوس بر شد بماه
سواری بغزغزی از پیش صف    برون زد دو پر خشتی از کین بکف
یکی تنگ تنی جوشن اندر برش    کلاهی سیه چار پر بر سرش
بیاورد که گشت و انگه چو باد    زمیدان بزین کوهه سر بر نهاد
سوی قلب خاقان بکین حمله برد    هم از گرد بفگند جنگی دو گرد
دو دیگر فکند از صف میسره    بزد باز بر میمنه یکسره
یکی کرد دیگر ربود از کمین    سوی لشکرش برد و زد بر زمین

زشادی گرفتند ترکان خروش    نریمان بر آمد ز خاقان بجوش
بدو گفت ازین سان بود کارزار    یکی به ز ما گر سپاهست هزار
ازین کودک اکنون بدشت نبرد    ببین رزم و پیکار مردان مرد
یکی ویله زد چو شیری یله    که غرنده جو از غرم بیند گله
شباهنگ پیشانی ماه نعل    بر انگیخت گیتی بخون کرد لعل
ززخمش همی در زمین خم فکند    سپاهی بهر حمله بر هم فکند
بمیدان ز خون جوی آورد جوی    میان دو صف شد هم آورد جوی
بناورد بلخی سواری گرفت    سپر بازی و نیزه داری گرفت
خروشید کان ترک پرخاشخر    که خشتش دو پر بد کله چار پر
کجا بازیابمش هم در شتاب    بسوزانمش بر سنان آفتاب
همان ترک بیرون زد از صف چو شیر    گریزنده یاب ابلقی تند زیر
میان در کمر بند مالیده تنگ    بعاج کمان بر نهاده خدنگ
خروشان نمودش ز دور اپستی    که پیش آی گر مر مرا خواستی
بر انگیخت باره نریمان گرد    بیازی گری دست ناورد برد
کمان و ستیه و تیر و نیزه بدست    بن نیزه بگرفته و زه بشست

همی تاخت پیچان ز گردش عنان
که تیرش زند پیسه را با سنان
چو یکچند گشت اندر آمد چو دود
زدش نیزه و ز پشت ابلق ربود
بنوک سنان بر مه افراختش
زمانی بهر سو همی تاختش
پس انداخت از نیزه بر قلبگاه
برآمد غو کوس از ایران سپاه
جهان نعره شان بر مه و زهره شد
که مه بی دل و زهره بی زهره شد
سپهدار و خاقان فرخنده نام
بشادیش هر دو گرفتند جام
دلاور دگر باره از جیب و راست
بگشت و ز ترکان همآورد خواست
برون تاخت گردی دگر چون هژبر
کمان کرده الماس بارنده ابر
بگردش ز هر سو سواری گرفت
بتیغ و کمان کامکاری گرفت
پس از جای مانند تند اژدها
درآمد بدو گرد ختنی رها
ز میان سوی جیب عنان برشکست
سوی راست بگرفت جستنش بدست
جنان زدش بر ناف زخمی درشت
که با کوهه زینش بردوخت پشت
بیاویخت یکسوی زین پر نشیب
پرش های شد پست پایش رکیب
بمیدان دگر باره ناورد کرد
همی گشت هر کامدش هم نبرد
به نیزه ز زین مرد برداشتی
هم از بر شمشیر بگذاشتی

بر گستوان داشت ده اسپ گزین
نشستی همی گه بران گه برین
ستوه آمدان مرده از جنگ اوی
و زان جنگ کوته نشد جنگ اوی
چنین تا از ان لشکر کینه کش
بیفکند بر خاک هفتاد و شش
سپهدار و خاقان بهم پیش صف
بدند از بر پیل با می بکف
بهر گرد کافکندی او ز یلی
زدندی بشادیش یکجام می
بران تنگ چشمان جهان تنگ شد
نبد کس که دیگر سوی جنگ شد
بترکی همی مویه کردند زار
بران کشتگان در صف کارزار
تکین تاش کان دید چون پیل مست
ز سالار که تاخت نیزه بدست
یکی خنگ عاج ابر پوینده زیر
بکوبه چو شیر و بپینه چو شیر
برآگندی از دیبه لاژورد
سپر در نشانهاش و پای زرد
کسیمینش دو پا عدو ز آهن سپر
ز زر زرش کلاه و ز گوهر کمر
برآورده زاغ کمان زابره
کمندی چهل خم بزین در گره
چو دیدش فرو ماند خاقان ترند
چنین گفت با پهلوان بلند
که آنکه تکین تاش جوینده تاج
بناورد کردن بران خنگ عاج
چاچ و ختن و زاچ و بار مان
کند لشکر انگیز هر بار مان

همی تاخت پیچان بگردش عنان
که تیرش زند پیسینه را یا سنان

چو یکچند گشت اندر آمد چو دود
زدش نیزه و ز پشت ابلق ربود

بنوک سنان برمه افراختش
زمانی بهر سو همی تاختش

پس انداخت از نیزه بر قلبگاه
برآمد غو کوس از ایران سپاه

چنان نعره شان برمه و زهره شد
که مه بی دل و زهره بی زهره شد

سپهدار و خاقان فرخنده نام
بشادیش هردو گرفتند جام

دلاور دگر باره از جب و راست
بگشت و ز ترکان هم آورد خواست

برون تاخت گردی دگر چون هژبر
کمان کرده الماس بارنده ابر

بگردش ز هر سو سواری گرفت
بتیغ و کمان کامکاری گرفت

پس از جای مانند تند اژدها
درآمد بدو گرد خشتی رها

ز میان سوی جب عنان برگشت
سوی راست بگرفت خشتش بدست

چنان زدتش بر ناف زخمی درشت
که با کوههٔ زینش بر دوخت پشت

بیاویخت یکسوی زین پر نشیب
سرش پای شد پشت پایش رکیب

بمیدان دگر باره ناورد کرد
همی گشت هر کامدش هم نبرد

بنیزه ز زین مرد برداشتی
هم از بر بشمشیر بگذاشتی

ببرگستوان داشت ده اسپ گین
نشستی همی که بران که برین

بستوه آمدان مرده از جنگ اوی
وزان جنگ کوته نشد جنگ اوی

چنین تا ازان لشکر کینه کش
بیفکند بر خاک هفتاد و شش

سپهدار و خاقان بهم پیش صف
بدند از بر پیل با می بکف

بهر گرد کافکندی او زیر پی
زدندی بشادیش یکجام می

بران تنگ چشمان جهان تنگ شد
نبد کس که دیگر سوی جنگ شد

بترکی همی مویه کردند زار
بران کشتگان در صف کارزار

چنین تا شگال دید چون پیل مست
ز سالار که تاخت نیزه بدست

یکی خنگ عاج ابر پوینده زیر
بگونه چو شیر و ببینه چو شیر

پراگندی از دیبه لاژورد
سپر در نشانهاش و پای زرد

بسیمش دو پا عدو ز آهن سپر
ز زرش کلاه و ز گوهر کمر

برآورده زاغ کمان را بزه
کمندی چهل خم بزین در گره

چو دیدش فرو ماند خاقان نژند
چنین گفت با پهلوان بلند

که تکین تاش جوینده ماج
بناورد کردن بران خنگ عاج

ز چاج و ختن وز راج و بارمان
کند لشکر انگیز هر بار مان

ندیدم که رزم ناپاک تر
عنان هیچ ترونه چالاک تر

بگردد زمین گاه ناورد اوی
کند خشک دریای چین گرد اوی

سپه را بود پیش رو در پیشتر
بود باز دُم دار گاه گریز

نبرد نریمان کنو نیست رزم
دگر رزمها بود بازی و بزم

بزد نعرهٔ پهلوان دلیر
بسوی نریمان چو ارغنده شیر

بر اول زبان گفت بیدار باش
ره حملها را نگه دار باش

که این ترک جنگی سر لشکرست
تکین تاش جوینده کشورست

مکش زنده بربایش از پشت زین
بیبک هدیه آور بخاقان چین

بکشتند هردو چو شیر نژند
گرفتند گاهی کمان گه کمند

همه ترک و خفتان شان گشت چاک
فرو ریخت خنجر زره شد چو خاک

عمود گران چون کمان یافت خم
پیچان گشت چوگان و نیزه قلم

سپرها چو پشه شد از زخم تیر
رخ از رنگ آهن بگرداز قیر

سرانجام ترک آنچنان تاخت گرم
که از زور بنوشت بر جرمه چرم

بزد خنجری بر نریمان گُرد
سبر نمی و خوج ترکش ببرد

گرفت آتش از زخم تیغش هوا
ولیکن ندید آنکه بودش هوا

نریمان بچاره همی زنده جُست
که او را برد پیش خاقان درست

عنان تافت بگریخت پیشش ز جنگ
بید تا رسید اندر و ترک تنگ

کمند از بس آنکه بیاد گریز
میانش اندر افکند و کرد ابهت تیز

فکند از بر خاک چون بی هشان
همی برد تا پیش خاقان کشان

بدو گفت ازین نیم خورده سوار
چنین گردت آمد کنون هدیه دار

از ایرانیان رفت بر چرخ غیو
ز گردار آن نو سپهدار نیو

سر تر گرفتند یک بهره زود
دگر حمله بردند ازین سو چو دود

جهان گشت بر چشم ترکان بنفش
فکندند یکسر سلاح و درفش

ز پیش اندرون تیغ کیسار بود
ز بس تیغ مردان بپیکار بود

ز چندان سپه یک دلاور نماند
گرا تن بد از خیلشان سر نماند

همه دشت و که بد پراکنده باز
سلاح و سلب و اسب و آلات و ساز

گرفتند سرتا سر ایرانیان
نیامد یک موی کس را زیان

وز آنجا سوی شهر پیروز روز
کشیدند نیک اختر و دلفروز

جهان شاد دل بود خاقان ازین
که گیتی نهاد پست بر چرخ زین

تکین تاش را برد جای نهان
سر آورد بر روی ورنگ جهان

دو هفته در گنج بگشاد شاد / ببزم و ببخشش همی داد داد
بایرانیان و سپهدار چیر / همیدون بفرخ نریمان شیر
ببخشید هر هدیه چند انک نیز / نباشد بصد گنج ازان بیش چیز
سپهبد فرستاد نامه بشاه / ز پیروزی کار آن رزمگاه
ز رزم نریمان یل همچنین / وز آزادی شاه توران زمین
چنین اند هر آزور در جهان / رباینده آن زین یکین وین ازان
نه آشوب گیتی بهنگام تست / که تا بد همیدون بدست از نخست
همیشست یزدان و گیتی همان / دگرگونه ماییم و گشت زمان
ایا توشه ات اندک و ره دراز / چه سازی چو آیدت رفتن فراز
دل از آز گیتی چه بر کردهٔ / از و چون بری آنک ناوردهٔ
از و کام دل در جوانی بجوی / که جوید ز تو کام در پیری اوی
بسی خویش و پیوند تو زیر خاک / همی بینی از پیش و نایدت باک
بدیگر بزرگان نگر تا چه کرد / بر آرد همان از تو یکروز گرد
سواریست عمر از جهان در گریز / عنان جنگ و شبرنگ را داده تیز
دو اسپست و مرد و دو اسپه براه / سبکتر بمنزل رسید سال و ماه

بدان کوشش تا جان بیرون بریم / که یکسر بگرداب گردون دریم

## شدن گرشاسپ بجنگ فغفور و شگفتها که دران راه دید

سپهدار یک هفته چون سور کرد / ازان پس شد آهنگ فغفور کرد
همه راه خاقان بپرداخته بود / بهر جای نزل و علف ساخته بود
سه منزل بدشتی بابه رهنمای / وراگرد بدرود و شد باز جای
همی شد شتابان سپهدار گو / نریمان و زاول گره پیش رو
بمرز بیابانی آمد فراز / که گفتی جهانیست گسترده باز
زمینش همه داغ پای پری / زمانه گم اندر وی از ره بری
نه گردون سپرده درازای اوی / نه خورشید پیموده پهنای اوی
بهر پویشش دیوی آگاه بود / بهر گوشه صد غول گمراه بود
همان مار پرنده هر زمان گرد / چو تیر آمدی در نشستی ببرد
نشستند ازان غول بسیار مار / چو یکروزه کردند ازانجا گذار

## شگفت چشمهٔ آب که نخچیر خوردی

پسیدند جای چراگاه گور / درو شیرگون چشمهٔ آب شور
هران گور و نخچیر با رنج و تاب / که گردی بدان چشمه آهنگ آب

شدی خوار خوار آب آن چشمه زیر
بس آشفته چون موج و غران چو شیر

بجستی و نخچیر را بی درنگ
بیوباشتی در نهان چون نهنگ

بس یکزمان استخوانهاش پاک
بدی گرد آن چشمه بر تیره خاک

نه بشناخت آن را کس از شیر
ندانست کز چیست نخچیر گیر

## شگفت سنگها و خاصیتشان

دگر سنگ دیدند کوچک بسی
که چون زان دو بر هم بسودی کسی

همانگاه بادی شگرف آمدی
پس از باد سرما و برف آمدی

ولیکن از آنجا بیو می دگر
نبودی مران سنگ را این هنر

دگر سنگ بد نیز کز هم نم
چو ابر آمدی بر زدندی بهم

سبک زان هوا ابر بگریختی
نه زو برف و ژاله نه نم ریختی

## شگفت آن زنان که در گرد شهر سباجر دیدند

ز مرز بیابان چو برتر کشید
سپه را بر شهر سباجر کشید

بزد خیمه با لشکر از گرد شهر
برون شد که گیرد ز نخچیر بهر

در و دشت و که بود ز اندازه بیش
رم گور و غرغاو و آهو و میش

همان روز بفگند بسیار گور
بخوی غرقه هر سو همی تاخت بور

درختی بر چشمه پیاری بدید
عنان ره انجام زان سو کشید

چو نزدیک شد خاست یک بانگ سخت
زنی دید ناگه که جست از درخت

یکی شیر خواره گرفته ببر
همی تاخت زآهو بتک تیزتر

بپرسید کین زن برین کوه چیست
یکی گفت کین هم چو ما آدمیست

درین بیشها گرد این دشت و کوه
برین سان بی اندازه یابی گروه

چو آهو بتک همچو مردم بروی
چو دیوان بناخن چو میشان بموی

ز ما هیچ باما نگردند رام
بمیرند نیز آنچه گیری بدام

از ایشان چو بیمار گردد یکی
برندش برین تیغ کوه اندکی

بشیون گری گردش اندر خروش
برآرند و زی ابر دارند گوش

گرش ابر تیره ز دیده باشک
بشوید درستی کرد بی بزشک

دگر هیچ باران نبارد ز میغ
بمیرد بزیر افگنندش ز تیغ

نریمان یکی از درختی ربود
بر پهلوان برد و او را نمود

برده در همه بازوش خسته کرد
همی بود تا مرد و چیزی نخورد

ز نخچیر چون شد سپهدار باز
بیامد پس شاه سباجر فراز

فرستاده بد هدیه بسیار چیز
بپوزش بیامی نکو داده نیز

که دانم گر ایران بکین آمدی / بپیکار فغفور چین آمدی
من او را یکی بنده کمترم / نگهبان یک مرز از این کشورم
دو ماهه زمان تا بدو هست راه / نخستین از او هر چه باید بخواه
هر آنگه که گر زو گشت کام تو راست / همه بنده کاییم و فرمان تراست
بهر شهر از این مرز دیگر بپوی / ز هر شاه باژی که باید بجوی
سپهبد سخنهاش بر جای دید / بپسندید و آن کرد کو رای دید
ز زاول گره هر که بودند گرد / همانگه بفغفور زیشان سپرد
بهر شهر فرمود تا با سپاه / بگردد ز شاهان بود باژخواه

## فرمودن گرشاسپ پهلوان مر نریمان را که گرد ولایات چین گشتن و آموختن او را که در جنگ چگونه کند

بدو گفت پیش از شدن هوش دار / نگر تا چه گویم بدل گوش دار
جوان را اگرچه سخن سودمند / ز پیران نکوتر پذیرد پند
نهاد سپه بردن و تاختن / بیاموز با صف کین ساختن
تو لشکر نبردی دگر زی نبرد / ندیدی بگیتی بسی گرم و سرد
چو خواهی سپه را سوی رزم برد / مکن پیش و جز دلیران گرد

سپه پیش دار و بنه باز پس / ز گرد بنه گرد بسیار کس
چنان تاختن برکه آسان ز کار / نباشند پست ار فتد کارزار
بدشواری اندر مرو با سپاه / نبی رهنمونان بنادیده راه
بکه دیده بان دار بر تیغ کوه / بهامون طلایه گروها گروه
چو پیدا شود کینه خواهی سترگ / که باشد قوی با سپاهی بزرگ
بهر گوشه کارآگهان برگمار / نهانش همی جوی با آشکار
ز نخچیر و از می بپرهیز باش / بشب دیر خسپ و بگه خیز باش
چو لشکر که آرد برابرت باز / شبیخون نگه دار و لشکر بساز
بگرد سپه پیر پیر کنده کن / طلایه ز هر سو پراکنده کن
هم از کنده و چاه پوشیده پس / بپرهیز و آسان شبیخون مبر
بنوبت ز جاندار و از پاسبان / کسیان دار هم گرد و هم مهربان
سپه پاک با ترگ و خفتان و کین / شب و روز بیدار و اسپان بزین
بدانگه که آراست خواهی مصاف / منی بفکن از سر که نامست و لاف
بداد و دهش دل بیارای و رای / بپذیرش کن از راستی با خدای
بدشت گل و غار و کند آب و چاه / مکن رزم کافتد بسختی سپاه

همیدون میارای ازان سو نبرد     که در دیده باد آورد خاک و گرد

وزان روی کز تیغ کوه آفتاب     دو چشم ترا خیره دارد ز تاب

بجای گزین رزمگاه استوار     با آب و علف راه نزدیک و خوار

ز بس دار در استواری بنه     برش لشکر رزم را یک تنه

پیاده ز پیش آر صف ساخته     سپر در سپر تیغ و خشت آخته

پس هر سپر همبر بد کمان     خدنگ افگنی در کمین با کمان

چنان کن که هر نیزه ور روز جنگ     سپردار باشد کمانی بجنگ

به نیزه درون رنج چنان ساخته     گز و ناوکی کرد د انداخته

بهر ده دلاوریک آتش فکن     نهاده به پیکار و کین جان و تن

سواران شان در قفا صف زده     پس پشتشان زنده پیلان زده

صفی راست هر سو و صفی بجم     صفی چار سو در کشیده بهم

پیاده چو دیوار بر پای پیش     سواران در آمد شد از جای خویش

گروهی بکوشش میان بسته تنگ     گروهی در آسایش از بهر جنگ

پس پشت لشکر سری با سپاه     کمین را ز هر گوشه بربسته راه

گشاده ره پیل تا در شکست     ازیشان نگردد سپه پای خست

برابنوه صندوق پیل نبرد     ز ناوک فکن و آتش انداز مرد

سپه را نرا اسپرا جای دیدار کن     درفش از چپ و راست بسیار کن

فراوان ز گردان کردن فراز     ز گردت ببین حمله را دار باز

نخستین تن از دشمنت دار گوش     پس آنگاه بر زخم دشمن بکوش

بگردون روان قلعها کن بلند     بر آن پیلان گز آتش بباید گزند

همه برج آن قلعه بالا و زیر     پر از گونه گون رزم ساز دلیر

زهر یک چنان خاسته بانگ تیز     که رو پیل و اسب افتد اندر گریز

چنان ساز قلبت کش از چپ و راست     رسید زود یاور چو آشوب خاست

چنان کار دار از قلب کش پای     مگر قلب دشمن بجنبد ز جای

چو داری پیاده سپه یکسره     بود جای پیکار کوه و دره

بسوی رزم باید شدن هم گروه     گرفتن پس تیغ و بایان کوه

وگر دشت پیاده بود رزمگاه     بهم حلقه باید که بندد سپاه

وگر خیل دشمن پیاده بود     صف رزم بر دشت پیاده بود

سوارانت را حمله یک تن مدار     که تا مانده گردد پیاده ز کار

چو بر جنگ پیلانت باشد شتاب     بهامون برافکن پراگنده آب

که تا پیل کرد دهر اسپند دل / نیارد نهادن پی از بوی گل
به پیکار زهر آب چشمش بدوز / وگر تخت وصندوق شان زین بسوز
چو آید که حمله کند بسپرد / رهش باز ده زود تا بگذرد
همه جنگ آن کن که پیرامنش / مرانرا فکن گرز بر گردنش
وگر خیل بدخواه از آن تو بیش / تو جای گزین تنگ بر گرد خویش
مجوا ز دو سو رزم کاید گزند / زیک روی بگشای و دیگر ببند
بسازی دگر جوی هر روز کین / کمین نه نهان و همی هین کمین
بهر کار در روز کردن مشور / که چاره بسی جای بهتر ز زور
سپاه ترا دل ده اندر نبرد / همی گرد هر جای با دار و برد
کسی کو به پیکار نام آورد / سر جنگ جویی بدام آورد
مر او را بنیکی و خلعت رسان / که تا زور گیرند دیگر کسان
بجنگ آنکه سست آید از آزمون / ورا نام بفکن ز دیوان برون
ز دشمن چو بینی سوار دلیر / میان دو صف بر یلان تو چیر
سواران جنگی بر او برگمار / ستوه آورش هر از روزگار
ز بدخواه در آشتی خواستن / بترس از شبیخون و از تاختن

نگه کن کمینش نگاه ستیز / همان باز گشتنش گاه گریز
از او تا نپردازی اندر شکست / سپه را مده سوی تاراج دست
چو بینی که دشمن ز بس رخت و ساز / همی اندک اندک فرستد باز
گر از درد باشند بیمار و پست / وز آن خستگیها بتن نادرست
وگر کم بود کس که جنگی بود / وگر از علف و آب تنگی بود
ور از رزمگه کاهل آیند پیش / بود حملها شان نه بر جای خویش
بدین وقت رای آویختن / فزون کن که خواهند بگریختن
چو زنهار خواهند زنهار ده / که زنهار دادن ز پیکار به
چنان شان مگردان ز بیچارگی / که جان را بکوشند یکبارگی
ز بن بر گریزندگان ره مگیر / مریز از کسی خون که باشد گزیر
چو نتوان گرفتن گریبان جنگ / سوی دامن آشتی یاز چنگ
بهر کار در زور کردن مشور / که چاره بسی جای بهتر ز زور
چو تابت نباشد بجنگ و ستیز / از آن به نباشد که گیری گریز
بجنگ ارچه رفتن ز بهروزیست / گریزی بهنگام پیروزیست
چو گویند گر جنگ برگاشت پشت / از آن به که گویند دشمنش کشت

| | |
|---|---|
| بدم گریزندگان شب پوی | چو دشمن شد آواره پیشی مجوی |
| واگر کار کوشش بباشد دراز | بگردد همی دشمن از جنگ باز |
| همان کز علف هیچ یابند بهر | نهان آب خورشان بیاکن بزهر |
| فکن تخم بد در چراگاهشان | خسک ریز و چه ساز در راهشان |

شگفت آن که درو بیابان گیا زر رستی

| | |
|---|---|
| همه یادداران بخت آموختم | که من کین بدین چاره با توختم |
| بدو پاک بسپرد زاول سپاه | زیمان بشب کیر برداشت راه |
| چو شد منزلی شهری آمدش پیش | کهی پیشش از مه بلندیش بیش |
| همه که دل خاره پر سنگش ز تاب | بسان گیا رسته زو زر ناب |
| از آن شهریان هر که زان زر ببرد | جز اندک نبردی و جز زر خرد |
| که بسیار اگر بردی اندر زمان | بمردی و هر کش بدی دودمان |
| همه شهر درویش بودند سخت | گیا بودشان پوشش و فرش و رخت |

شگفت کوهی که ببانگ باران و سیل آمدی

| | |
|---|---|
| بدانند را ایشان زبن سود و رفت | برآمد بکوهی شتابنده تفت |
| بدو گفت رهبر که گر زین سپاه | کند بانگ یک تن درین جایگاه |



| | |
|---|---|
| ز باران جهان سیل از فراز و نشیب | نخیزد که از غرق باشد نهیب |
| نبیند چنین هیبت کوهی دگر | که آهن چو سایش بر سنگ در |
| همانگه جهان پر ز باران شود | جهان دیده پر سوگواران شود |
| کسی کو بران کوه یابد گذار | نگردد در نعل اسب استوار |
| وگرنه ز باران یکی سیل سخت | بخیزد که از بن برآرد درخت |

شگفت کوه تنگ و سنگ باران و چشمه خون رنگ و جانوران

| | |
|---|---|
| بدان سوی چین تنگ کوهیست نغز | دو میل اندرو روشنی نیست چیز |
| دران تنگ هر کس که دارد خروش | کرد سنگ باران هوا جای جوش |
| چنین داندان کو زیادان گروه | که دیوان همی افکندان ز کوه |
| سپهدار خاموش از آن درگذشت | دگر پیشش آمد یکی پهن دشت |
| بر و چشمه آب چون خون برنگ | بر چشمه کرده گوزنی ز سنگ |
| بران بوم و بر هر گوزنی که درد | بر و چیره گشتی و ماندی نخورد |
| وان تاختی نزد او چون نوند | تن خویش سودی درو بار چند |
| چه روز رشش بدی ماند گستی درست | چو مرگی بدی گشتی افتاده سست |

شگفت کوهی که در آنجا تریاک بسیار بودی

دگر دید شهری نوآیین براه — گهی نزد او پیرش براوج ماه
همه بیشهٔ کوه پید و خدنگ — گهی بیشه گردش ز زیر و ز رنگ
پر تیغش از چینک اگر خاک بود — گیا و گلش پاک تریاک بود
گیهی کان گیا یا می خوش گوار — بخوردی نکردی بروز هر کار
شهش داشت از نگهبان بسی — نماندی که بی هدیه بردی کسی
چو بشنید کامد نریمان گرد — شد و هدیهٔ پیکران پیش برد
ز تریاک و از گونه گونه گهر — ز زربفت چینی و از سیم و زر
سپهبد بجاهش بسی برفزود — فرود آمد انجای و یک هفته بود

## شگفت چشمه که چون آفتاب برآمدی همه سنگهای او بالا آمدی

بر شهر گلزار پیدا ربود — یکی چشمه در صحن گلزار بود
پهنا فرون از دو میل زمین — همه آب ان چشمه چون انگبین
چو خورشید گیتی بیاراستی — یکی بانگ ازان چشمه برخاستی
همه سنگش از زیر هم در شتاب — دویدی بتادی بر افراز آب
چو گردی نهان خور فروغ از جهان — همان سنگها باز گشتی نهان
ازان چند برداز پی آزمون — سپه راند یک هفته دیگر فزون

## شگفت روبهان پرنده

یکی بیشه و خوش چراگاه دید — همه بیشه پرنده روباه دید
چو مرغان بپرواز بر سر کنار — چه بر شخ هامون چه بر شاخسار
بهر در دو برشان بدی سود و بال — ولیکن بدی شوم با کینش فال
بی اندازه زان روبهان سر برید — وزانجایگه شد بشهری رسید

## شگفت آن چشمه که داوری گاه آن قوم بود

بر شهر بد ژرف جایی مغاک — درو چشمه آب چون چشم پاک
بدان چشمه در هر که یک تنگ بار — در افگندی از یک رطل تا هزار
بکوه آبش از موج بفراختی — ز بن باز بر خشکی انداختی
بن و بد زدی چو زان مردمان — شدندی بدل بر کسی بدگمان
ببستی شه او را سبک دست و پای — در آن چشمه انداختی هم بجای
بدی گر گنه کار بودی تباه — فتادی برون گر بدی بی گناه

## شگفت درختی که بر چشمه بودی که جامه گردانیدی

دگر دید دشتی همه گندمند — دران دشت سیمین درختی بلند
تنش سبز و شاخش همه چون زریر — بزیرش یکی چشمه آبش چو قیر

چو پیچان رسن بر کهای دراز / فروهشته زو تا بهامون فراز
ز نخچیر هرچه دران دشت و کوه / به بیماری در بماندی ستوه
دو دیدی بشستی دران چشمه تن / ز پیش درخت آمدی چون شمن
خروشان بر پرستیدن آراستی / نشستی گهی گاه برداستی
درست ار شدی هم زمان از جای / وگرنه بمردی فتادی ز پای
ز نخچیرگه کرد او مرده بود / دو بر تاب ره چرم گسترده بود
نه بر بیخ و شاخش نه بر برگ بار / نگردی زبن آتش تیز کار
همه دشت با یوز و گرگ و پلنگ / بد از کرد او غرم و آهو و رنگ
نه با آهوان یوز را بد ستیز / نه از گرگ مر غرم را بد گریز

## شگفت آن رود که سنگش همه پشم بودی

بشهری دگر نزد رودی رسید / بهر سوش مردم پراگنده دید
میان غلیژن ز بر روز فرود / همی پشم چیدند ازان ژرف رود
کزان هر که دارد چو زابر بلند / بر او آتش افتد نیابد گزند
همه بنده وار آمدندش ز پیش / ببردند ازان پشم اندازه بیش

## شگفت مرد پلنگ رنگ مارخوار

همانجای دیدند مردی دو رنگ / سپید و سیه تنش همچون پلنگ
سه چشمش یکی بر فراز و دو زیر / بدندان چو خوکان بناخن چو شیر
زگردش زده مردم بی شمار / بسی کژدم زنده از پیش و مار
همی خورد ازان کش گزندی نبود / وزان هرچه او را بزد مرد زود
سبک زان پلنگینه دیو نژند / بخنجر سر و دست بیرون فکند

## شگفت بیشه خدنگ و چشمه نفت و قیر که آنجا بود و کیمیان

بجای دگر دید دو بیشه تنگ / ازین سو طبرخون و زان سو خدنگ
بهر دو بیشه یکی برز کوه / بران که ز کبکی فراوان گروه
بگردش بسی چشمه نفت و قیر / فرازش چو دریای یکی آبگیر
بهشت اندرون شهری آراسته / چو گنجی پراکنده از خواسته
همه مردمش را فزون از شمار / ازان کیمیان برده و پیشکار
ز زیور همه غرقه در دُر و زر / پیستاکی ز گل برنهاده بسر
ز زر چون برده فرزند هنر / بدآیین که بهر و خنتدی بچیز
هم اندر زمان پس بر شاه کرد / ز کاری که بایستش آگاه کرد
بد شاه را ز اختر نیک بهر / به پیکارش آورد لشکر ز شهر

بکم یکزمان زان سپاه بزرگ / بدافکنده بسیار گرد سترگ
گرفته شد و لشکر آواره گشت / همه شهر با خاک هموار گشت
ز تاراج آن شهر و ز گنج شاه / توانگر ببودند یکسر سپاه
برین سان دو ماه اندران مرز شاد / همی گشت و دزها فراوان گشاد
بسی شهر و بتخانه تاراج کرد / بسی شاه را بی سر و تاج کرد

## نامه نبشتن بفغفور و وصف قلم و نامه

وزان سو همان روز کو رفته بود / سپهبد نویسنده را گفت زود
یکی نامه بنویس از خشم و کین / بیارای نزدیک فغفور چین
بگو تا بیا و باژ آنچه باید بساز / چو خاقان بیغز زود پیش آی باز
وگرنه بپای اندر آرم سرت / نهم بر سر از موج خون افسرت
چو گریان تهی گشت کلک دبیر / ز سیمش تن و سر ز مشک و عبیر
بنوشین دو لب بر زد از مشک دم / ز بر سرمه دیده ببارید نم
سر نشکش همی گوهر و قیر شد / گهر دانش و قیر زنجیر شد
تو گفتی که بست اژدهایی ز زر / که بر گنج دانش نهادست سر
از آن گنج یاقوت و در خرد / همی از بر سیم بر گسترد

از آغاز چون کلک در کار زد / رقم بر سرش نام دادار زد
خداوند دانا و پروردگار / ز دیده نهان و ز خرد آشکار
جهان چون یکی پادشاهیست راست / برین پادشاهی بر او پادشاست
زمین هست گنجش همیشه بجای / دهش را سپنجی چرخ گردان سرای
هوا و آتش و آب و فرمان بران / شب و روز پیک و سپاه اختران
درین هر یکی امر او را رهیست / وز ایشان هر آنچ آید او آگهیست
دگر گفت کین نامه نغز گوی / ز گرشاسب زاول شه نامجوی
بنزدیک فغفور فرخ نژاد / که ماچین و چین سر بسر زو بشاد
بدان ای ز شاهان توران گزین / دلت کرده پر آب فرهنگ زین
که تخت شهی دیگر آیین گرفت / زمانه ره و فره دین گرفت
فریدون فرخ بگرز نبرد / ز ضحاک تازی برآورد گرد
ببردش بکوه دماوند و بست / بجایش بتخت کیی بر نشست
بیاراست از داد و خوبی جهان / بفرمانش گشتند یکسر شهان
فرستاد مر کاوه را رزمگاو / بخاور زمین از پی باژ و ساو
برین سوم را گفت برکش سپاه / بفغفور شو باژ و ساوش بخواه

شنیدی که در کابل و مرز هند / چه کردم چه در خاور و بوم سند
چه با شیر و دیو و چه با پیل و گرگ / چه با اژدها رفته در کام مرگ
چو کس را نبد تاب من روز کین / ترا هم نباشد بدانش ببین
مکن آنچه زو رنج کشور بود / پس از رنج انجام کیفر بود
بمالدت دست زمان گوش تخت / هم از مار سد مالشی بر تو سخت
بفرمان شاه آی با باژ پیش / چنان کن که خاقان فرزان نیز پیش
پیام آنچه بشنیدی از بر فرود / چو فرمان بری بر تو بادا درود
بکوره خرد در دبیر کهن / همی کرد پالوده پیشم سخن
خطش گفتی و خامه در بار / که از مشک مو ریخت و از زر ما
همه دانه مور او از گهر / همه زهر مار از عبیر و شکر
چو قرطاس پوشیده مشکین زره / بزد بر کمربند زرین گره
سپهبد زبان آوری نغز گوی / برون کرد و بسپرد نامه بدوی

## وصف مرتبهٔ فغفور و آیین و سپاه او

نشستنگه چین بخندان بدی / که شهری نبودش که چندان بدی
هزاران هزار از یلان سپاه / بدرگاه برداشت بیگاه و گاه

وراجز که دستور سالار بار / ندیدی بماهی درون یک دو بار
بیاراسته شهرش از گونه گون / ز شش میل گردش اندر فزون
همه خانها بر مه افراشته / بصد رنگ هر خانه بنگاشته
سپاهی و شهری نبا دست پس / نبود اندران شهر درویش کس
چو شش ماهه ره بود توران زمین / بشاهی ورا بود زیر نگین
سرایی بدش سر کشیده بماه / درازا و پهنا دو فرسنگ راه
ز خاراش دیوار و بوم از رخام / درو گوشکی یکسر از سیم خام
سر ایوان در آن گوشک از لاژورد / ز بر جزع و پوشش همه از زر زرد
ز یاقوت و از گوهر آبدار / سر ایوان بر از صد هزاران نگار
کشیده میان سرای از فراز / منقش یکی برنیان پهن باز
چو بر وی فکندی فروغ آفتاب / ز گوهر گرفتی جهان رنگ و آب
بر ایوانی از زر تختی که شاه / نشستی برو شاد در بزمگاه
یکی گرز از گوهر آمیخته / ز بالاء تخت اندر آویخته
بر افراز گرزی ز یاقوت و زر / یکی نغز سیمرغ بگشاده پر
زمان تا زمان بانگ برداشتی / ز بالای شه بال بفراشتی

بتاجش برازکام دُر خوشاب   فشاندی وازباد بر مشک ناب
چو از ره فرستاده پیر فراز   بیامد بر شهر چندان فراز
ز دروازه تا درگه شه دو میل   دو رویه سپه دید و بالا و پیل
کشیده بدرگاه گرگ و نهنگ   بزنجیرها بسته شیر و پلنگ
ز دهلیز تا پرده شهریار   فروزنده شمع از دو سه صد هزار

## آمدن رسول پیش فغفور و مناظره کردنش با وی

فرستاده چون چهره شه بدید   زمین بوس داد آفرین گسترید
یکی کار که ساخت از هوش و مغز   ز دیبای دانش بگفتار نغز
ز جان بود کرد و ز فرهنگ تار   ز اندیشه رنگ و ز معنی نگار
همی بافت در یکدگر تار و پود   بگفت آنچه بود از پیام و درود
ز پرسش چو پرداخت نامه بداد   دبیر آنچه در نامه بد کرد یاد
چنان گشت فغفور از آن نامه تند   که شد با زبان وی الماس کند
کمان دو ابرو بهم برشکست   بتیغ زبان زد بدشنام دست
بدو گفت شاهت که نام و لاف   که باشد کزین گونه راند گزاف
زمین پست کردی سپاه مرا   نه خورشید یک پایه گاه مرا

اگر گنج سازم بیابان خشک   کنم سنگ او گوهر و ریگ مشک
سوارند گردم هزاران هزار   پراکنده را کس نداند شمار
ز خویشان هزار و صد و شصت و پنج   نبردم شهانند با تاج و گنج
ازو چار صد رایت زرینه کوس   که دارند بر چرخ گردان فسوس
چو خواهد جهان خور بزر آب شست   ز گیتی برین بوم تابد نخست
درین شهر بتخانه دارم هزار   که هر یک به از گنج او شصت بار
به کشورم کان سیمست و زر   کهش معدن لاژورد و گهر
درختش طبرخون و بیشه خدنگ   گیا سنبل و شیم و سجاده سنگ
بهر کانش بت دلنواز   ددش یوز و مرغانش طوطی و باز
نش کمندافکن و گردگیر   سوارانش و زنده پیلان تیر
کش روان سیم خیزد چو آب   فتد ز آهوش نافه مشک ناب
شش زر چون گیا از زمین   برآید ز میغش سرشک انگبین
یف ز گیتی همیدون فزون   همان چنبروی دیبه گونه گون
شن و ترک و درع گران   سپرهای مدهون و برگستوان
ز چین و چین تا بجیحون مراست   بزرگی ز هر شاهی افزون مراست

بیزم آفتاب درفشان منم  برزم اژدهای سرافشان منم
خدایست کز من مه و برترست  دکر هرکه مه وی مرا چاکرست
بسر را فرستاده ام رزمساز  که از هر سوی لشکر آرد فراز
چو اندر رسید سپاه ز ایران کنم  همه بوم تا روم ویران کنم
فرستاده کر گشتن آیین بدی  پسرت را کنون جای بایین بدی
زبان بافت گوینده اندر سخن  چنین گفت کای شاه تندی مکن
بسی راندی از گفت بی سود و خنج  کنون پاسخ ار سخت یابی مرنج
مزن زشت پیغاره ز ایران زمین  که یک شهر او به ز ماچین و چین
بهر شهر بر از بخت چیران بدست  که او در جهان شاه ایران بدست
بایران شود باژ یکسر شهان  نشد باژ او هیچ جایی از جهان
از ایران جز آزاده هرگز نخاست  خرید از شما بنده هرکس که خواست
زما پیشتان نیست بنده کسی  چو هست از شما بنده ما را بسی
وفا ناید از ترک هرگز پدید  وز ایرانیان جز وفا کس ندید
شما بت پرستید و خورشید و ماه  بایران یزدان شناسند راه
زکان شبه و زکه سیم و زر  ز پولاد و پیروزه و زهر مهر

هم از دیبه و جامه گونه گون  بایران همه هست زاید رفزون
سواران ما هم دلاورترند  یکی با صد از خیلتان هم برند
شما را ز مردانگی نیست کار  مگر چون زنان بوی و رنگ و نگار
هنرتان بدیباست پیراستن  وگر نقش بام و در آراستن
فروهشتن تاب زلف دراز  خم جعد را دادن از حلقه ساز
پسر را سر بطا و پس مانند نر  که جز رنگ چیزی ندارد هنر
خرد باید از مرد و فرهنگ و سنگ  نه پوشیدن جامه رنگ رنگ
گر خور برین بوم تابد نخست  چه باشد نه تنها وی از بهر تست
اگر بر کنار جهانی رواست  زیان چیست گر در میان شاه ماست
تن جای ناخن بیکسو برست  دل اندر میانست کو مهترست
هرا من چشم خونست و پوست  میان اندرست آنکه بینیده اوست
اگر چه بزرگی و با تاج و تخت  فریدون مه از تو بفر و بخت
ن بر فزونی و گنج و سپاه  همین بس که هست از تو او باژ خواه
ب دو صد ماه گیتی فروز  بتابد نباشد چو رخشنده روز
هنرها سراسر بگفتار نیست  دو صد گفته چون نیم کردار نیست

نباید ترا شد به پیکار اوی / که اینک خود آمد سپهدار اوی

اگر کوهی از کوه در رزمگاه / بنیزه رباید ت چون بادکاه

چه نازی بچندین بت و بتکده / که فردا بود پاک برهم زده

دگرباره فغفور شد تیز خشم / برافراخت تاج و برافروخت چشم

براندش بخواری و زخم درشت / بدرید و بنداخت نامه ز مشت

دو ره صد هزار از یلان برشمرد / بهتر پسر داد خاقان گرد

بدیره فرستاد پرخاشجوی / بسر سوی پیکار بنهاد روی

فرستنده بر پهلوان شد ز پیش / ز فغفور گفت آنچه بد کم و بیش

خبر داد دیگر که لشکر بجنگ / فرستاد و اینک رسیدند تنگ

## شدن نریمان با لشکر بجنگ خاقان پسر فغفور چین

نریمان سپاه از ره آورده بود / همانگاه خواندش سپهدار زود

یل زاولی ده هزار از شمار / گزید و ز ایرانیان شش هزار

بدو داد و کارش همه کرد راست / بدو گفت کین رزم دیگر تراست

نریمان یل رفت و لشکر کشید / برابر چو نزدیک خاقان رسید

بزد خیمه و صد سوار از پیران / گزین کرد کین جوی و کنداوران

بر سم طلایه برفت از سپاه / همی گرد مر چینیان را نگاه

سواری هزار از دلیران چین / طلایه بدند اندر آن دشت کین

بهم بازخوردند و رزمی بخاست / که گیتی بزیر و زبر گشت خواست

همه درع گردان شد از زیر خون / چو بر چشمه نوحله لاله گون

نریمان میان بست مر جنگ را / عنان داد مر نعل شبرنگ را

گرفت از دلیران یکی را کمر / برآورد و زد بر سواری دگر

بکشت آن دو را و دگر ره بکین / دو تن را گریبان گرفت از کمین

بهم بر سپر و گردن هر دو گرد / همی کوفت تا مغزشان گرد خرد

همی تاخت زین جوغرنده میغ / نبایست خستش نه گرز و نه تیغ

بچشم نهاندر همی گرد زد / ز زین مرد بربود و بر مرد زد

نریمان پی مرد ازین سان بمشت / گرفت و چهل تن بران سان بکشت

بماندند بیچاره ترکان ز کار / ندیدیم گفتند زین سان سوار

ز زین سان کشد مرد جنگی بمرد / چه آرد بشمشیر و گرز نبرد

یکی نیمه شد کشته تیغ تیز / نهادند دیگر سپر اندر گریز

خبر یافت خاقان سبک برنشست / ز رزم شد چو دید از طلایه شکست

همه کشور از خون در آغار بود    گر دشت و کوه ار در و غار بود
ندید از بنه رزم را رای و روی    که بنهفت شب روی گیتی بموی
نریمان ز سوی دگر باز گشت    نبودند تا تیره شب در گذشت

## جنگ نریمان با خاقان و کشته شدن خاقان و گریختن لشکر او

چو گشت آینه رنگ روی سپهر    در و روز رخشنده بنمود چهر
گرفتند هر دو سپه تاختن    کمین کردن و صف کین ساختن
ز منجوق و از گونه گونه درفش    شد آذین زده روی چرخ بنفش
با بر اندر از کوس فریاد خاست    ز هر سو چکا چاک پولاد خاست
همه آسمان گرد لشکر گرفت    همه دشت خنجر خنجر گرفت
ز خون غنچها لاله کردار گشت    سنان ارغوان تیغ گلنار گشت
بهر گوشه بد گنبدی خاسته    هوا را بگلشن بهار آراسته
همه گنبد از گرد گردن کشان    گلش قطرهٔ خنجر خون فشان
ز بس ترک با شیده هامون چهر    درفشان چو شب پر ستاره سپهر
زده کله بر گشته گر کین در ابر    طمع کرده روبه بمغز هژبر
ز که دیده بان دین بگماشته    بهامون یلان نعره برداشته

برین گونه تا شب بیامد فراز    نپیچید کس دامن رزم باز
جوان آتشین گوی را تیره شب    فرو خورد چون هندوی بو العجب
دو لشکر ز جنگ آرمیدند جوش    طلایه همی داشت هر گوشه گوش
تن خسته بستند و شستند پاک    نهفتند هم کشته زیر خاک
ستُه بود دشمن ز رزم و ستیز    گرفتند هم در دل شب گریز
نیارست بودن بران دشت کس    نشستند یکروزه ره باز پس
بران مرز شهری دلارام بود    که آن شهر را خام خوی نام بود
بر شهر لشکر که آراستند    ز هر گوشه دیگر سپه خاستند
چو زد آتش از کوره سبز تاب    شد آن تازه گلها گردون گلاب
طلایه ز پیش آیند زود آگهی    که از چینیان گشت گیتی تهی
ز چندان سپه نیست بر جای کس    مگر خیمهٔ چند بر پای پس
خروش از دلیران ایران بخاست    پی گردشان بر گرفتند راست
بروز دگر ناگهان گرم گاه    رسیدند در لشکر کینه خواه
طلایه نخستین بهم بر زدند    پس آنگه بر انبوه لشکر زدند
چنان سخت شد جنگ هر دو گروه    که رزم از زر و گرد دریا و کوه

جهان شد ز صندوق پیلان جنگ / بر از آتش تیز و خشت و خدنگ
همی زهر زخم برند آوران / بر آمیخت با خون کند آوران
شد از تف خنجر دل خاره موم / ز زهر سنان باد گیتی سموم
فرو هشت دامن ز خورشید گرد / بلا بر نوشت آستین نبرد
در ایران بد آشوب و در روم جوش / بچین خاست گرد و بنجاو خروش
چو دریای خون شد سپهر برین / در و کوه کشتی و لنگر زمین
تو گفتی شبست از سیاهی زمان / سنانها ستاره ست و گرد آسمان
ز میان برون تاخت از صف سمند / بیک دست تیغ و بدیگر کمند
چو دیوی که گردد ز دوزخ رها / بدین دستش آتش بدان اژدها
چپ و راست هامون نوشتن گرفت / بکشتن هم آورد کشتن گرفت
سر تیغش از دل دم آشام بود / کمندش بر اندامها دام بود
گهی کشت یک یک ز اندازه بیش / گهی خیل خیل اندر افکند پیش
ز کشته همه دشت بر پشته کرد / بلا نیز از بس ز خم سیر گشته گرد
بدانست خاقان که گرد آن جنگ / یکایک ندارند با او درنگ
دو صد تن گزید از دلیران چین / بیک سوی لشکر شد اندر کمین

سواری بفرمود تا جنگ جوی / شدش پیش و بنداخت خشتی بروی
بس از وی گریزان سر اندر کشید / بیامد چو نزد کمین که رسید
هم آنگاه خاقان کمین بر گشاد / سپه زی زمیان بکین سر نهاد
ز گردش چو دیوار پولاد بست / گرفتند و هر کس کشادند دست
ببارید چندان بر و گرز و تیغ / که ده سال باران نبارد ز میغ
نترسید و خنجر بر آهیخت گرد / بخاقان نخست از همه حمله برد
تنش را بیک زخم ماند از کمین / یکی نیمه بر زین دگر بر زمین
از آن بس تن افکند بر دیگران / همی زد بتیغ و بگرز گران
همه دشت از ایشان سپر افکند و دست / بیکبار بر قلب شان برشکست
دلیران ایران بس گرد چیر / همه حمله کردند غران چو شیر
سر گشته خاقان ز پیش سپاه / ببردند بر نیزه تا قلبگاه
بترکان غریو اندر افتاد پاک / فکندند یکسر تن از زین بخاک
کلاه و کمرها بیند اختند / خروشیدن و مویه بر ساختند
فکندند منجوق و کوس نبرد / گریزان برفتند پر خون و گرد
دو بهره شده کشته و دستگیر / دگر خسته خنجر و خشت و تیر

در شهر بپشند یکباره تنگ / ز دروازه بردند بر باره جنگ
ز پیرامن شهر صف زد سپاه / نهادند هر سو یکی رزمگاه
ببد باره بر دایره پر سپر / ز بس گرد او گونه گونه سپر
بپوشید باران سنگ آفتاب / ز پیکان فرو ریخت پر عقاب
چنان نوک ناوک همی مغز دوخت / که بر پر همی ترک ازو بر فروخت
ز پولاد بد پنجها بی شمار / کمندی ز هر پنجه در استوار
کجا باره زانبوه بپرداختند / خم پنجه در باره انداختند
بدو مرد جنگی بدیوار بر / همی تاخت چون غنده تر ابر
ز پیمان سپر زود بر سر گرفت / بر در شد و گرز کین برگرفت
برافراختن برز و یال گوی / همی زد بدان باروی پهلوی
همی کوفت تا در همه پاره شد / تن افگند در شهر و بر باره شد
بپرداخت دیوار از انبوه مرد / فروزد بباره درفش نبرد
بپرداخت دیوار از انبوه مرد / فروزد بباره درفش نبرد
نهادند لشکر بتاراج سر / همه شهر کردند زیر و زبر
تبک شد چندانکه هر جایگاه / ز کشته بد از بوم بر بام راه

همه کاخ و بتخانها گشت پست / شکسته بت و سر نگون بت پرست
بهر پس یکی گنج آراسته / ز پیدا ز بت خوب و از خواسته
چو بردند پاک آنچه بایسته بود / زدند آتش اندر همه شهر زود

## وصف آتش در زدن بشهر

بهر کاخ بر در هوا باد تفت / شراعی زد از دیبه زربفت
جهان پاک زآتش چنان برفروخت / که زیر زمین گاو و ماهی بسوخت
برآمد ز هامون بچرخ بنفش / درفشنده هر سو هزاران درفش
چو باغ شد آن شهر بر نو بهمن / عقیق درختانش و سیمین چمن
بزیرش ز زر باد سوسن فشان / ز برابری از مشک پیسند فشان
چو جوشنده دریای از سندروس / بخارش همه رنده آبنوس
تو گفتی زمین زر گداز دمی / هوا از رد مبرم طراز دمی
چو زان شهر جز خاک چیزی نماند / ز پیمان دگر روز لشکر براند
بیک روزه ره بر فرود آمدند / بیند تا جهان پهلوان در رسید

## خبر یافتن فغفور از گشتن خاقان و فرستادن قلای لشکر سکلی با جرپاس را بجنگ

وزان روی چون گشت خاقان تباه / شد آن آگهی نزد فغفور شاه

فکند افسر از سر بسوک پسر    بزیر آمد از تخت بر خاک سر
همی خورد بر سوک یک هفته درد    بس آنکه برآراست کار نبرد
سپهبد بدش پیر کش یل فکن    قلا نام او گرد لشکر شکن
سواری که در جنگش همتا نبود    بزور و دلش کوه و دریا نبود
بدادش صد و سی هزار از سران    تکینان لشکرکش و نام اوران
بچرماس نو بر برادرش زود    نوندی برافکند چون باد و دود
که آمد سپهدار جنگی قلا    بدریای کوشش نهنگ بلا
فرستادمش تا بود یاورت    که جنگ تنها پس او لشکرت
تو با او بپیکار ایرانیان    ببند از پی کین خاقان میان
گر این رزم و کین آید از بخت راست    یکی نیمه از چین بشاهی تراست
قلا رفت و همیار چرماس شد    بهم خشمشان زهر و الماس شد
دو ره صد هزار از یلان سترک    کشیدند در هم سپاهی بزرک
بشهری کجا پیشش رفتند باز    خبر یافت کرشاسب زان رزم و ساز
نریمان و زاول گره را بجنگ    فرستاد و کرد او همانجا درنگ
بمرزی کجا برد دیگر وزه راه    رسیدند یکجای هر دو سپاه

برابر کشیدند صف نبرد    برآمد ز جنگاوران دار و برد
دل کوس کین تند آواز شد    سپر تیغ با برق انباز شد
زمین را دل از تاختن گشت چاک    بیاکند کام نهنگان بخاک
ز گرز هنر دوز گرد کمین    زمین گشت گردون و گردون زمین
ز برگستوان دار پیلان مست    همه دشت بد کوه پولاد بست
همی تیغ خندید بر خود و ترک    بران سان که بر عمر امید مرک
ز دریا بدریا بد از جنگ جوش    ز کشور بکشور رسیده خروش
بزخم از یلان تیغ کین سپرد رو    سپاه یلا را سنان پیش رو
سواران بگرداب خون اندرون    دوان مانده که راست که سرنگون
ز جنبش زمین پاک ریزان شده    چو مستان که افتان و خیزان شده
بمانده دل شیر گردون دو نیم    چو روبه شده شیر هامون ز بیم
گرفته سوی چرخ جانها گداز    ز خنجر زمان چون ز آتش بخار
سه روز این چنین بود بر خاک بخت    نگشت از دو لشکر یکی چیره بخت
چهارم چو شد کار پیکار دیر    برآمد سپه را سر از رزم سیر
نریمان زد اندر میان دو صف    بکف گرز و از خشم با شنده کف

برانگیخت تند اژدرش زود پس / همی زد چپ و راست و از پیش و پس

بهر زخم برگاشت با اسپ مرد / بهر حمله انباشت گردون بگرد

ز ترک سواران و از مغز پیل / همی رفت آواز گرزش دو میل

زره پوش در صف شدی رزم کوش / برون آمدی باز مصقول پوش

کفش چون کف می فشاران شده / چکان خون ازو همچو باران شده

قلا دید در کشور افتاده توف / ازان زخم و ان حمله اصف کشوف

برافراخت از قلب یال یلی / برون زد جهان جرمه جند غلی

بدستش یکی برق کردار تیغ / چو الماس سجاده بارنده میغ

بدو گفت برگشت روی نست / هم آوردت آورد حمله بایست

برآمد جهانت بپیری هین / که روز تو همینست و روزی همین

چه نازی بدین اسب و این ساده ترک / کت این تخت خونست وان تاج مرگ

نهنگی گهر دارم بکف / که گیتی چو آتش بسوزد ز تف

دمش زهر تیزست و الماس چنگ / خورش خون و دریاش میدان جنگ

هم اکنون نگون از اسپ زیر آردت / بیکدم ز تن جان بیو باردت

نریمان بخندید و گفت از گزاف / چه شوری هنر باید اندر نه لاف

نترسم من از گفت یافه درای / که اشتر نترسید ز بانگ درای

هم اکنون ز مغز تو ای نیم توز / کنم کرکسان را برین دشت سور

ترا گر نهنگیست در رزم چیر / ازان به عقابیست با من دلیر

عقابی که تا وی شدست آشکار / بچه مرگ دارد روانها شکار

هوا از زه گوشش این ابر پشت / درخشش کمان آشیان تیر گشت

هم اکنون نشیمن آورد زیر گل / بچنگال مغزت بمنقار دل

بگفت این و ابروش بخشم و ستیز / بگرد اندرش گاشت چون چرخ تیز

دو خم کمان کاف وزه دال کرد / خدنگش عقاب سبک بال کرد

تیری که پیکان او بید برگ / فرو دوخت بر تارک ترک ترگ

نجاک اندر از زین نگون شد قلا / ببارید بر جانش ابر بلا

نشد تا مگر نام گیرد بجنگ / نشد جانش و نام نامد بچنگ

از و پشت ترکان شکست از نهیب / گریزان گرفتند بالا و شیب

پس اندر دلیران ایران بکین / گشادند با خیل زاول کمین

فکندند چندان گروها گروه / که از کشته بد پشته هر سو چو کوه

گرفتار آمد ده و شش هزار / سلاح و ستوران گذشت از شمار

| | |
|---|---|
| همه دشت پر ریخته خواسته | ز کشته جهان کند برخاسته |
| بسوی یکی بیشه چرماس تنها برفت | همی تاخت تند اسپ چون باد تفت |
| درختیش پیش آمد اندر گریز | برون داشته زان یکی شاخ تیز |
| برافتاد حلقش بران شاخ سخت | برفت اسپ و او کشته شد بر درخت |
| نبود از وی آگه ز لشکرش کس | که هر کس غم خویشتن داشت بس |
| هر آنگه که آمد زمانه فراز | نگردد بمردی و اندیشه باز |
| اگر چشم دل خفت و بختش غنود | اگر چشم سر باز دارد چه سود |
| نریمان چو پرداخت از رزمگاه | بگردی یکی خیمه زد با سپاه |
| بدانست کز نامور مهتری | نگهبان آن مرز نیک اختری |
| چو بر چینیان دید کامد شکن | مهان هرچه بودند کرد انجمن |
| دژم گفت هر کو سرانجام کار | نبیند بپیچاندش روزگار |
| سپاهی چنین رزم ساز اندرست | ز بس نیست چندین دگر لشکرست |
| بخاقان و چرماس و جنگی قلا | نگر کین سپهبد چه کرد از بلا |
| بهر شهر کش رزم و پیکار بود | شد آن شهر با خاک هموار زود |
| ستیز آوری کار آهرمنست | ستیزه بهر خاش آبستنست |

| | |
|---|---|
| همان به که زنهار خواهیم ازوی | بدان تا نباشد ز ما کینه جوی |
| فغستان خاقان و گنج اندرست | بدو کرد باییم این سخن درخورست |
| چنین گفت هر کس که فغفور چین | نباید که دارد دل از ما بکین |
| شدش پیش با خیل آزادگان | تن خویش کرد از فرستادگان |
| پرستش کنان آفرین کرد و گفت | که بادت بمهر اختر نیک جفت |
| همی مهتر شهر گوید که من | ترا بنده ام وین بزرگ انجمن |
| شد آنکس که فرزند شاه کجاست | تو گشتی بدر تش و ندانم کجاست |
| ترا بندگانیم فرمان روا | تو آن کن که باشد ترا خود هوا |
| دگر نیست دیگر نبردت خبر | که فغفور شه راست این بوم و بر |
| ز و باز پرداز و از چین نخست | پس آنکه تن و جان ما پیش تست |
| سپاهان که ایمن بود بت برست | بتنها کس نیارند دست |
| سپهدار گفت ایستادم برین | مرا با شما نیست پیکار و کین |
| نیارم فغستان خاقان برنج | سپارید هرچه اندرش هست گنج |
| بسوی شهر بسته مدارید راه | که تا هرچه باید نخرد سپاه |
| برین دست بگرفت و خطش بداد | بیاراست آن شهر و کشور بداد |

یکی گرد کرد و سپه بر فکند    خروشنده هر سو بیانگ بلند
که با شهر کس را بید کار نیست    چو باشد مکافاتش جز دار نیست
همه گنج خاقان که بد در نهان    برآورد پیش از بهای جهان
جز این اسب سیصد بد و پیل شصت    بسوی فغپستان نیارند دست
بپشت هیونان بختی هزار    همی هشته رخت بردند و بار
پراکنده بتخانه گونه گون    بدان شهر در بود سیصد فزون
همه چون بهشت نو آراسته    بگوهر در و بام پیراسته
گوی بد هنرمند نامش قباد    ازاهو از گردی فریدون نژاد
همی گشت با چاکران گرد شهر    که گیرد ز دیداران شهر بهر
بیازار بتخانه نغز دید    در ابر از بلندی سرش ناپدید
بنش جزع و دیوار بالاش زرد    درش درو بیجاده بر زر زرد
بدهلیز که طاقی از آبنوس    که خوجش همی ماه را داد بوس
همه خم طاق از گهر بر نگار    درو بسته قندیل زرین هزار
بر در ز مرمر دو دکان زده    بهر یک بر از بت برستان زده
بجمر فروزان همه مشک ناب    شده دود چون میغ بر آفتاب

شد از بس گهر خیره چشم قباد    ببیاشفت مغزش ز بس مشک باد
در آن خانه شد خواهست نگذاشتند    بشمن هرچه بد بانگ برداشتند
که نزد خدایان ما بار نیست    نه همکیشی ایدر ترا کار نیست
قباد هنرجوی بد تند و تیز    برآهیخت خنجر بخشم و ستیز
بدان چاکران گفت یکسر دهید    ز خون بر سر هر یک افسر نهید
ازان بت پرستان بیفگند هفت    همه چاک زد پرده زربفت
همه شهر ازان کار زرمان شدند    بفریاد نزد نریمان شدند
فرستاد گرد سپهبد بجای    یکی پرور از خادمان سرای
بگفت بردار کن هر که هست    بشد خادم و دید بتخانه پست
همه شهر با گریه و پر درد باد    خروشان گرفته قبای قباد
شده چاکرانش ز گوهر بارکش    تهی زر پیکرشان زیر کش
نمارسپت بد کرد کو در سپاه    بد از ویژگان فریدون شاه
چو بشنو رسپت گفت اینک انگیختی    که خاک از بر تارکت ریختی
سپهبد ترا دار فرمود جای    برو پیش او زود و پوزش نمای
قباد از بزرگی برآشفت و گفت    با ایران و توران مرا نیست جفت

فریدون درشتم نگوید سخن / که یازدم را گفت بردار کن
ز تو بی بها نزگجا خاست کس / که ببریده پشتی و بدریده بس
کیی تو که با من بوی برزبان / که نز خیل مردانی و نز زنان
سپهدار را داد خادم خبر / که هست این قباد فریدون گهر
اگرچه مرا دیست دشنام برد / ترا نیز هم چند بد برشمرد
ببخشی گناهش به ازدار و بند / نباید که گردد شهنشه نژند
نریمان برآشفت و دشنام داد / بخادم دگر باره پیغام داد
که گر خود فریدون شه فرخ اوست / ز دار اندر آویزش آیخته پوست
ندا کن بروکانک برمهتریش / کند پیر کسی این سپید بر پیرش
ورا با گروهش هم هرکه بود / همانجا کشیدند بردار زود
خوی زشت فرجام کار این بود / همه آفرین باز نفرین کند
خوی زشت دیوست و نیکو پری / بسوی زشت خوی نکو ننگری
همیشه در نیک و بد هست باز / تو سوی دل بهترین شو فراز
چو بشنید گرشاسب کار قباد / بپسندید و گفت این بود داد
نریمان نبودی مرا هم گهر / اگر گردی از راه پیمان گذر

چه رفتن ز پیمان چه کشتن زدن / که این هر دو مه زآسمان فر زمین
چو یار کند کار باشی بهند / بجای وی ار تو به هیچی بپرزد
همان هفته نخجیرگانی ز دشت / بدان سو که چرما پس بد برگذشت
بریدش ز شاخی در آویخت / ز بس مغز و خون بر زمین ریخته
بر مهتران آگهی گشت راست / فرستاد کس وز نریمان بخواست
نهفتش بدیبا و کافور و مشک / تنش سوخت در آتش عود خشک
بر شه فرستاد خاکسترش / بگفت آنچه بر سر چه راند اخترش
چه باید بگیتی چنین رنج برد / که آنکس که بی رنج بد هم بمرد
جهان آن نیرزد بر پرخرد / که دانای از بهر او غم خورد
گر و غم نماید تو شش کام جوی / می آتش کن و غم بسوزان بدوی
از آن بخت می لعل کن جام را / که پخته کند کند مردم خام را
گرا با خمار گران تاب نیست / ورا چون کباب و می ناب نیست
همی خور از بن مخور هیچ درد / که می سرخ دارد رخ و درد زرد
جهان باد دان باده برگیر شاد / که اندر کف باده بهتر که باد
به ترک و شادی و رامش گزین / اگر این جهان را ای به نیست زین

وزان گیتیت کام بردار باش
پرستنده پاک دادار باش

همان خواه بیگانه و خویش را
که خواهی روان و تن خویش را

چنان زی که مور از تو نبود بدرد
نه بر کس نشیند براه از تو گرد

## شدن نریمان بشهر فغفور و بطاعت آمدن آن شاه پیش او

نریمان از آن پس چو یک مه نشست
هر آنچ آمدش گنج خاقان بدست

بسالار شهر گجا بر شمرد
بنه نیز هر چه آن نشایست برد

بدو گفت چون عزمم آید فراز
همیدون بدو باز بسپار باز

وزانجا دو هفته بیابان و دشت
سپرد و برود کیا بر گذشت

بشهر فغفور شد با سپاه
بزد خیمه گردش هم از گرد راه

فرستوه شاه فغفور بود
که زاختر بشاهیش منشور بود

نفرمود پیکار و بر باره شد
همه شهر با او بنظاره شد

نریمان همان روز در مرغزار
همی گشت برگرد لشکر سوار

چو پیل دمنده یکی گاومیش
همی تاخت خیلی در افکنده پیش

چپ و راست حمله بر آراسته
همه باره زو خنده برخاسته

نریمان چو دیدش سبک راست جست
سپر کاو بگرفت هر دو بدست

بیکزور گردنش بر تافت تفت
بکند و بیفکند و بسپرد و رفت

شد از بیم بر چشم شه تیره هور
بدل گفت با این که کوشد بزور

بشد جان چرما پس و جنگی قلا
چرا من شوم خیره پیش بلا

چو تازه گل روز پژمرده شد
چراغ سپهر از پس پرده شد

بیاراست صد تخت دیبا ز گنج
ز دینار چین بدره پنجاه و پنج

بیاره سپراپرده زربفت
پیر گستوان و زره پیل هفت

چهل خیمه پیاده ز چرم پلنگ
ستاده ده از دیبه رنگ رنگ

هزار اشتر بختی و جنگلی
دو صد اسپ تاتاری و جد علی

صد از زیدک خوب و دلبر کنیز
سلاح و طرایف ز هر گونه نیز

چو خورشید بر شیر بنهاد گاه
میان بست اندر بنجم گرد ماه

همه برد پیش نریمان گرد
بمهر آفرین کرد و بروی شمرد

بدو گفت ما پیش تو بنده ایم
که و مه دل از مهرت آگنده ایم

بشهر اندر از هر چه خواهد سپاه
بداد و ببستند بر گشاد پست راه

بفرخ نریمان بادپست برد
چنین گفت شاه فغفور کرد

ز آغاز کین کار فغفور راست
پس آنگه ز ما هر چه خواهی تراست

سپهبد بپسندید و بگشاد چهر    بپیوست با او بیک جای مهر
ببزم و بنخچیر و چوگان و گوی    زمانی نبودی جدا هیچ از وی
چنین گفت یک شب فرستوه شاه    که دارم یکی خوب نخچیرگاه
که و دشت آهو گله در گله    همان باک پرورده گور یله
گوزنان و مرغان شخ تیره دن    بشورش درون شیر با کرگدن
چو فردا شود چاک روز آشکار    پسیز دگر بران جای جویی شکار
می و بزم و نخچیر در هم زنیم    دما دم نبسیند دما دم زنیم
بهر باده زآغاز شب تا بپین    ازان دشت نخچیر بد شان سخن

## وصف خزان و نخچیرگاه

چو از دیده روز پالوده خواب    در رنگ شب تیره گون شد شتاب
بکه دشت و نخچیر برداشتند    ز گردون مه گرد بگذاشتند
خزان بد که برگ ریز رزان    جهان پیر مبرم بزردی زران
ز در و گهر تاک رسته نمای    زمین زر گداز و هوا سیم سای
پسر که سپید و رخ دشت زرد    خم باده لعل آب دان لاژورد
ز پیروزه بجای چمن باد رنگ    پتسرده ز چهره چمن باد رنگ

کلنگان ز بر ساخته دست بند    خروشان ز ده صف در ابر بلند
شکاری برآمد که بالا و زیر    صف غرم و آهو بد و گرگ و شیر
ز شاخ گوزنان رمه در رمه    زمین بیشه گشته عاج چین همه
ز باران هوا همچو ابر بهار    ز خون تذروان زمین لاله زار
دمان یوز یازان بر آهو بره    کمین ساخته چرخ بر کوه دره
بناورد هر جای خرگوش و سگ    ستوران بخوی در نهفته زتگ
گرفته سوی کبک شاهین شتاب    ز خون کرده چنگل عقیقین عقاب
فتاده غو طبل طغری در ابر    گریزان ز گرد سواران هژبر
ز که دیده بان نعره برداشته    کمین آوران گوش بفراشته
چو کردی شخ یوز کش در نبرد    بود ترک زرین و خفتانش زرد
همه زرد خفتانش در رزمگاه    ز خون گشته بر نقطهای سیاه
نهاده با آهو سیه گوش چشم    جهان چون درخش از کمین که بخشم
پسر گوش قیرین چو نوک قلم    نشان پیش بر زمین چون درم
سپهدار بر حمله بر شیر و گرگ    بپیکان همی ریخت الماس مرگ
نه افکنده نخچیر بر دشت و راغ    گهی زد بغالوک در میغ ماغ

پیر کوه بود از کمندش بدام — دل شیر شمشیر او را نیام
بیفکند ششش گرگ و جنگی دو شیر — دل تشنه هامون ز خون کرده سیر
نشستند از آن پس میان فرزد — همی نو گرفتند کار از میزد
بزیر آب و زافراز ریزنده برگ — میان در نهاده پر شیر و گرگ
بکف جام و در گوش بانگ رباب — بر آتش بریزن گوزنان کباب

## وصف قلعه که نریمان بستد و وصف عرّاده و جنگ

همانجا که مرز فرسپتوه بود — دزی جای دزدان انبوه بود
دزی پر ز برج درفشنده مهر — ره بر خمش نردبان سپهر
ز بالاش گفتی که در ژرف چاه — فلک چشمه و چشم ماهیست ماه
بسالی شدی مرغ ازو بر فراز — بماهی رسیدی ازو زیر باز
نریمان بپرسید کین دز کراست — فرسپتوه گفت ای رد پاک و راست
یکی دزد ره دار با مرد شست — درین دز برین کوه دارد نشست
زگاوان و از گوسپند بله — ز شهرم ربودست چندی گله
زمان تا زمان کاروانها برد — بنی جز بتاراج و خون نسپرد
برین کوه ره نیست از پیش و پس — همین یک تنه راه تنگ است و بس
همه پاله خیلی برین کوهسار — نشسته که نه مند کس را گذار
سپهدار گفتش مرا همت ازین — کنم راست این کوه و دز با زمین
کمین راد و صد گرد پرکین بخواند — بپیغولها کرد گه در نشاند
ز هر گوشه گفت دارید گوش — چو من زین سر که برارم خروش
شما پیر سمه سوی بالا نهید — مترسید و ز راست و ز چپ دهید
همانگه بپوشید خفتان کین — ز بالا قبا کرد زربفت چین
بدستار شاره بپوشید ترگ — نهان زیر در گرز بارنده مرگ
بیامد چو شد تنگ با تیغ کوه — زدند از برش بانگ تندان گروه
که زین پایگه چه بوی دلیر — مگر هستی از پیرت یکباره سیر
بدین رای تو چیز دز دیدنیست — وگر راه این کوه در دیدنیست
چنین گفت کز دشت نخچیرگاه — بسالارتان نامه دارم ز شاه
ازان شاره سربند و چینی قبای — نهانش نیامد کسی را بجای
چو آمد بران تیغ کهسار برز — بزد نعرهٔ تند و بفراخت گرز
سپه یکسر آواش بشناختند — خروشان سوی تیغ که تاختند
ز دز نیز دزدان همه پیش باز — دویدند و پیوست رزمی دراز

ز تف تبر و آتش تیغ و تاب — برون تاخت از خاره آهن جواب
چنان مرکز جوش خون برگرفت — که که جا در لعل در سر گرفت
بران باره داران چو شد راه تنگ — کشیدند بر در بیکباره جنگ
سپه صف زد از گرد در چار سوی — دل مهر و مه رزم کرد آرزوی
هوا گشت زنبورخانه ز تیر — شد از سنگ باران رخ خور چو قیر

## وصف عراده و جنگ قلعه

همی زخم عراده از سر گران — ببارید بر مغز پسنگ گران
همان برکه بار بیکارساز — که بارانش از زیر بد بر فراز
درختیست گفتی روان قلعه کن — از آهن ورا برگ و شاخ از رسن
بر او آشیان کرده مرغان جنگ — چه مرغان کشان مرگ منقار و چنگ
همان مرغ کز وی بپرواز شد — ز زخمش دل کوه پرغاز شد
بن باره پیکر تا پراسون زدند — نگون باره بر روی هامون زدند
بر رخنه سپه پر نهادند زود — ز دزدان بکشتند هر کس که بود
بسالار دزدان چو بشتافتند — بگنجیش در خانه‌ای یافتند
تنی ده ز یارانش با او بهم — بدشنه دریده دل اندر شکم

زریمان یل هر چه چیزی بگفت — دران دز بد از خواسته برگرفت
در آنکه فرستوه زرا داد باز — کشیدند زی شهر با کام و ناز

## خبر یافتن فغفور از کشتن قلا و جرماپس و فرستادن لشکر بگرشاسپ و جنگ زریمان

وزان روی جرماپس و جنگی قلا — چو ماندند بیجان بجنگ بلا
زهر دو خبر نزد فغفور شد — دژم گشت و زآرام دل دور شد
یکی هفته با درد و با سوک بود — ازان پس تکینانش را خواند زود
دو راهی چهل بار هر یک هزار — گزین کرد گردان خنجرگذار
بر ایشان ز خویشان دو سالار کرد — دو صد پیل با هر یکی یار کرد
دگر لشکری گران برشمرد — که آید بجنگ زریمان گرد
شتابنده فرمود تا رزم ساز — همه پیش گرشاسپ رفتند باز
بدان در کجا نامور با سپاه — که آمد نوند زریمان ز راه
خبر داد کز نزد فغفور چین — سپاهی بی اندازه آمد بکین
درازی لشکر که آن سیاه — ببرد عقاب ایزد به ماه
بیابان یکی گام بی مرد نیست — همه چرخ یک برج بی گرد نیست
بسوی من ار لشکری رزم ساز — برون گر نخواهم شدن پیش باز

زد و روی پشت پیکار بخت / بگوشیم تا مر کرا یار بخت
بپاسخ سپهدار گفتش که هیچ / مبر غم تو زرزم ار و مردی مپیچ
بهر کار بیدار و بشکول باش / بشب دشمن خواب و فرغول باش
دو چندان اگر لشکر آید بجنگ / بیک حمله شان بشکنم بی درنگ
کنم کارزاری بروز ستیز / که زو باز گویند تا رستخیز
ده و دو هزار از دگر نامجوی / بیاری فرستاد نزدیک اوی
یکی نامه شه کجا در نهاد / بیاورد زی پهلوان ناگهان
که سالار فغفور چین داده بود / نهفته بیایش فرستاده بود
که من با سپه گردن افراخته / جو آیم کنم صف کین ساخته
تو زان سو بزن بر بنه با سپاه / بر ایرانیان کن بکین بسته راه
سپهبد ورا گشت زان مهر دوست / بدانست کز دل هواخواه اوست
بسی دادش امید و چندی نواخت / همانجا که بد کار لشکر بساخت
که بد بهتر و لشکر همه یار اوی / همه خوشدل از خوب کردار اوی
چو بدخواه با لشکر اندر رسید / برابر سپه تاره همه بر کشید
یکی پیل بدش از سپید چو عاج / ببست از برش تخت و صندوق و تاج

گزین کرد گردی هزار از سران / برافراخت گه کوب گرز گران
سوی چینیان رفت تا بنگرد / درفش سپران یک بیک بشمرد
جهان دید یکسر رده در رده / شراع و درفش و سپتاره زده
زهر سو سپرا برده رنگ رنگ / همان خرگه و خیمهای پلنگ
طلایه جو دیدش سبک تاختند / بیک جای پیکار بر ساختند
سپهبد بر انگیخت پیل از نخست / ز ترکش خدنگی دو شاخه بجست
یکی را زد افتاد برگردنش / بپرش سرا جو گویی بود از تنش
دگر دید تازان سواری دلیر / سبک چست با خنجر از پیل زیر
بزد تیغ و با ترک و خفتان کین / بگردش بدو نیمه تا پشت زین
طلایه جو دیدند بگریختند / کسی از بیم جان نیز ناویختند
جهان پهلوان نیز برگشت باز / که شب تنگ شد کین نبد رزم ساز
تن کشتگان هر دو زان دشت کین / بسالار بردند ترکان چین
دل هر دو سالار زان خیره شد / جهان پیش چشم یلان تیره شد
برافگند هر یک نوندی براه / یکی نامه با کشتگان نزد شاه
که گیرند گر شاب سستیت و بیر / ببین زخمش اینک تیغ و تیر

به پیکان پر از تن رباید همی / بتیغش ز یک تن دو آید همی
از ایران سپاهیست بسیار مر / همه جان فروشان پیکارخر
سوارانش جنگی بروز نبرد / ز دریا بگردون برارند گرد
بنوک سنان روم بر چین زنند / بگردد مه ار تیر بر چین زنند
پیاده چو بندند در هم سرای / نه پیچند اگر موج خیزد ز جای
تو گویی که دیوار صف بسته اند / و یا چون درخت از زمین رسته اند
با اهون زدن در زمین باشتاب / سبکتر ز ماهی شوند اندر آب
اگر در بیابان بری ریگ و سنگ / نشان سازی از حلقهٔ خرد و تنگ
بزودی ز صد میل ره بیشتر / بدان حلقه ز اهون برارند سر
سپه کش چو گرشاسب گرد دلیر / که نخجیر او دیو و گرگست و شیر
ز هامون به سیل اندرون روز کین / در آید چو چابک سواری بزین
یکی نیزه ز آهن بجنگ اندرون / که آن نیزه هست آسمان را ستون
کجا کوفت بر کوه گرز گران / در آن زخم که بگذرد کاروان
پیاده کند پیش جنگ و نبرد / برآرد ز گردان که حمله کرد
ولیکن به تخت تو شاه بلند / بس نامه نزد تو آرم به بند

چو شب تیغ مه برکشید از نیام / بباد سیه برافکند زرین ستام
ز هر دو سپه خاست بانگ جرس / طلایه همی گشت بر پیش و پس
همه شب دلیران ایران و چین / در آرایش رزم بودند و کین
چو زد روز بر تیره شب در دوار / سپیده برآمد چو گرد سوار
هوا نیلگون شد چو تیغ نبرد / چو رخسار بددل زمین گشت زرد
دو لشکر به پیکار بر خاسته شد / برابر صف کین برآراسته شد
برآمد دم مهره و کاودم / خروشان شد از خام رویینه خم
زمین ماند ز آرام و چرخ از شتاب / بکه خون گشاد از دل سنگ آب
ز هم بددلان وقف تیغ و تیر / برآمیخت چون آتش و زمهریر
بسرنیزه شد راز و دل خود و ترک / زبان گشت شمشیر و گفتار مرگ
ز کشتی هویدا یکی سوگوار / زمین گشته زارش اندر کنار
غو کوس پس روی غریوش بدرد / سنانها ز اشک خون جامه کرد
هر گام بد مغفری زیر پی / پر از خون چو جامی پر از لعل می
شده تیغ در مغز پیر ز هر سپای / سنان از جگر بر دل اکحل کشای
دل و چشم بددل براه گریز / دلیران شده مرگرا هم ستیز

زخم کرده خرطوم پیلان کمند / ببال پیلان اندر افکنده بند
یکی را بدندان برافراخته / یکی را بزیر پی انداخته
همی تاخت گرشاسپ بر زنده پیل / همی دوخت دلها بتیر از دو میل
چنان چرخ گردنده بر یاد کرد / که گردون که بد هفت هشتاد کرد
بدستش بنجه بر نیزهٔ آهنین / شدی در میان سواران بکین
بدان نیزه از پیل در باختی / ز زین شان بابر اندر انداختی
بهر سو که او حمله کردی هوا / چو پرنده مردم بدی در هوا
سوی قلب ترکان به پیکار شد / بکین جستن هر دو سالار شد
بنیزه یکی را هم اندر شتاب / ربود از کمین همچو آهو عقاب
زدش ز ابر بر سنگ تا گشت خرد / بیفکند ازین گونه بسیار کرد
همی هر سوار از حمله بر پشت پیل / بینباشت از گرد دریای نیل
چنین بود تا روز بیگاه شد / ز شب دامن رزم کوتاه شد
چو دریای قار از زمین بر دمید / در چشمهٔ زرد شد ناپدید
دو لشکر ز پیکار گشتند باز / طلایه همی گشت شیب و فراز
همه شب ز بس بیم ایرانیان / نیارست ترکی گشادن میان



همی هرکس از هر سو آتش فروخت / یکی خسته بست و یکی کشته سوخت

## جنگ گرشاسپ و پیچر ترکان و شکسته شدن بار پیچر

چو چشمه زد از دم اژدها / برافروخت و از بند شب شد رها
از و چرخ بر تیغ که زنگ زد / تو گفتی که دینار بر سنگ زد
دو لشکر دگر ره بکین آمدند / دلیران ز بستر بزین آمدند
بر از شیر و شمشیر شد رزمگاه / از آهن قبایان زرین کلاه
برآمد ز کوس و بتیره غریو / ز بیم آب شد زهرهٔ نره دیو
دمید از دل غیبه آتش برون / ز چشم زره چشمه بگشاد خون
ز خشت و شل و ناوک پرکشان / ز بر چرخ گفتی شد اختر فشان
بخون از در و دشت بنشست گرد / شنا برد بر خون همی اسب و مرد
ز خرطوم و از درع بد دشت و غار / بهر گام چون پوست افکنده مار
گزارنده بازوی کنداوران / همی ریخت ز هر برنداوران
سپاه آهنین بارهٔ بد دو میل / همه برج آن باره از زنده پیل
ز بس ترک و خنجر درو تیغ تیغ / ز بس قطره خون چند آمیغ میغ
چنین بود یک هفته پیوسته جنگ / جهان گشت بر چینیان تار و تنگ

بداز خیشان جادوی بی شمار / گرفته بی اندازه پرنده مار
بافسون گری بر سر تیغ کوه / شدند از بس پشت ایران گروه
همی مار کردند پران رها / نمودند سر اندر ابر اژدها
تگرگ آوریدند با باد سخت / بس از باد سرما که دردد درخت
چنان گشت کز باد پر برف و یخ / همه دشت و که برف گستر دریخ
درخش جهنده جهان برفروخت / سپیاه ابر با چرخ دامن بدوخت
بداز سوی توران سپاه آفتاب / وزین سوز سرما همی یخ شداب
بر ایرانیان خواست آمد شکست / که بی کار شدشان ز پیکار دست
خبر یافت زان جادوان پهلوان / فرستاد خیلی دلاور گوان
بر ایشان زناگه کمین ساختند / سر انشان بخنجر بینداختند
تمانگه ز سرما جهان پاک شد / همه تن بتن جادوان خاک شد
بر کار دادار کیهان خدیو / چه دارد بها کار جادو و دیو
همه گیتی از دشمن تست پاک / چو ایزد نگه دارد از بد چه باک
سپهدار بر پیل هم در زمان / خروشید و پیش صف آمد دمان
که گردان دلیر است جنگ آورید / نه در جنگ نیرنگ و رنگ آورید

همی اژدها وار بسپازید جنگ / چنین کودکان را نماند رنگ
بر ما در ابر اژدهای نبرد / کمندی بلا پست در تیره گرد
همان خشت تیر است مارا اگر / فسون گر سواران بر خاش خر
تگرگ فشاننده باران تیر / دم بددلان شمار زهیر ریر
بفر خدای و سپروشی سرشت / بشهریور و مهر و اردی بهشت
بفرخ فریدون و ورجش بهم / بگاه و که انبار هوشنگ و جم
که از من رهایی درین کارزار / نیابند کس پس نباشد کارزار
برد خشت و سپالار شان زراز زن / فکند و بایرانیان گفت هین
بر آخر بر آید دم رستخیز / بایران بخواهید بردن گریز
هر از کینه بر کوهه زین نهید / ببین تیغ و بگرز و بتبر زین دهید
هر اگر نه سیری پستی بجای / بتنهای آوردمیشان ز پای
دو لشکر نهادند دل با مرگ / بیارید تیر از دو سو چون تگرگ
بدجنگ جنگی بتیر و کمند / پس از تیر گشتی نهادند و بند
برده دو دست با کینه دریکدگر / یکی در گریبان یکی در کمر
برشته یکی گشته سینه شگاف / بجست آن دگر بار دریده ناف

پس انجام شد روز ترکان درشت | بناکام یکسر بدادند پشت
یکی ترکش انداخت دیگر کلاه | گریزان گرفتند بی راه و راه
بس اندر پس استادند ایرانیان | گشاده یکی دست و بسته میان
همه ره بد افکنده پنجاه میل | گرفتند تیر و پیت و هنتا و پیل
ز خرگاه و از خیمهٔ رنگ رنگ | ز شمشیر و از ترکش و نیم لنگ
ز دیبا و زر و آلت گونه گون | همی گرد کردند یک مه فزون
چنان توده گشت برچرخ ماه | که دیدی از و مرد یکماهه راه
ز پیرامنش زرد و سرخ و بنفش | زدند از بر و زیر صف درفش
تو گفتی که کوهیست بر لاله زار | شکفته درخت از برش صد هزار
سپهدار از و بهره برگزید | دگر برگرفت آنچ او را سزید
ببخشید بهره دگر بر سپاه | سوی جنگ فغفور برداشت راه

## شدن گرشاسپ بفغفور و قصهٔ دهقان و شگفتها که دید اند

دهی دید در راه بر دشت و راغ | بی اندازه پیرامنش کشت و باغ
مه ده پذیره شدش با گروه | بیاراست بزمی بفر و شکوه
ورا میهمان داشت با پیروان | براکند نزل و علف بیکران



بهر کس جهان هدیه دادن گرفت | گرو ماند گرد سپهبد شگفت
چه مردی بدو گفت کین دستگاه | شها زا بود این فزونی و جاه
چنین داد پاسخ که دهقان بکار | چو از کشت شد و ز گله مایه دار
برو بی زیان بگذرد سال پنج | بیاید بر از هرچه برداشت رنج
نباشد شگفت ار ز ره راپستان | که در سیم باشدش و زر آپستان
توانگر چو من نیست اندر کسی | ندارم کس و چیز دارم بسی
خورم خویش همی هرچه دارم نیاز | نپایم که گیتی نپاید دراز
توانگر که او را نه پوشش نه خورد | چه او و چه درویش با گرم و درد
همه شادی از راست کش خواستست | گرا خواسته کارش آراستست
بپیمان درختیست گردنده دهر | گهی زهر بارش گهی پای زهر
بچشم سر آیدت چون بهشت | بچشم دل از دیو دارد پرشت
یکی خانه آباد هرگز نکرد | که از ده فزون برنیاورد گرد
ز رو خویش دو تن راست چون بنگری | بغم نیست این هر دو را ره بری
یکی آنکه از رای و دانش تهیست | دگر آنکه با چیز و با فربهیست
مه ده منم وایدر این ده مراست | از ایران پدر مادرم از کجاست

خداونده کشت و ورز و گله
بمن شاه چین کرد این ده یله

سپهدار نیز ارش باشد پسند
زتاراجم ایمن کند وز گزند

سرانجش هوا بد سپهبد بداد
وز انجا سپه برد هم بامداد

بمنزل سراپرده چون بر کشید
ز دهقان یکی نامه اندر رسید

که زنهار شاها برین مرد پیر
ببخشای و مر بنده را دستگیر

کنیزی بدم چنگ ساز از چگل
فزاینده مهر و رباینده دل

بمشکوی سر روی چراغ سرای
ببزم اندر آهوی بلبل سرای

بپیری جوان بودم از ناز وی
شده دل بدستان و آواز وی

بر و بر کسی زین سپه شیفتست
زنهانش بردست و نیز فریفتست

وگر یابم آن زاده سرو روان
تن مرده را داده باشی روان

گرا و را سپهبد بیارد بدست
فرستم بجایش پرستار شست

دژم شد بدل پهلوان کین شنید
بسی در سپه جست و نامد پدید

سرای یکی ریدکش برده بود
بس خیمه اندر نهان کرده بود

بچین هر دو یکر بخفتن خواستند
نهانی جو ده را برآراستند

شد این آگهی زی سپهبد درست
سبک هر دو تن را گرفت و بجست

کنیزک پدید آمد اندر قبای
میان بسته چون ریدکان سرای

زره کرده پوشش بجای حریر
کمر همچو در بسته مژگان چو تیر

دو مشکین کمند از بر گرد ماه
گره کرده در زیر پر کلاه

مر او را بصد گونه خوبی و ناز
فرستاد نزدیک مه مرد باز

همانجا بدرگاه دهقان پیر
بفرمود بر بنده باران تیر

پسرش را زتن کند و بر دار کرد
تنش را خور کرگ و کفتار کرد

از انجا بشهر فغفور شد
بر آسود وز رنجگی دور شد

بید رود کردن فرستوه شاه
دران هفته بد با زیان براه

همان روز کامد سپهبد فراز
وی آمد از راه زی شهر باز

ز نزل و علف هر چه بودش توان
بیاراست و آمد بر پهلوان

بسی هدیهای نو آئینش داد
همیدون یکی کاو زرینش داد

نگارش زیاقوت و در خوشاب
درونش بیاگنده از مشک ناب

ز نوار غوان و ابسر غم ببر
یکی افسرش بر نهاده ببر

بدو گفت دایم ما هر کسی
درین کاو مروای فرخ بسی

ورا سپال گیریم از اختر بفال
بدو فرخت باد کو هم سپال

بزرگش چنان کو نگارد ز رنگ / نگاه و میای از فراوان درنگ
بگوهرش بادی گرامی چو اوی / بدین مشک گیتی ز تو مشکبوی
بشاهی بسر عشم جوان و ارغوان / سپهرت بسبز و رخ لعل و بخت جوان
پذیرفت ازو پهلوان سترگ / بران فال نو ساخت بزمی بزرگ

## برگشتن گرشاسپ گرد بتخانها قنشور و دیگر مناظره کردن با شمنان کجای

سه روز از می و ناز برداشت بهر / بروز چهارم بیامد بشهر
همه کوی و بازار گشتن گرفت / بهر جا که بتخانه بد شگفت
یکی بتکده دید پیاده ز سنگ / چهل بالخشه هر یک از تیز رنگ
بهر بالخشه بر چهل لاد نیز / ز جزع و ز جام و ز هر گونه چیز
درو گنبدی آبنوسین بلند / ز گوهر نگاروی از زر بند
چراغ فروزنده گردش هزار / بالت همه سیم بسته نگار
ستونی میانش اندر از لاژورد / خروسی برو کرده از زر زرد
زدی هر زمان یک خروش آن خروس / ز هر سو دران گنبد آبنوس
چو مردی چراغ او شدی بر فراز / بمنقار بفروختی زود باز
یکی حوض زیر ستون از زر خام / برش بسته دکانی از سیم خام

بتی بر وی از سنگ بنشاسته / بپیرایها و افسر آراسته
به پیکر چو مردی نشسته بجای / سر افراخته کرد کرده دو پای
شمن گرد وی چیلی از چینیان / سترده زنخ پاک و بسته میان
دویدند زی پهلوان هر که بود / چه هر کیش و بر پیشش نمود
دران انجمن دید پیری کهن / بپرسیدش از کار آن بت سخن
بپاسخ چنین گفت پیران زمان / که هست او خدای آمده ز آسمان
بدل هر چه داریم کام و هوا / چو خواهیم ازو زود گردد روا
برآورد گرشاسپ از خشم جوش / چنین گفت کای کم ره از رای و هوش
...توان چون بود کردگار / نه گویا نه بینا نه دانا بکار
...ی جهان کردگار است و بس / که برتر توانا جز و نیست کس
... سپهر روان تا بخاک / جهان یکسر او آفریدست پاک
...ن گرد رنج آمدش زو بچیز / نه گر بر گرد رنجی آیدش نیز
... بنده ما سراسر جهان / کند زیر فرمانش هر که از شهان
... کند آرزومند نان / ندارد بکاستش زمانی جهان
...ج تا بداند دل راه جوی / که ارجی ندارد جهان نزد اوی

ره بت پرستی بس از نیست خواست      بدانکه که برگشت از راه راست

بشاگردیش هر که دلشاد بود      وز و دانش دین ورا یاد بود

جو او پیکری را نهاد پیش      پرستیدنش دین گرفتند و کیش

کنون نیز هر جا که شاهی بود      وگر دانشی هیچ گاهی بود

جو میر دبتی کرده هم چهر اوی      پرستش کنند از پی مهر اوی

ز دوزخ مدان جاودان رستگار      کسی جز بدین جهان کردگار

دگر ره شمن گفت کای نیک نام      خدای تو چندست و دینش کدام

چنین داد پاسخ که بیدار راز      یکیست ایزد داور بی نیاز

سپهر او برآورد و این اختران      همو ساخت بنیاد این گوهران

تن و جان ما را هم یار کرد      خرد را برین هر دو سالار کرد

گواگرد و پاینده گوینده راست      دو گیتی ورا بر یکی ای گواست

جو از پادشاهیش یاد آیدت      دگر پادشاهی بیاد آیدت

ره دین او آنکه از هر گناه      تبابی و فرمانش داری نگاه

بهشتیش جفت تو شوی از نخست      نگیبیش از آن پس بدانی درست

پیغامبر هش نگروی هر که هست      نیابی بزی از شاخ بیداد دست

بدانی که آئین زشت و شمار      همیدون بپول چینور گذار

عنان هر سوار سخن زو بتافت      پس از رشته پاسخش کس نیافت

بماندند خیره دل از پیش اوی      گرفتند بسیار کس کیش اوی

سوی لشکرش پهلوان رفت باز      بپیکار فغفور نو کرد ساز

## وصف هدیهٔ فغفور و نیز رسیدن او آمدن بجنگ نریمان

وزان سو سپه را جو فغفور شاه      فرستاد زی پهلوان کینه خواه

بد بر بهیشه هزاران هزار      سپه داشت گردان خنجر گذار

از و چار صد را ابیر ده پیرای      زدندی ز زر کوس و سرغینه نای

هزار و صد و شصت شه پیش اوی      بدند از سپاهش همه خویش اوی

بدش ز ابریشم هر روز فرشی دگر      ز شاهانه دیبای چینی بزر

یکی دست ز پیای او جامه نیز      یکی خوب و دو دوشیزه دلبر کنیز

بد از شهرها سیصد و شصت و پنج      ز گردش سراسر جو آکنده گنج

خراج یکی شهر هر بامداد      رسیدی بدو از ره ریسم و داد

سران کار و رایی که انداختی      بگفت ستاره شمر ساختی

بخوان برش هر روز چون شهریار      بدی مرد در بزم هم زین شمار

بجای که رفتی برون با سپاه // به بزم ار به رزم ار به نخجیرگاه
ز خویشانش و ز ویژگان هفت کس // بد اندیشش هر جای از پیش و پس
جو او یکسر از جامه و اسپ و ساز // بدان تا کس از بن نداندش باز
بدش کوشکی پیکر از ابنوس // بران کوشک از زر ششتا کوس
جو اشب شدی روی گیتی دژم // مران کوه پیها را زدندی بهم
همه شهر از آواز آن پیر پر // کس از خانها شب نرفتی بدر
که هر سو پس شاه بشتافتی // نگشتی گر از برون یافتی
برزم ار زیمان چو شد کار سخت // در گنج بگشاد و بربست رخت
بیونان تختی دو ره شش هزار // بهم ساخت بار آلت کارزار
جهل گاو گردون ز زر بار کرد // دو صد دیگر از دیبه انبار کرد
بفرمود تا هر چه در کشورش // شهی بود با لشکر آمد برش
ببستند بر پیل صندوق و کوس // ز گرد اندرون چرخ گشت آبنوس
سپاهی فراز آمد از جیستان // برزم از یلان هر یکی کین ستان
نه از مرکشان باک تیغ تیز // نه از آب بیم و نه ز آتش گریز
بمردی یگانه بکوشش گروه // برزخم سندان برحمله کوه

بدل شیر تند و بتن پیل مست // بکین برق تیغ و به تیر ابر دست
فزون ز ابرشان ناوک انداختن // هم از بادشان تیزتر تاختن
بد اسب از کیا پیش و از ریگ مرد // از اختر چپنا نها و از چرخ گرد
ز زرین سپرها در و دشت و راغ // چنان گشت کز گل بنوروز باغ
ز هر پیکری بود خندان درفش // که از سایه بد روز تابان بنفش
زکی نیستان خاست بر پیل و گرگ // ز نیزه بنیش باک و از تیغ برگ
ز پیروزه تختی بزر کرده بند // نهادند بر چار پیل بلند
بران تخت پیروزه بنشست شاه // ز بر چتر و بر سر ز گوهر کلاه
فرازش درفشی درفشان چو شید // به پیکر طرازیده پیل سپید
ش طغری پیش یکسر ز زر // ز یاقوت چشم از زبرجدش بر
ی داشت زرین چو کوهی بجای // که خواندی مر او را همیشه خدای
ردش که تا گر شود کار سخت // کند شیر او گه رزم پیروز بخت
ش سپه پیل تیر بست و شصت // شده زیر پیشان سپر کوه پست
شت پیلان بولاد تن // بر از ناوکی دار و آتش فکن
شکر همی خواست گرد سوار // بران سان که خیزد ز دریا بخار

ز چندان بده روزه راه دراز ... بیامد بر ژرف رودی فراز
ستاره شمر گفت زان سوی رود ... مرو لشکر آور همین جا فرود
اگر کودکی زان سوی رود پای ... نهد لشکر آواره گردد بجای
بد از یک سوی رود فغفور شاه ... دگر سو زمان بیکروزه راه
شدآگه ز فغفور کامد بجنگ ... بیاراست لشکر چو شد رزم تنگ
بایرانیان گفت گردان چین ... هراسیده انداز شمار و زکین
نباید که امشب شبیخون کنند ... بکین از شما دشت پرخون کنند
چو آید شب آتش میفروزید کس ... نه آواز باید نه بانگ جرس
بود از کمین دیده بگماشته ... زره در بر اسپبان زین داشته
با آذرش و ارفش پیش رفش ... سپهدار زد و سپه لشکری کینه کش
فرستادشان بر چپ و دست راست ... کمین که گرفت او بران سو که خواست

## شبیخون کردن ترکان بر ایرانیان

چو پوشید شب عاج گیتی بقیر ... پراگند بر سبز مینا بشیر
تو گفتی که بر تخت پیروزه پوش ... گهر ریخت هندوی گوهرفروش
ز ترکان شهی بود فرمان گزار ... سپه داشت از چینیان سی هزار
سوی رزم ایرانیان با شتاب ... ز بهر شبیخون گذر کرد از آب
بیامد نبی آگهی شاه چین ... کمین کرد و آگه نبود از کمین
سپه دید در خیمها بی هراس ... نه جای طلایه نه آوای پاس
بزد کوس و تن بر سپه بر فکند ... خروشش بیلان شد برابر بلند
برآمد ز جیب ارفش کابلی ... سوی راست آذرش زاولی
پس اندر زرمان و ایرانیان ... گرفتند بدخواه را در میان
شب قیرگون شد ز گرد سپاه ... چو زنگی که پوشد پرند سیاه
جهان پاک چون نیزه دوزخ نمود ... در و تیغ چون آتش و شب چو دود
دلیران دشمن ببند کمند ... چو دیوان بدان تیرگی در بیند
ز ترکان نرستند جز اندکی ... نشد باز جای از دو صد شان یکی
چو زد دامن ژرف دریای قار ... سپیده برآمد چو سیمین نگار
[illegible] از خون طبر خون شد ... دل خاره زیر تبر خون شده
گریزنده ترکان نزد فغفور باز ... رسیدند با رنج و گرم دراز
ستاره شمر شد غمی زان شتاب ... که لشکر گذر کرد ناگاه از آب
بدانست کافتاد خواهد شکست ... سبک نزد شه رفت رخچی بدست

بدو گفت بر تیغ آن که یکی    شوم نگرم راز چرخ اندکی
بدین چاره بگریخت و شد ناپدید    دگر تا شه چین بداورا ندید

## جنگ نریمان با فغفور و با لشکر چین جدا

بدم گریزنده کان بردمان    بیامد نریمان هم اندر زمان
دو ره گرد بودش ده و شش هزار    برآراست از گرد ره کارزار
بید تند فغفور و هم در شتاب    بیامد به پیکار ازین روی آب
دو لشکر رده ساختند از دو روی    جهان گشت پر گرد پرخاشجوی
عو کوس با مهره بر شد بهم    ز شیپور و از نای برخاست جم
بپوشید پهنای هامون ز مرد    ببد خشک دریای گردون ز گرد
ز خون گشت روی زمین پرنگار    ز پیکان دل و چشم کیوان فگار
زمین آنکه از بر بد از زیر شد    جهان را دل از خویشتن سیر شد
ز بس گونه گونه درفش سپاه    بهاریست گیتی همین ز رنگ
ز تیغ اندرو برق و باران ز تیر    ز گرد ابر تیره ز خون آبگیر
چنان رود خون بد که بر کوه و دشت    سوار آسیا وار بر خون بگشت
ز بس نعل باشیده بر دشت کین    زره داشت پوشیده گیتی زمین

ستوران کین گردن افراخته    یلان نیزه بر تیره بر پاخته
ز که تا که از گرد پوستین مغ    ز کشور بکشور چکاچاک تیغ
سنان را دل زنده زندان شده    بر اومید نامرگ خندان شده
ز خون برندآوران پشت پیل    چو شنگرف باشیده بر تل نیل
همی تا نشد خور پس تیغ کوه    برین گونه بد رزم هر دو گروه
چو موج درفشان فرو برد پر    پراکنده بر روی دریا گهر
نمود از پر کوه خمیده ماه    چو از زر زین بر سیاه اسپ شاه
فروهشت شب دامن از روی جنگ    سپه باز گشت از دو سوی درنگ
ز بس گرد و زوی آتش افروختند    شب تیره را دیده بر دوختند
همی هر کسی مردم خویشتن جست    یکی کشته برد و یکی خسته پشت

## دیگر جنگ نریمان با فغفور و شکسته شدن و گریختن او بشهر چیندان

نو روز از جهان کار پیازی گرفت    دمید آتش و زرگدازی گرفت
سپیده دمش گشت و کوره سپهر    هوا بوته زرگدازنده مهر
بگرد باره هر دو سپه ساخته    کشیده صف و خشت و تیغ آخته
ز پولاد ده میل دیوار بود    برو بر ز خشت و سنان خار بود

زمین پاک جنبان ز آشوب و شور / زمان خیره از نعره خنگ و بور
هوا از درفشان درفش سران / چو باغ بهار از کران تا کران
چو زلف بتان شاخ منجوق باد / گهی در نوشت و گهی برگشاد
تو گفتی که هر یک عروسیست مست / نوان و اپتیها فشانان بدست
گرفتند رزمی گران هم گروه / هوا گرد چون قیر شد کوه کوه
جهان گشته بر هر سوا نبار گشت / که هر جا که بد دشت دیوار گشت
ز بس نعره هر کوه نیمی بکاست / بهر کشور از خون دو صد چشمه خاست
زمانه شب و تیغ مهتاب شد / دل مرد چشم و سنان خواب شد
برافروخت از نعل اسپان کباب / بگردید برگه بخون آسیاب
بغرید کوپس و بدرید کوه / زمان گشت تار و زمین شد ستوه
بجوشید گرد و بپوشید ماه / بشورید قلب و بجنبید شاه
یلان را جگر بد ز کین تافته / شده بانگ پست و لبان کافته
ز پیر سوده تیغ و ز کین ریزه ترگ / ز تن جان ستوه و ز جان سیر مرگ
همه کوه درع و همه دشت نعل / همه خور کبود و رخ ماه لعل
درفشی فراز مه افراخته / درفشی فرو ده پی انداخته

ز بس خشت گردان بیکار پیاز / شده پیل چون در نیستان گراز
بقلب اندر ایستاده فغفور چین / بگردان لشکر همی گفت هین
بهر کو فکندی یکی کینه خواه / همی زر دادی و ترگ و کلاه
ز یمان چپ و راست اندر نبرد / همی تاخت بر گرد گردان چو گرد
زمین گفتی از وی بگردد همی / سمندش جهان بر نوردد همی
ز اسپش همه دشت آوردگاه / ز ناورد بد چرخ و از نعل ماه
بتیغ از یکی تا بسر داختی / به نیزه بسه تن را برانداختی
بکین باشنه خیز کرده سمند / بر قلب شد با کمان و کمند
بیفکنده ده پیل و پنجه سوار / سوی شاه چین حمله برد ابروار
سوار [illegible] ش را یکسر آوار کرد / درفشش به نیزه نگونسار کرد
شد [illegible] ده چندان ز گردان چین / که پیش از کیا کشته بد بر زمین
ز [illegible] خوی ز مرگ پالوده شد / تنش سست و چنگال فرسوده شد
ز [illegible] که گویم بر آن کین که زیست / بخشود چرخ و ستاره گریست
همه [illegible] را خوار بگذاشتند / گریزان ز بس راه برداشتند
بدر زد که خسته بسر را بپای / بسودی همی چشم و ماندی بجای

زره دار بد گر تن خویش پوست / همی کند پنداشتی درع اوست
تنش بنگریدی که بر پای هست / بسر دست بردی که بر جای هست
چو دل جستی از تن پستان یافتی / بر از ناوکی تیردان یافتی
دم خون چو رودی همی بین گرفت / زغم چهرهٔ شاه چین چین گرفت
تنش را که آورده بد پیش باز / بصد لابه بر گاه بردی نماز
همی خواست پیروزی اندر نبرد / بدش سود کم تا فزون لابه کرد
چو لشکرش بگریخت او نیز تفت / در اسب نبرد آمد از پیل و رفت
بخندان شد و هر چه آید بکار / بیاراست از بهر جنگ حصار
ز ترکان ز صد مرد ده رسته بود / وزان ده که بد رسته نه خسته بود
همه کوه و غار و در و دشت و تیغ / برافکنده ترک و سپر و دست و تیغ
مر افکنده را گرگ دل کرده لاش / گریزنده را غول گویان که باش
سراپرده و خیمه و ساز جنگ / همان جوشن و ترکش و نیم لنگ
بت و تخت فغفور و پیلان رمه / گرفتند گردان ایران همه
چنین است بخش سپهر روان / یکی زو توانا دگر ناتوان
یکی جفت تخته یکی جفت تخت / یکی تیره روز یکی چیره بخت

جهانرا ز تو خوی بد راز نیست / همی گویدت گر چش آواز نیست
نهان با تو صد گونه رنگ آورد / زبون گیردت گر بچنگ آورد
بخواری کشد چون بهرت نیست / بپای افکند چون کشیدت بدست
چو میشت دهد پوشش و خورد و ساز / پس آنگه چو گرگان بدردت باز
از آهوش تا بیشتر آگهم / بمهر اندرش بیشتر کم رهم

## آمدن گرشاسب نزد نریمان و شدن هر دو بخندان بجنگ فغفور

ازان پس نریمان چو بشد چیره دست / پس از رزم در بزم شادی نشست
ببند تا بیامد برش پهلوان / گرفتند شادی ز پیر هر دوان
بسی چند راندند از آن رزمگاه / وز آنجا بخندان گرفتند راه
ز ده و شهر و در هر چه دیدند پاک / بکندند و از خون پر آغشتند خاک
ز بس گفتی ز خوبان و از خواسته / بهشتست هر خیمه آراسته
همی برد هر شیر جنگی شکار / گرفته پر آهوی مشک بار
ز بازوش گرد میان کرده بند / ز گیسوش در دست مشکین کمند
فراوان پسران زنهاری شدند / فراوان بد زنها حصاری شدند
رسیدند زی شهر خندان فراز / سپه خیمه زد دشت شیب و فراز

بچرخ از همه شهر برشد خروش
زجوشن وران باره آمد بجوش

ز نیکو زن کمان بکین دست برد
برآمد ز هر سو سپهدار کرد

بهر گوشه عراده برساختند
همی دیگ جنبنده انداختند

که زان دیگ هر جای جستی برون
برافروخته جانور گونه گون

دگر بد روان قلعها بنبرد
برو رزم سازنده مردان مرد

سپر نیز ناکرده چون جنگ شیر
که مردم گشندندی از باره زیر

گرفتند گردان ایران و چین
کمانهای زنبوری و چرخ کین

ز شاهین و طیار بر سر گروه
همی سنگ بارید چون کوه کوه

ز پاشیدن آتش ز هر کران
همی ریخت گیتی ز چرخ اختران

رخ مه زگرد ابر بر چین گرفت
سپر باره از تیر پرچین گرفت

همی ترک هاون شد از زخم سنگ
سپر و مغزها پر مه از گرز جنگ

بد از نوک پیکانهای درشت
سرافکنده چون کلک خارپشت

جهان پهلوان کوشش اندر گرفت
گرانیده گرز گران برگرفت

در از آهن و باره از سنگ بود
بکین کرد سوی در آهنگ زود

همی زد چنان گرز زخم سخت
در و قفل و زنجیر شد لخت لخت

بشهر اندر افگند تن با سپاه
فروزد بباره درفش سیاه

بهر گوشه تاراج و پیکار خاست
خروشیدن بانگ و زنهار خاست

همه بام زن بد همه کوی مرد
همه شهر دود و همه چرخ گرد

ز خون بسته شد بر کف پای گل
نه بر پای تن بد نه بر جای دل

کجا خانه بد ز خوبی بهشت
ز آتش دمان دوزخی گشت زشت

بتان زانکه اندر افکنده تن
بخون غرقه پیش بت اندر شمن

بهر کوی جویی چنان خون گذشت
که از شهر یک میل بیرون گذشت

دو هفته چنین بود خون ریختن
جهان بر ز تاراج و آویختن

از ایشان که پهلوان در گذاشت
سه را ز تاراج و خون باز داشت

زبیان همی رفت تا کاخ شاه
ز گردش بسغده پسران سپاه

همی چاک خفتان زده بر کمر
گرفته بکف تیغ و خشت و سپر

نو چاره بند شهری و لشکری
گرفتند زنهار و خواهشگری

جهان دید بر خیل دلبر فغان
همه برده از پرده بر مه فغان

دو گلنارشان غرقه خون شده
دو نرگس به بر دو جیحون شده

ز گل کنده شمشاد بر تاب را
بد و رسته درخسته عناب را

بتبخانه بود فغفور چین | نهاده سر از پیش بت بر زمین
همی خواست یاری بزاری و درد | ز ناگه نریمان بدو باز خورد
بیازید و بگرفت دستش بشرم | بسی گفت شیرین سخنهای نرم
که تاج شهی خوار بنداختی | بران پایگه پیر کشتی بیاختی
شه از چه بپایه ز هر کس فزون | نشاید شدن زاندازه رفتن برون
بیاورد بالای تا بر نشست | پیاده همی شد رکابش بدست
جهان پهلوان بود بمیان شهر | ز گردش بزرگان لشکر دو بهر
یکی تخت زیرش ز یاقوت و زر | ز دیبای چین پایه بافی زبر
چو فغفور را دید شد پیش باز | نشاندش از بر تخت و بردش نماز
بسی خواست زو پوزش دلپذیر | که این بد که شد کرده از من مگیر
تو دانی که پیش فریدون شاه | من از دل یکی بنده ام نیکخواه
نشاید بجز کام او کردنم | که فرمانش طوقیست در گردنم
کسی را که روزیست از دست اوست | توانایی دست او دار دوست
ترا بود از آغاز پنداشتی | که بنده مرا خوار بگذاشتی
کنون گر ز من گشت آشفته کار | هم از من نکو گرد اندوه مدار

اگر چند از مار گیرند زهر | هم از وی توان یافت تریاک بهر
نگهبان بگمارید چندی بروی | وز آنجا بتاراج بنهاد روی
بسی برده در کاخ و مشکوی شاه | نه او شد نه کس را ز بن داد راه
ز گنجش هم اندر زمان ده هزار | شتروار هر چیز برداشت بار
چه از زر چه از دیبه رنگ رنگ | چه از آرایش بزم و از ساز جنگ
ببخشید کین گنج کمترش بود | بگو تا نماید دگر گنج زود
پیکی ورا گفت دادم نوید | نشاید کز آن پس شود ناامید
اگر چند خواری کشد روزگار | شهان و بزرگان نباشند خوار
ز چندان و از گنج فغفور چین | ز تاراج آن بوم و بر همچنین
فراز آورید آنچه بد در سپاه | گزین کرد از و پنج یک بهر شاه
بفرمود تا نام هر یک بهم | زدند از بر یادگاری رقم

## وصف آن خواستهاء ولایت چین که گرشاسپ با فریدون فرستاد

شتر سی هزار از درم بار بود | دگر نیم از این بار دینار بود
ز زرینه آلات خروارها | ز سیمینه چندانک انبارها
شمرده شد از نافه ششصد هزار | صد از پیله زعفران شصت بار

ز زرجار صد تاج آراسته ... که بد هر یکی گنجی از خواسته
ز یاقوت پیصد کمر پهلوی ... ز گوهر چهل گرزن خسروی
دو صد خوان ز زر و ز جزع و جمست ... وز آتش جز او زیر سیت و شصت
ز زر پیرهن پی و شش بافته ... بهم پود با تار بر تافته
طراز همه در بر زر ناب ... گریبان ز یاقوت لعل خوشاب
بهر پیرهن افسری شاهوار ... هم از گونه گون طوق با گوشوار
چهل درج بر تاج و یاره همه ... که بد نامشان در دواره همه
هزار و چهل بت ز هر پیکری ... بکردار آراسته لشکری
صد و سی هزار از خز و پرنیان ... دو صد رزمه نو حلهٔ چینیان
ز زربفت صد تخت بد رنگ رنگ ... ازو کمترین جامه سی من بسنگ
کنیزان نو سی هزار از چگل ... پری چهره خادم هزار و چهل
دو ره شش هزار از تبان سرای ... همه با پستور و سلاح و قبای
صد و چهل هزار از پستور یله ... که بر دشت و که داشت چوبان گله
ده و شش هزار اسب نو کرده زین ... همه زیر برگستوانهای چین
هزار اسپ دیگر بزرین ستام ... از ارغون و از تازی تیزگام

ز خفتان و از جوشن کارزار ... ز درع و قزاکند نو سی هزار
صد و بیست گردون همه تیغ و ترگ ... دو چندین سپرهای همچون گرگ
ز زر خشت تیر بیت و سی بار پنج ... که مردی یکی بر گرفتی برنج
نود بار صد جفت چینی کمان ... ز زر نیزه و هم ز پیش از گمان
هزار و صد و سی جناغ پلنگ ... ز هر گوهر آراسته رنگ رنگ
برند آور هندوی شش هزار ... بتر زین و ناچخ برون از شمار
صد و سی سپر ویژه نه ز زر ... غلافش ز دیبا نگار از گهر
بی اندازه منجوق و رنگین درفش ... همه چترها سرخ و زرد و بنفش
شراع و ستاره دو صد زربفت ... ز دیبا سراپرده هفتاد و هفت
دو صد خر که اندر خور بزم و جام ... نمد خز و جو بش همه عود خام
همان بی کران خیمهٔ گونه گون ... از اندازه شان فرش و آلت فزون
ز زر خیمه میخ او شش هزار ... سراسر ز دیبای گوهر نگار
ز زر اندر و صد ستون ستیخ ... از ابریشمین رشته و ز سیم میخ
ز دیبا یکی فرش زیبای اوی ... دو بر تاب بالا و پهنای اوی
ز رخشان درفشی بنفش از برند ... ز گوهر چو اختر سپهر بلند

که بر پیل کردندی از جابجای   بصد مرد برداشتندی ز جای
بر و پیکر گرگی افراشته   بنوک سپر و پیل برداشته
فراوان گهرزان درفش بنفش   کشیدند در کاویانی درفش
سپه کرد دون ز زرین ستانک بود   ز هر داوری هفتصد تنگ بود
فراوان دد و مرغ و نخچیر گور   طرازیده از یشم و زر و بلور
ز عنبر یکی گنبد افراخته   بیک باره هر سو روان ساخته
بدو در ز کافور تختی چو عاج   فرازش فروهشته از مشک تاج
بپرای بند و گشای ابنوس   هم از زر تیر پست و هشتاد کوس
هزار و چهل جفت دندان پیل   ز پیروزه سی تخت هم رنگ نیل
سپرها اگر گرگ از هزاران فزون   همه چون نماینده زآهن ستون
خنو هشتصد باره کز هر لوی   چو باید هما نکه قند خوی بروی
ز کیمخت کردون دو صد بسته تنگ   همیدون طرخون و چینی خدنگ
برا ز نقره صندوق تیر پست و شش   ز زر رخش همه قفل و زنجیر و بش
برا ز زر زرپسته چهل جفت نیز   چهل بر طرایف ز هر گونه چیز
بیاکنده پس درج نو جفت جفت   ز هر گوهری پسته و نیم سفت

دو ره چارصد تنگ قرطاس چین   پلنگینه چرم سنن همچنین
و بربد دگر دو جفت صد فزون   ز چشم تذروان بسرخی چو خون
ز هر موی روباه سیصد هزار   ز سنجاب و قاقم که داند شمار
دو صد باره موی سمندر دگر   که آتش نباشد برو کارگر
دمان هفتصد پیل چون کوه نیل   بزر بسته دندان هر زنده پیل
از و پست را بار کافور خشک   صد و شصت را صندل و عود و مشک
چهل راد کر چوب کافور تر   همه خرط کرده بپیسته بزر
دو ره چارصد یوز بدمیش گیر   بتن همچو باشیده بر شیر قیر
سه گوش نزیبت یکسر بلند   پلنگان آمخته هشتاد و اند
فراوان سپک تند نخچیر در   بجلها برند و ز زنجیر زر
ز ره گون دو صد باز و سیصد چشین   صد و شصت طغری همه برگزین
دو ره شش هزار اسپ با رکش   بمهد و بزین زو نود بارکش
دو ره سی هزار اسپ تازی هیون   ز فرش و ز مهد بارشان گونه گون
گاوان صد و سی هزار از شمار   ز میشان دو شاهزاران هزار
و پنجه هزار دگر برده بود   که هر یک بصد ناز پرورده بود

سپهبد گزید این همه چار ماه
یکی نامه فرمود نزدیک شاه

## بشارت نامهٔ گشتاسپ با فریدون و صفت قلم و نامه

نویسنده قرطاس چین برگرفت
سر خامه در مشک و عنبر گرفت

برآمد بشاخ آن نکو سار سار
که بر سیم بارد ز منقار قار

سواری سیه اسپ پیاده دوان
تنش رومی و چهرش از هندوان

همان شیرخواره کش از قیر شیر
ز گهواره برجسته گویا و پیر

همه تنش چشم و همه چشم گوش
همه گوش دلها همه دل خروش

دویدنش با سر نکو بی براه
سخن گفتنش بر سپیدی سیاه

نگارید نام خدای از نخست
که بی نام او دین نباشد درست

خداوند هرچه آشکار است و راز
از آنها همه پاک و دور از نیاز

براز گوهر و سنی کرد از زمان
فزون از نشان و برون از گمان

ازو آفرین گفت بر شاه نو
که بادش بلند افسر و گاه نو

خدیو زمانه کی فرمند
گشاینده گیتی و ضحاک بند

شه خاور و خسرو باختر
کیومرث تخم و جمشید فر

فرستاده از دین بکشور درود
گدازنده بی کشتی اروند رود

دهد شاه را بنده مژده ز بخت
که بنوشتم این ورکش را بخت

بخون بد اندیش و الماس کین
بشستیم بوم ماچین و چین

ز جیحون شدم تا بدانجا که مهر
بران بوم تابد نخست از سپهر

بهر شاه بر باز کردم درست
جز از کام شه کس نیارست جست

بفغفور در سرکشی کار کرد
نشد رام و آهنگ پیکار کرد

بسی بند دادم برش خار بود
ببند رفت کش بخت بدیار بود

دلی خیره در رای فرهنگ یاب
نه بیند چو شب یاز در آفتاب

فرستاد پیشم سپه چند بار
پراگنده پیش از هزاران هزار

بسی جادوان ساخت تا روز جنگ
نمودند هرگونه افسون و رنگ

زبرها وآوای دیو و هژبر
ز مار هژبر و اژدها دار ابر

برآمد بهم پشت رزم گران
شد افکنده سیصد هزار از سران

بهر جام هم بخت شه بود چیر
درآمد سر بخت بدخواه زیر

همه روم چین گشت برهم زده
بتان برده بتخانه آتشکده

گرفتم سی هزار از گرفتاریان
جز از برد کاپست و زنهاریان

[illegible] اندرون بسته بشتاخ شاه
که با کوس زرین و گنجند و گاه

مگر شاه فغفور کش نیست بند — که شه بود و بندش ندیدم پسند
ز گنجش یکی بهره برداشتم — دگر دست نابرده بگذاشتم
مگر شاه با مهر پیش آیدش — ببخشد گناه و ببخشایدش
ز پیمان بل مژده کان آورست — که مر شاه را بنده کمترست
بهر رزم که در بداد دست داد — چو آید کند هرچه رفتست یاد
نشستست بنده دو دیده براه — بدان تا نماید چه آید ز شاه
چه فرمان دهد دیگر از رزم بخت — گرا دارد ارزانی آن تاج و تخت
گراید و ننگ از دست چرخ بلند — ز مرگ اندم کرد گردن کمند
ز پیمان و رایاد کار رهیست — بنزدیک او زینهار رهیست
بعنوان بر از بنده شاه گفت — که از فر او هست با ما جفت
همه کار فغفور زیبای اوی — بیاراست از سیم و دیبای اوی
صد و سی شتر از درم بار کرد — چهل تا شتر بار دینار کرد
دگر چار صد دست زربفت چین — گزید آنچه پوشیدنی آن گزین
سراپرده و خرگه و پای کار — عماری و پیل و گنج شاهوار
کنیزان دوشیزه تیرشت و — برخ هر یک آرامش بت پرست

بدستور او یک بیک برشمرد — همیخن راند پس با زبان کرد
که در ره جهان دار کارش بیرک — که نبود نیازش بیک کاه برگ
مکن کم ز رنجش همه خورد و ساز — و ز رومر دمش را مدار ایچ باز
ازان پس چهل جفت یاره ز زر — گزین کرد و صد گوشوار از گهر
دو صد دانه یاقوت لعل آبدار — ز در و زبرجد ده و شش هزار
بفرمود کین با تو همراه کن — چو رفتی نثار شهنشاه کن
که رفتن از غم رخ شاه چین — ز کاهش چو افتاده درگاه چین
ز خسته دل زار و چشم دژم — بپرشت آتش درد با آب غم
همی گفت کای پادشاهی دریغ — که ماهت نهان شد بتاریک میغ
بدی باغی آراسته پر نگار — درختانت کندند یکسر ز بار
سپهری بدی روشن از تو جهان — شدند اختران و آفتابت نهان
عروسی بد آیین بدی گاه را — ربودند ناکه ز تو شاه را
ندانم که کی بینمت نیز باز — کنون باش بدرود و با کس مساز
دو رخ گشته از لولو شده ناپدید — همی زد ز خون نقطه بر شنبلید
دراز جهان پیر کشا نز از کار — کند نرمشان گردش روزگار

سپهر روان را چنین دست برد — بست انچنین چند داند شمرد
یکی دایره ست اینکه چون چنبری — فراوان درین دایره داوری
تو ای دانشی چند نالی ز چرخ — گر ایزد بدی دادت از چرخ برخ
نگر نیک و بد تا چه کردی ز پیش — بیابی همان باز باداش خویش
جواز تو بود کژی و بی رهی — گناه از چه بر چرخ گردان نهی
ز یزدان بود نیک و بد با درست — که گردون یکی ناتوان همچو تست
نریمان چو دید اشک فغفور رود — رخش گشته چون دُر بر زر زرد
بدو گفت مندیش چندان براه — شکیب آر کاندر رسیم نزد شاه
بیزدان که ننشینم انگه ز پای — مگر کامت آرم سراسر بجای
شد و بُرد پیش آن همه خواسته — اسیران و خوبان آراسته
همه راه پیوسته پنجاه میل — ستور و شتر بود و گردون و پیل
ز گردون بگردون شده بانگ و جوش — جهان از درای و جرس پرخروش
شه چین جدا با نغفتان و رخت — همی رفت بر پیل با تاج و تخت
و را جای بر زنده پیل سپید — مهان بر بیونان عودی بوید
سخن خر بد ستور و پالاز و بار — نگفتی بره در نهان و آشکار

خور و پوشش و خوبرویان بهم — نگرد ایچ زان رسیم کش بود کم
ازین مژده چون آگهی یافت شاه — برافراخت از ماه پر کلاه
هزار اسپ بالای زرینه ساز — فرستاد با لشکر از پیش باز
دو ره پیل سیصد چو دریا بجوش — ز برگستوان دار و از درع پوش
ز صندوق پیلان خروشنده نای — غریوان شده کوس و زنگ و درای
دو صد پیل در دیبه زنگ رنگ — زبرشان درفش و دلیران جنگ
همه پیلبانان بزرین کمر — ز دُر تاجشان گوشوار از گهر
پلنگان بزنجیر زرین و بند — همان گرگ و شیر ژیان در کمند
شد آمل بهشتی نو آراسته — درم ریز و دیبا فشان خاسته
بهر منزل سپه داد زی راه روی — دو رویه زده صف بکردار گوی
تبیره زنان پیش و بازی گران — پیران می دهنده بیکدیگران
ز در سپر کیل مشکین کله — خروشان همه چون هژبر یله
چنین سپر با جنان بد زمین — کجا چرخ در چرخ دیبای چین
ز مردم شهر بی راه و راه — زده صف بدیدار فغفور شاه
طرازیده بر پیلی او رنگ اوی — ز کوه سر گرفته جهان رنگ اوی

یکی چتر طاوس رنگ از برش / بسر بر ز یاقوت و در افسرش
بر درگه شه چو آمد فراز / چنانکش همی دید شاه از فراز
ز پیل ژیانش آوریدند زیر / زمانی بماندند بر پای دیر
ببردند زی کاخ شاه بلند / نهادند بر پایش از زر بند
فریدون نیاورد از هیچ یاد / نه پرسیدش از بن نه او مید داد
برش نیز نگذاشتی هیچ کس / بباد افرهش همین کرد بس
نریمان بر شه شد از گرد راه / گرفت آفرین داد نامه بشاه
نخست از نثار آنچه بد پیش برد / پس آنگه دگر هدیها بر شمرد
بیک هفته در هفتصد بار کش / بد از پیش شه مردم بارکش
همی گفت چون کشور چین که دید / که چندین شگفت آید از وی پدید
نه در گنج ماندش نه در کاخ جای / نه در باغ و ایوان نه اندر سرای
کشنده شده مانده بی پای و پی / شمارندش از رنج خون کرد خوی
از آن پس نریمان بپای ایستاد / فرو بست دست و زبان بر گشاد
ببوسه نشان کرد مر خاک را / گرفت آفرین خسرو پاک را
ز فغفور و زاریش کشورش / سخن راند از گنج و از لشکرش

که شاهی سزا افسر و گاه را / ندیدم جز او جز شهنشاه را
اگر بر خود او خیره بیداد کرد / شدش گنج و رنجش همه باد کرد
نه پیچد شه از مردمی رای خویش / فرستندش از لطف سوی جای خویش
نیابد بد این بخت ار چه سیر / که دولت نماند بیک جای دیر
که داند که این چرخ بدساز چیست / نهانیش با هر کسی راز چیست
بر بخرد آنچه از هنر نام هست / نکوکاری و نیکنامی بهست
که ماند نکونامی ایدر بجای / بود با تو نیکی بدیگر سرای
سرمایه تر زندگانی توان / که بکنی نکویی و داری توان
ددوری از بد ره بخردی / بهین نیکی دوریست از بدی
همی جو ز هر پست خشم از گزند / ولیکن چو خوردیش نوشست و قند
شود شه زان سخنها و گفت / بزرگی فغفور نتوان نهفت
[illegible] آن بزرگیش بی راه کرد / که با ما بکین دست بر ماه کرد
[illegible] نیست باد افره اکنونش بیش / که یک هفته شد تا نخواندمش پیش
[illegible] خلعت و بند بردار از وی / بپوزش دلش پاک زانده بشوی
[illegible] بیش گناه از تو آمد نخست / که فرمان من داشتی خوار و سست

گمان که ضحاک بنداختی / چو گاه من آمد بپرداختی
من این بد مکافات از آن ساختم / نه زان کار کج تو شاه شناختم
کنون بودنی بود مندیش هیچ / امید بهی دار و رامش بسیج
مر این خانه را خانهٔ خویش دان / مرا گرچه بیگانه ام خویش دان
بتو گر بدی کردم از آزمون / بهر بد کنم صد نکویی فزون
ز دیدار تو شرم دارم همی / برین گرد پا بوزش آرم همی
ز خواری و رنج گت آمد بشب / که گیتی چنینست بالا و شیب
سپهر روان با کسی خویش نیست / ز تنگ و بد ماش کم بیش نیست
چو پرنده مرغیست فرخنده بخت / جهان باغ او ما بر آن بر درخت
بباغ اندرون مرغ گردان ز جای / نشیند بران شاخ کایدش رای
بران باش فردا که هر دو بکام / نشینیم یک جای و گیریم جام
نریمان شد و برد خلعت بگاه / بپوشید و شد شاد فغفور شاه
گرفت آفرین پشت را داد خم / ز شادی بچشم اندر آورد نم
چو شاه فروزندگان سپهر / ز پیروزه گون تخت بنمود چهر
فریدون بگه گرد سوری بسیج / که زان پیش نادیده فغفور هیچ

بگلشن گهی گرد و پود اشت در / نمودند دیدار با یکدگر
ز هر در در آمد گهی تازه جای / ثنا بیست برخاست کس را بپای
مر یکدگر را گرفتند کش / ببوسیدن مهر و گفتار خوش
نخستین گرفتند بر خوان نشست / پس آنکه بیکبار بردند دست

## وصف مجلس گاه فریدون و نشستن او به بزم با شاه فغفور

نشستن گهی بود ایوان چهار / ز هر گوهر آراسته چون بهار
میان اندرون خانه رنگ رنگ / ز مینا گل او ز بیجاده سنگ
همه بومش از صندل و مشک و عود / بدو اندر از زر سیصد عمود
معلق برو چار صد کنگره / ز جزع و بلور و گهر یکسره
بساطش سراسر زبرجد نگار / همه شوشهٔ زر درو پود و تار
بر تشکه تختی از لاژورد / گهر در گهر ساخته سرخ و زرد
صف طاپس عنبر از پیش تخت / زده در میانش ز مرجان درخت
بری گران نار و نارنج بود / که هر یک بهای یکی گنج بود
همه دانهٔ نار یاقوت و در / ز کافور نارنجها کرده پر
طبقهای نقل از عقیقین یمن / پر از مشک کرده بلورین لگن

بهر سو یکی باد بیزان زبر — فروهشته از پر طاوس نر
ز کافور شمامه‌ها ریخته — گل عود و آتش برآمیخته
براز در و یاقوت هر جای جام — خمی بخته می هر سوا ز سیم خام
بهر گوشه جز عین یکی آبگیر — گلاب آب و در ریگ و ریگش عبیر
ز سیم و ز زر پیل و مرغ و دده — بنیرنگ کرده روان برزده
چو نخچیرگاهی بوقت بهار — در و هم گلستان نو هم نگار
هزار از بزرگان چنیر و برست — بکرک بلورین و یالغ بدست
بتان پری‌ای میان بسته تنگ — بکف طاس و از جامه طاوس رنگ
همه پسر و پسمین زرین کمر — همه میکسار آهو مشک پر
بشمشاد بوینده عنبر فروش — بیاقوت برخنده گوینده نوش
فروزان بمجمر یکی عود خشک — فشانان بیادان دگر گرد مشک
نواپیشگان برگرفته رود — همی جام می داد جا نزا درود
می زرد بد در بلورین نفاغ — چو در آب پاک از نمایش چراغ
برین بر فریدون همی بیشتر — همی ساخت هر روز بزمی دگر
همه یاد فغفور چین خواستی — بشادیش از تخت برخاستی

ز هر طرفه چندانش آورد پیش — که هم چین شدش خوار و هم گنج خویش
ازان پس نریمان یل را نواخت — ز بهرش بسی خسروی هدیه ساخت
صدش بدره بخشید دینار گنج — ز هر دیبه تخت پنجاه و پنج
دو صد ریدک ترک با اسب و ساز — پری چهره سیصد خادم دلنواز
ز گستردنی بار سیصد هیون — شراع و ستاره ده از گونه گون
ز خفتان و از درع و جوشن هزار — ز شمشیر و ترگ و سپر بی‌شمار
ز زنج و همه غور و زاولستان — هم از بلخ تا بوم کابلستان
بدو داد یکسو بته تا مرز سند — نبشت این عهدها بر پرند
هر آنکس گرا بود با او بهم — گهر داد و بالا و زر و درم
دگر هر چه بود اندران بر مکان — ز خوبان و از فرش و از تختگاه
بجمشید یکسر بفغفور چین — یکی کرسی نغز دادش خزاین
ز زر بر سرش کودکی میکسار — بکف جامی از گوهر شاهوار
هر آنگه که شه دست بفراشتی — وی آن جام می پیش او داشتی
چو خوردی باواز گفتی که نوش — ازو بستدی باز و گشتی خموش
سرای که از بر سیمرغ بود — بدادش برا ز گوهر نابسود

دگر تاجی از گوهر شاهوار | که شب شمع با او نبودی بکار
بدادش ز پنجاه تختی دگر | طرازیده بر پشت شیری ز زر
که هر ساعت آن شیر جستی ز جای | زدی نعره وانگه نشستی بجای
بکام اندر آتش دمیدی ز دور | شدی زو هوا پر بخار بخور
دو یاقوت دادش دگر لعل رنگ | صد و شصت مثقال هر یک بسنگ
چهل دُرّ دیگر همه نابسود | که هر یک مه از خایهٔ قاز بود
بمثقال سی سرخ گوگرد پاک | بیک پاره چون اخگری تابناک
دگر هرچه از چین بدآورده چیز | سراسر بدو باز بخشید نیز
بدرگاه او باز فغفور شاه | ببخشید یک یک همه بر سپاه
جز از گوهران و افسر شهریار | دگر آنکه در راهش آمد بکار
شه گیتی از بهر گرشاسب باز | بسی هدیه گونه گون کرد ساز
هم از پیل و بالای و تیغ و کمر | هم از کوس و منجوق واز تخت زر
قبای و کلاه و کمربند خویش | دگر هدیه هر چیز ده گنج بیش
همه بوم ماهات جای مهان | هم از کهستان و ز در اصفهان
بدو داد تا مرز قزوین و ری | یکی عهد بر نامش افگند پی

جهان را که بودند با او چنین | پسر را پدرها داد تو همچنین
نبشت انگهی پاسخش باز گفت | ز پرسید آن سخنها با مهر جفت
یکی نامه گویا چو فرخ سروش | که از دُرّ معنی صدف کرد گوش
پیام آوری مژده را مایه بود | خرد را سخنهاش پیرایه بود
روانها شد از مژده شادی سرشت | بهر دل دری بر گشاد از بهشت
ترا تا گشادست دست بلند | بود بی گمان پای دشمن ببند
تو هستی و تیغ تو الماس ابر | روان بار ابر و عنان دار ببر
هوا نیست نز گرد تو تیره فام | زمین نیست ناکرده اسپت بکام
ز خون کف شیران بکفشیر تست | دل و رزم کین خشت و شمشیر تست
هنرها چنین از تو نبود شگفت | دلیری و رزم از تو باید گرفت
ز رنجی و بر من خورم از جهان | بکمانی که تو دستی و من دهان
ببا مژده زیمان کرد | همه هرچه گفتی یکایک سپرد
بر چند فغفور گرشسپ گزید | ز ما راستکاری و خوبی سزید
و چون ترا نیکویی بود رای | بنیکی فرستادمش باز جای
بر آید بدو باز بسیار چین | بخیلش از رخ بخت پیدار چین

بر و باژ و پیا و همه چین بجست | نشست و ببستند عهد و خطی درست
بمنزل و علف هر که بودند شاه | بفرمود کایند پیشش براه
دو منزل شدش همره و گشت باز | سپه راند فغفور با کام و ناز
ببزم و بخوان هم بران رسم پیش | همی زیست در ره چو در شهر خویش
بزرگان برین مژده برخاستند | همه چین و چندان بیاراستند
زمین سربسر دیبهٔ چین گرفت | هوا از درم زیر پروین گرفت
همی هر سو آذین و پیا زدند | ز شادی ثری بر ثریا زدند
همه خاک ره گل شد از بس گلاب | ز گل گل دمید از می لعل ناب
صدف گشت هامون ز در نثار | شد از نافه ابر هوا مشک دار
جهان بد ز بس گنبد و گلره | که از بر ندیدند کس مهر و ماه
جهان پهلوان با بزرگان چین | پذیره شدش چند منزل زمین
چو فغفور بنهاد در کاخ پای | بیامد پسر خادمان پیش رای
ز گرشاسب آزادی آوردش | همان نیز خاتون ز اندازه بیش
که بر ما ز تو مهر بد داشتست | پس پرده بیگانه نگذاشتست
ز درهای ما هرچه بایست نیز | نه بنشست بر ما ره گنج و چیز

ازین مژده فغفور شادی گرفت | چنین کار ازو گفت نبود شگفت
کند هر کس آن کاید از گوهرش | که هر شاخ چون تخمش آرد برش
دگر روز شبگیر با فرهی | چو بنشست بر گاه شاهنشهی
نخست از همه کس که بد نامدار | جهان پهلوان برد پیشش نثار
خراجی که در چین ز هر سو فراز | پسندید بد و نیز بسپرد باز
بدو داد باز آن همه شاه چین | بسی هدیه بخشید نیزش گزین
بآزادیش نزد شاه کیان | یکی نامه فرمود بر پرنیان
گذر کردش با مهان سپاه | برون رفت پیش از دو منزل براه
ور آگرد بدرود و برگشت شاد | جهان پهلوان روی زی ره نهاد
بزرگان چین پیر برافراختند | بر شاه چین آمدن ساختند
سپهبد هرچه بدشان کبود و سیاه | فگندند یکسر بشادی شاه
جهان پادشاهی برو راست شد | که کامش بر از مه همی خواست شد

## دستوری دادن شاه گرشاسب را بازگشتن و زن آوردن

وزان سو زمان چو یک مه ببود | بدرگاه شه رفت شبگیر زود
ببسته زره و بر سر کلاه | ز بهر شدن خواست فرمان ز شاه

دگر گفت کز چین چو بر خواستم / بر شهریار آمدن خواستم
مرا عم من پهلوان داد پند / که چون باز خانه پرسی نی کزند
یکی جفت شایسته کن در خورت / بپیوند از او در جهان گوهرت
که خواهد نژادی بزرگ از تو خاست / که گیتی بشمشیر دارند راست
درختی ز تخم تو پر بر کشد / که بر آسمان شاخ او پر کشد
همه پهلوانانش باشند یار / دلیران رزم و بزرگان بار
کنون شهریار آشکار و نهفت / شناسد که نگزیرد از روی جفت
یکی یزدان از آن شد پدید / که هر چیز را پاک جفت آفرید
جهان از دو حرف آمدست از نخست / سخن کم ز دو حرف ناید درست
خطی ناورد خامه بی دو سر / چو مرغی نگیرد هوا بی دو پر
گهر هر چه نیکو و زیبا بود / نکوتر چو جفتیش همتا بود
بزرگیست در بلخ بامی سرست / مرا نیز در تخمه هم گوهرست
جز از دخت او نیست زیبای من / بدو شاه روشن کند رای من
کمر بندهٔ نو دهد کردگار / که اندر رکاب شه آید بکار
نوندی همانگاه شه بر نشاند / بسوی شه بلخ و او را بخواند

بسی مژده داد از بلند اخترش / سخن راند باز آنکه از دخترش
مر او را ز بهر نریمان بخواست / همه دست پیمان او کرد راست
ز گنجش بسی هدیه بخشید چیز / همه بلخ بامی بدو داد نیز
فرستادش آنگه سوی بلخ باز / که رو کار دختر بزودی بساز
سوی سیستان شد نریمان گرد / بدو شه بسی هدیه ها برشمرد
که شادان شو و جفت خود را ببین / سوی سیستان آر و آنجا نشین
آن شه که بر شهر کابل سرست / ز خویشان ضحاک شوم اخترست
ل دشمنی جوی و بدخواه ماست / کز آهرمنی تخمهٔ اژدهاست
آن مرز هر سو نگه دار باش / از آن دشمن آژیر و بیدار باش
یمان بدامادواری چو باد / سوی سیستان رفت پیروز و شاد
وردن جفت پس کرد زود / فرستاد چیزی که بایست بود
نج چندان برافشاند گنج / که ماند از کشیدن جهانی برنج
ز فرش و آلت جز از سیم و زر / جز از دُرّ و دیبا و مشک و گهر
یاراست عماری و مهد شست / کنیزک دو صد جام و مجمر بدست
جام اندرون دُر ز اندازه بیش / بمجمر همه عود سوزان ز پیش

دگر چار صد ریدک دلنواز چهل خادم ترک شمع طراز
جهانی ز خوبان بر از ماه کرد چنین هدیه با دخت همراه کرد
زمین از گرانی بید پر گرای که بیچاره گشت از پی چارپای
ز گنج آنچنان بار در بار بود که تا پچستان ره چو دیوار بود
زبان پذیره شد آراسته جهان گشت پور پیران خواسته
بیارید تند ابر شادی ز بر دل شادمان آمد از بوم و بر
در آذین دیبا در و کوی و بام فروزان بهر بر پتول عود خام
جهان زرفشان بود و عنبرفشان که درویش زر بد بزر بر کشان
همه راه آذین و گنبد بهم بهر گنبدی گل فشان از درم
پر واز مرغان برانگیخته ز هر یک دگر شعری آویخته
ز دیبا در و دشت طاوس رنگ دم نای هر جای و آوای چنگ
بزرگان همه راه با کوس و بوق فشانان تشت آب مشک و خلوق
دد از کوه نظاره مرغ از هوا که این لهو پیازنده گاه آن نوا
همه از ره در شاه با ماه خویش در ایوان نشست از بر گاه خویش
ز مشک و گهر تاج بد شاه را ز یاقوت و در افسری ماه را

بهم هفت دلشاد بگذاشتند بر از کام و آرام برداشتند
سپهر شنگ خرد چون ز ابر هنر صدف یافت از در و شد مایه‌ور
گرانمایه مهر جهان کردگار گرفت از نگین خدای نگار
تن ماه چهره گرانی گرفت روان زاد سروش نوانی گرفت
گلش گشت هر روز بی رنگ‌تر همان بار در شش گران سنگ‌تر
چو بد گاه زادنش بیمار گشت بر وانده بار دشوار گشت
چنان سخت شد کار زادن بروی که از زندگی خواست بر تافت روی
بشکوی مشکین سران سرای بر و هر کسی گشت زاری فزای
پزشکی بد از فیلسوفان چند که گرشاسب آورده بودش ز هند
بیاراست هر دارو از پیش و کم بدو داد با تخم کتان بهم
بدانگه شد آسان بر آن ماه رنج پدید آمدش در گویا ز گنج
برآهیخت تیغ شهی از نیام برون شد خور از میغ تاریک فام
چراغی بد او خود ز خوبی و فر برافروخت زو نو چراغی دگر
پسر زاد یکی که از چرخ مهر ز خوبی بر او آرزو کرد مهر
برآراست گیتی بدر بود راست برین بر گوا کس نبایست خواست

نریمان یل نام او سام کرد / بمهرش روان شاد و دل رام کرد
نوندی بنزد فریدون شاه / بمژده برافکند پویان براه
بریدند جو او کودکی ساختند / جو گردان بر اسپش بنشاختند
کمند و کمان در فکنده بیال / یلی گرزه بر نهاده بیال
بکش نیزه جنگ و خنجر بجنگ / سپر باز پشت و کمر بسته تنگ
فرستاد با نامهٔ بر حریر / بگرشاسپ گردن کش گردگیر
بران نامه از دست کودک نشان / ز مشک و گلاب و می و زعفران
فرستاده همی شد جو مرغ پیر / بهر منزلی بر بسیونی دگر
بر نامه مر پهلوانرا سپرد / ز شادی جوان شد سپهدار گرد
دران پیکر شیر بچه شگفت / فرو ماند و از دل نیایش گرفت
در آمد ز زین گشت غلطان بخاک / همی گفت کای راست دادار پاک
تو کن روزی بنده از روزگار / که بینمش در صف همیدون سوار
فرستاده را داد بسیار چیز / همان نامه و بارهٔ خویش نیز
وزان ره که بد زی شهنشاه شد / فریدون شه زو جو آگاه شد
سپه یکسر و کوس بالای و پیل / بذیره فرستاد از بیست میل

برون از در کوشک از جای خویش / جو نزدیک شد رفت ده گام پیش
بر او رنگ همبرش بنشاند شاد / بپرسید و از رنج ره کرد یاد
همی داشت یک مه دلش شادخوار / گهی بزم و بازی و گاهی شکار
بهر ماه دیبا و زر و درم / سلاح و دگر هر بها بیش و کم
ببخشید چندانش از گونه گون / که شد توده کوه بالا فزون
بسوی خانه فرمود تا شد بکام / بدیدار فرخ نریمان و سام
جو شد پهلوان بسته ره را کمر / قبا داد انکه کاوه بودش پدر
پدر که چنین گفت پیش مهان / که این شه ندارد نهاد شهان
...هم از جهان جز مرورا نخواست / بشمشیر گیتی برو کرد راست
...اورنگ بر کند ضحاک را / سپرد افسرش زیر پی خاک را
گرشاسب ما پیش بردیم رنج / بدو پیش بخشد همی بوم و گنج
...این راز نزدیک شاه آشکار / نهان داشت تا بود هنگام کار
...شد بر پیران بارگاه و سرای / برآورد پس شاه دانش پرای

## حکمت گفتن افریدون و پند دادن بزرگان و گوشمال دادن قباد بن کاوه را

چنین گفت کای نامدار انجمن / نیوشید یکسر بدل پند من

بیزدان پناهید تا از گزند | بود تان بهر دو جهان یارمند
بیابید از آن شادمانی و ناز | که آرد بسر انجام درد و گداز
بی اندرز هر شب مخسپید کس | ببینید هر کار را پیش و پس
مبندید بار رشک و با آز رای | که این غم فزایست و آن جان گزای
مجویید دانش ز بی دانشان | که نادان ز دانش ندارد نشان
کنید آزمو نهاد دانش فزون | که هست آینه مرد را آزمون
همیشه دل شاه دارید شاد | بویژه که دارد ره دین و داد
بنازید اگر تان نوازد بمهر | بترسید چون چین درآرد بچهر
مگویید شه را بد از بی رهی | که تان بد فتد چون رسیدش آگهی
بود گوش با چشم شه را بسی | کجا گوش و چشمش بود هر کسی
اگر چند باشید ازو دور باز | بود دست شاهان بهر سو دراز
چو شه دادگر باشد و ره شناس | بدو داشت باید ز یزدان سپاس
نباید گواژه زدن بر فسوس | نه بر یافه کس را بدن چاپلوس
چنان چون نشاید بدن گفت خورند | چنان ترش نه تیز گفت ننگرند
ز زخم سنان بیش زخم زبان | که این تن کند خسته و آن روان

چو دستور شد دل خرد همچو شاه | زبان چون سپهبد سخن چون سپاه
سپهدار دارد سپه را بجای | گر اندازه بنهد کسی پیش پای
بنا گفته بر چون کسی غم خورد | از آن به که بر گفته کیفر برد
سه چیز آورد پادشاهی بشور | کز آن هر سه شه را شود بخت شور
یکی با زنان رام بودن بهم | دوم ژرف کاری سه دیگر ستم
شه نیک با کامرانی بود | چو بد گشت کم زندگانی بود
هنر پادشاهی مر او راست راست | که او بر هوای دلش پادشاست
بگیتی سپنجی آسو نیابی کسی | اگر چند دارد هنرها بسی
از آن به که باشد بزرگ از گهر | خرد دارد و داد و فرهنگ و فر
آگندن گنج نکند پستم | نخواهد که چیند کسی زو درم
ز بد بدادار جویید پناه | بماند ز هر کس دهد پایگاه
بتیغ ار ببندد هنر و گنج | که از دشمن آید بکشورش رنج
ز دین همه پست و پاکی تن | دگر تا شهم بد نیاید ز من
ز گنج کی یافته بگذاشتم | نه بر بی گنه رنج بگماشتم
جهان بان دهد تاج شاهی و تخت | نگردد کسی جز بد و نیک بخت

بپرزد بس که بدگوی چیری کند
نباید گفتن من دلیری کند

بس انگاه با خشم گفت ای قباد
بد مردمان از چه گویی بیاد

مگر زنگ مغزت بکاهد همی
ز بانت پیرت را نخواهد همی

ز گرشاسب واز کاوه راندی سخن
ز کله هرچه کردی شنیدم ز بن

همه روم تا خاور و هند و چین
زبون گشت گرشاسب را روز کین

جهان خیره ماند ز برزش همی
بگردون کشد پیل گرزش همی

شتر پیل و دیو از خم خام اوست
زیان شیر و نر اژدها رام اوست

کجا نیزه زد بر صف صد سوار
ببین مرد باشد جو پیشین فکار

بهنداز فرو کوبد از گرز بوم
ز زورش زمی لرزه گیرد بروم

جو من همچو جمشید دارد نژاد
تو جون کاوه دانیش بر کسب باد

بدرت از سپاهان یکی آهنگری
نه زیبا بزرگی نه والا پیری

جو بگزید ما را نکو نام شد
بکف درش سنگ گران جام شد

از آهنگری رست و سالار گشت
پس از کله داری سپهدار گشت

بدانگاه در کلبه با دود و دم
کنون هست در بزم با ما بهم

بدادیمش اهواز و ده شهر نیز
همی زین فزونتر بوششش چیز

اگر برد رنج آمدش گنج بر
تو نیز ارت گنج آرزو رنج بر

ز بهر همه کس بود شهریار
نه از بهر یک تن که باشدش یار

دگر تا توی یافه زین پس مگوی
بدرشتی که کم راه کردی مپوی

مجوی انگشت آرد سرانجام بیم
مکش پای با اندازه بیش از گلیم

مینداز پشنگی گران از برت
که چون باز گردد فتد بر پرت

گر آزرم بابت نبودی ز بن
جو از رفتگان بودی از تو سخن

همان کردمی با تو از راه داد
که در چین زمان بدیگر قباد

سخن هرچه گفتم بدانش ببین
نگاری کن این را و دل را نگین

شد از بیم شه زرد و لرزان قباد
بزاری و پوزش زبان برگشاد

بسی گشت در خاک زنهار خواه
ببخشود و خونش ببخشید شاه

بر یافت کاوه بسر را بخواند
فراوان برو خشم و خواری براند

ن کرد با خنجر آهنگ اوی
رهانند خویشانش از جنگ اوی

پشناد کس شاه کهتر نواز
بیک جایشان آشتی داد باز

وزان سو جهان پهلوان شادکام
همی زیست خرم بدیدار سیام

نت کو جون گرد زور و برز
زمن به بود گاه شمشیر و گرز

بیک سپال ازان شادی و فرهی / نشد دستش تن از جام روزبهی
نوند سپهر سپال نو کرد راست / خراج خداوند کابل بخواست
شه کابلی گفت کین نیست داد / شهنشه به بیداد فرمان نداد
تو خواهی و خواهد خداوند تاج / بسالی دو باره نشاید خراج
برین آرزو پهلوان سترگ / فرستاد نامه بشاه بزرگ
خراج همه کابل و بوم اوی / بدو داد یکسر شه نامجوی
جهان پهلوان از زنی نام را / ببخشید باز آن همه سپاه را
ز گیتی همه سیستان کرد جای / برفتن نزد نیز بگزید رای
جهان پیر گذشت تو از هر کسی / چنین گونه گون یاد داری بسی
جهان خانهٔ دیو بدگوهر است / سرایی پر آشوب و درد سر است
کهن گوژ دانیست بر راه رو / که گوری فزونست هر گام نو
بیابان بهشت ریگش نیاز / سمومش هوای دل و غم دراز
دمنده سپست کانج اودهاش و کم / ستانند همه پاک با جان بهم
بدانندهٔ بر سپست زندان زشت / بر آن کس که نادان و بی دین بهشت
هنرش این یکی دان که دانش سرای / برد زو همی توشهٔ آن سرای



وی از ناگهانت بخواهد ربود / تو زو بهرهٔ خویش بردار زود

## قصهٔ شاه طنجه با گرشاسپ و شدن گرشاسپ بجنگ او بطنجه

کنون از شه طنجه وز پهلوان / شنو کار و کین جستن هر دوان
بدانگه که از نزد ضحاک شاه / سوی طنجه شد پهلوان با سپاه
ز دریا و خشک آنچه آورده بود / بنزد شه طنجه بسپرده بود
که تا باز خواهد چو آرد نوا / برین کرده بد خط و چندی گوا
سر آمد مر آن شاه را روزگار / پسرش از پس او شده شهریار
پسر نیز رفته براه پدر / نبیره ببسته بجایش کمر
چنین بود رای یل سرفراز / که آن خواسته آرد از طنجه باز
برین کار پوینده گرد راست / ز شاه کیان هم برین نامه خواست
شه طنجه را طمع بر بود و گفت / که این آگهی با دلم نیست جفت
بد اندیشت از این کار سالی دویست / مرا نیز سال از چهل بیش نیست
چنین دام چاره مگستر براه / ز گنجم گرت رای چیزی بخواه
بی هیبت از پایه بیرون همی / که خرگوش گیری بگردون همی
سپهبد بدانست کان هست رنگ / بجنگ آید آن خواسته باز چنگ

ده و دو هزار از دلیران سپاه / گزید و برون شد بفرمان شاه
بفرخ زمان چنین کرد یاد / که کارت همه راه دین باد و داد
گر آیم من از نه بهر پیش و کم / مزن جز بکام شهنشاه دم
ببوسیدش از مهر و لشکر کشید / خبر چون بر شاه طنجه رسید
پراکندن گنج و کین کرد ساز / بی اندازه آورد لشکر فراز
شد از بس که بودش سپاهی گران / زمین بر سپهر از گرایش گران
چو آمد سپهدار با لشکرش / ز گرد ابر بست از بر کشورش
بر طنجه نزدیک یک روزه راه / ز گرد دهی خیمه زد با سپاه
مه ده یکی پیر بد نامجوی / بسی سال پیموده گردون بروی
فراوان ز نزل و علف برشمرد / همه برد پیش سپهدار کرد
از آن خواسته گفت دارم خبر / که در طنجه بنهادی از پیشتر
برادرم زنده است و با من گواست / در آن نامه هم نام و هم خط ماست
از او شاد شد پهلوان کین شنود / سوی طنجه شه نامه کرد زود
سر نامه کرد از جهاندار یاد / برآرندهٔ دین و دارای داد
فرازندهٔ هفت چرخ سپهر / فروزندهٔ گیتی از ماه و مهر

دگر گفت کای کم ره از کردگار / چه طمعت کاندر دلت کرد کار
بود نزد فرزانه کمتر کس آن / که خیره کند طمع چشم کسان
نکوتر بود نام زفتی بسی / ز خوانی که با طمع بنهد کسی
همانا بحشمت هراک آدم / وگر چون تو ابله فغاک آدم
که زین سان پیچنهای غاب آوری / همی چشم دانش بخواب آوری
گر از رنگ چهره سیه تر ز زنگ / بروی بدی آید از شرم رنگ
هنرها هم هر کس شنیدست و دید / تو از ابلهی چون کسی نابدید
بجا من شتاب آور و رم در درنگ / تو نیز از ما را شود پای لنگ
کر بر زمین برزنم پای تیز / جهد مرده از گور بی رستخیز
سواره در هند کو دگ خروش / چو گیرند نامم بباشد خموش
همین آتشی کاید از آسمان / بر اند از تف تیغ تیزم کمان
بی خواسته کو جهان را بهاست / چو من کردی آورده از چپ و راست
در گفتی ای زاغ رخ تیره روز / نهفتی چو اندر زمین زاغ کوز
چون گویی اگه نیم زین درست / همه کس شناسندگان نزد تست
بشهرت کو اند بسیار تن / فرستادم اینک دو تن نیز من

کوا اگرچه باشند بسیار کس   بنزدیک داور دو راست بس
اگر باز نفرستی آن خواسته   چنان بینم که بود دست ناکاسته
برازچرخ کیوان گرایوان تست   وگر نام دیوان بدیوان تست
پیزدان که چون رزم رای آورم   سپهر و اپسرت زیر پای آورم
پیمبر براهیم بود آن زمان   بدش نام زردشت اسپنتمان
بصحفش برین خورد سوگند نیز   بدان دو گوا داد بسیار چیز
بهم با فرستاده شان رنجه کرد   فرستاده آهنگ زی طنجه کرد
جو شه نامه برخواند وان هردو تن   گواهی بدادند بر انجمن
جزایشان گوا بود دیگر بسی   ولیکن نیارست دم زد کسی
درم زی فرستاده آورد روی   بدو گفت رو پهلوان را بگوی
جو دیوار بر برف پیازی نخست   کنون زود گردد ز بنیاد پست
نه هرچه آن بگویند باشد همان   بر راست کم زود گردد گمان
نبردی و گنج و سپاه از تو کم   نیم چیست این طبع بر باد دم
نبودی مرا در جوانی همال   چه باشی کنون گشت بفرسود سال
یکی مویم افتاده در کارزار   اگر بینی از بیم آیدت مار



مرا با شهنشه ز بن نیست جنگ   بجنگم تو بی آمده تیز چنگ
فرستاد کاز باجخوار براند   دو ره صد هزار از یلان بر نشاند
در آهن بیارا است صد زنده پیل   ز طنجه برون خیمه زد برد و میل

**نخستین جنگ گرشاسپ با شاه طنجه و سپاه آن لشکرش متوز نام**

بد از سرفرازان یکی کینه توز   سپهدار او بود نامش متوز
ز لشکرش نیمی بدو داد پیش   ز بهر نبردش فرستاد پیش
فرستنده خبر زی سپهدار برد   سپهبد سبک دست پیکار برد
بیاورد نزدیک دشمن سپاه   بجنگ اندر آمد هم از گرد راه
طلایه بزد بر طلایه نخست   بخون هر سوی غرقه شد بوم و رست
کشش گرفتند گردان عیان   بسوی سینها راست کرده سنان
همی زبس گرد بالا و پست   که تا مون بگردون در آورد دست
زرف دریا شد از خون زمین   که بد نزد او چشمه دریای چین
ز بس خون زمین را همی خون گریست   بچپتاره نداشت رفتن که چیست
کشتند ز اول گره بی شمار   سلاح و ستور اندران کارزار
رخ شب آرایش از سپهر گرفت   ز ماه تمام آینه بر گرفت

| | |
|---|---|
| فروهشت زلفین مشکین نگون | ز زر خال زد بر رخ نیلگون |
| بفرمود پیکار دیگر منوز | که شد گاه آورد و بگذشت روز |
| بگردان فرستاد گرد سپاه | که دارید امشب شبیخون نگاه |
| کمین ساخت هر جای بالا و شیب | سپاهش کس آن شب نخفت از نهیب |

## جنگ گرشاسپ با شاه طنجه و صفت مبارزت و پیروزی او

| | |
|---|---|
| چو بازی برآورد چرخ روان | بسیمین و زرین دو گوی دوان |
| یکی گوی سیمینش مه شد زبر | دگر گوی زرین درفشنده خور |
| دو لشکر سپهها برافراختند | کمینها گرفتند و صف ساختند |
| زمین را سپهر از گرانی سپاه | ندانند همی داشت گفتی نگاه |
| جهان پهلوان درع کردی چو گرد | بپوشید و بگرفت گرز نبرد |
| بر و هفت صد سال بگذشته بود | ز گشت سپهری کهن گشته بود |
| خروشید و گفتا مرا خیر خیر | بپیغاره دشمن کهن گفت و پیر |
| کنون به کنم رزم و کوشش ز بن | که بهتر کند کار تیغ کهن |
| کهن بهتر از رنگ یاقوت و زر | همیدون می از نو کهن نیک‌تر |
| مرا گشت چرخ ار چه خم داد پشت | کنون بیش زورم بر خم درشت |



| | |
|---|---|
| کمان تا فروتر شود خم پذیر | فزون باشدش سختی زخم تیر |
| بگفت این و با لشکر از چپ و راست | بجنگ آمد و گرد لشکر بخاست |
| بر از نو مهی شد سپهر جهان | ستاره هویدا و گردون نهان |
| ز بس در زمین از تف نعل تاب | بدریای ماچین بجوشید آب |
| همی تا دو صد میل در که خروش | فتادی و ز و آمدی باز گوش |
| زبر آسمانی بد از تیره گرد | زمین زیر دریای از خون مرد |
| سپرها در آن ژرف دریا دوان | چو کشتی درفش از برش بادبان |
| ز دام هامون ز خم کمند | بهر دام در مانده گردی به بند |
| شده گرد لعل از دم خون تیغ | چو گاه شب از چنگ خورشید میغ |
| زمین کاینه بد درفشان ز پیل | همی خاست آتش بدریای نیل |
| سپهدار با گرز و نیزه بجنگ | پیاده همی تاخت هر سو بجنگ |
| بهر بستنی جست پنجاه گام | همی کوفت گرز و همی گفت نام |
| همی پیل با ده چه خیل سوار | ز بدخواه چندان همی کند خوار |
| همی دوخت با سینه خرطوم پیل | گهی ریخت خون همچو دریای نیل |
| که گر مرگ را گشت چنگال سست | شد از دست او پیش یزدان نهشت |

بدرعش دراز زخم مردان جنگ — بهر حلقه دربود تیری خدنگ
تنش و ناوکی تیز در مغفرش — فزون زانبه موی بد بر برش
که و دشت برگشته شد پیش و پس — چنین تا شب از رزم ناسود کس
شب تیره چون شعر بافنده گشت — کبود و سیه بافت بر چرخ و دشت
مرآنرا بدر بود در تار زرد — مرین را بمشک آب اهار زد
در جنگ هر دو سپه شد فراز — بسوی سپه پهلوان گشت باز
زخون دید هر جای رودی روان — همی هر کسی گفت با پهلوان
که فردا اگر پشت آید منوز — نخستین جز از وی مکن کین منوز
که سالار چندین کش لشکر اوست — برین شیح سواران خاور پر اوست
درفشش نهنگست و خفتان پلنگ — سپاه اسب و برگستوان لعل رنگ
ز پولاد درآزده مغفرش — برندی نشان سته بسر از برش
نبرد درفشش بروز سیاه — بباید بود هر سوی کینه خواه
برون آمد امروز تند از کمین — فراوان سپه ران زد زما بر زمین
ندیدیم جز تو جوا و نیز گرد — بزور تن و مردی و دست و برد
جهان پهلوان گفت کامور جنگ — چو شد تیز و چشمش نماند بجنگ

چو خوی تیغ رخشان زنگاری نیام — کشد کرده از خون شب لعل فام
هر آنجا که ناکه بد پست آرمش — بیکدم زدن زنده بگذارمش
وزان پس سپه با منوز دلیر — سخن راند ندار سپهدار چیر
که گفتند گرشاسب پیرست و سست — جوان کی تواند چو او رزم جست
کنون تیز دندان تر آمد بجنگ — که دندان نماند پیش از بن درنگ
کجا چستی امروز و چستی ستیز — چو آتش بدی تند و چون باد تیز
فکندی بهر زخم پیلی نگون — بگشتی بهر حمله صد تن فزون
گرفتی دم اسب و بفراختی — بهم با سوارش بینداختی
[illegible] پیشه گفت این نبرد — همه سخت ازان یاد بود پست و گرد
[illegible] د شب از تیرگی نا امید — سپیده برآرد درفش سپید
[illegible] گرز و گرشاسب آورد کاه — سرش بر سنان آورم پیش شاه

## جنگ گرشاسب با شاه طنجه و سگیب ملک طنجه و کشتن منوز

سپیده [illegible] شب را بسر درگرفت — شبش گرد بد رود و ره برگرفت
[illegible] بهم دریا زمین زر زرد — خم آهن که و آسمان لاژورد
گرفتند گردان کمین پاختند — جهان از یلان گشت پرتاختند

زغریدن کوس و شیپور و نای / زبانگ جرس وز جرنگ درای
ستوه مغز کیوان و بیهوش گشت / دل و زهره زهره پرجوش گشت
دم اسپ کوته شد و تک دراز / فراز زمین پست و پستی فراز
ز بس تیرگی چهر گیتی فروز / سیه گشت و گفتی شب آمد بروز
سپر گرد با جان بجو زار رسید / تن کشته با خون بدریا رسید
در رنگ جهان بین کشته شتاب / ز آهن روان خون چو از سنگ آب
یلان را بخون غرقه تیغ و سپر / یکی جان سپار و یکی تن سپر
پر از شیر غران ز نعره زمان / پر از مار پران ز خشت آسمان
ز خرطوم پیل و سپر جنگجوی / همه دشت بالیده چوگان گوی
چو مرغی شده مرگ و پرش خدنگ / سپر نیزه منقارش و خشت چنگ
یلان را بمنقار درنده ناف / سپر را بچنگال تارک شکاف
دران رزم زاول گره یکسره / شکسته شدند از سوی میسره
بر ایشان یکی گرد سالار بود / که عم زاد فرخ سپهدار بود
نهاد اندر آورد که پای خویش / سپه را فرو داشت برجای خویش
بسی کشت چندانکه سر کشته شد / سرانجام در رزمگه کشته شد

سپهبد بدان ورد شد از کمین / بزیر آمد از پیل با گرز کین
دو دستی همی کوفت از پیش و پس / نیارست با زخمش استاد کس
مگر نوبتی کامد از صف جنگ / یکی خشت چون مار پیچان بچنگ
بیفکند زی او و ناسود هیچ / گریزان عنان را ز بس داد پیچ
گرفت از هوا خشت او پهلوان / بینداخت و بردوختش پهلوان
هنوز از کمین کو برانگیخت اسب / عمودی بدستش چو آهن فرسب
بیفکند چند از سپران چپ و راست / چو گرشاسب را دید بگریخت خواست
سپهبد بیک تک در ابشش رسید / برآورد گرز و عمودی برکشید
چنان زدش با اسپ بر هم فکند / که از زورش اندر زمین خم فکند
دلیران ایران پسش هر که بود / بزین کوهه سر برنهادند زود
گریختند هر سو ره کارزار / فکنده شد از طنجه چل هزار
گریزنده جان در تک پای دید / بند پای کس کو ز تک جای دید
ز روی شبه شب چو سر باز کرد / به پیرایه پوشش آغاز کرد
بتی گشت گیسوش زنگی سیاه / ز تخدانش ناهید و رخ گرد ماه
شه طنجه تا زنده از جای جنگ / ز بس باز شد تا بر شهر تنگ

سپه را ز پرخاش نوساز کرد     دل جنگیان نو بنو باز کرد
دگر گفت پیروزی اندر نبرد     ز بخت است نز جنگ مردان مرد
بکوشید یک رزم فردا دگر     دهد بخت ازین بار یاری مگر
چو گرشاسپ فردا درآید بجنگ     ز هر سو بر وره بگیرید تنگ
ز خمش فرازید بازو همه     شبان گر میان شد چه باشد رمه
بکشتی بنه هرچه بد کرد بار     سپه برد نزدیک دریا کنار
که تا گر دگر بارش افتد شکست     بدریا گریزان شود دور دست
همه شب برین رای بفشرد پی     درازی شب کرد کوته ز پی

## جنگ گرشاسپ با شاه طنجه و گریختن شاه طنجه و لشکرش

چو شاه حبش سوی خاور گریخت     همه رخت و دینار و گوهر بریخت
شه روم بنشست بر تخت عاج     بیاویخت ز ایوان پیروزه تاج
دو لشکر بهم کینه خواه آمدند     دلیران بآوردگاه آمدند
غو کوس تندر شد و گرد میغ     دران میغ خون ژاله و برق تیغ
برآویخت یکباره با مهر خشم     خرد را سپر کرد فرو بست چشم
همی تافت خنجر ز گرد سیاه     چو ایمان پاک از میان گناه

زبانشده خرطوم پیلان بتیغ     تو گفتی همی مار بارد ز میغ
کمان شد یکی ورزی تخم کار     ورا تخم پیکان و دل کشت زار
ازان تخم هر کشت کامد درست     ز خون خورد آب و برش مرگ رست
سپر خشت گفتی می آشام بود     صف بزم و می خون و دل جام بود
دلیران بزیر اسب گنگ افکنان     بدین دست تیغ و بدیگر عنان
روان خون بزخم از بر پشت پیل     چو ز آب بقم چشمه بر کوه نیل
دوان هر سو اسبی هر اسپان ز جای     سوارش نه پیدا و زین زیر پای
سپهدار بر زند پیلی دمان     همی تاخت آورده بر زه کمان
کجا بد پری باد رفتی بدست     به پیکان همی دوخت و افکند پست
ز تیرش تو گفتی که در مغز و ترک     همی آشیان کرد زنبور مرگ
چو بگذشت بر پیل بیوست جنگ     پیاده بید تیغ و نیزه بجنگ
بزد بر کمربند چاک زره     بهغره گسست از گریبان گره
بتیغ و سنان هر کجا کینه توخت     گهی دل درید و گهی سینه دوخت
همی داد شمشیرش اندر شتاب     هم اندر هوا کرکسان را کباب
بهر بار کو گرز بفراشتی     ز نهارزه بانگ برداشتی

بهر تیر کو برکشادی ز زه / زمانه زدی نعره گفتی که زه
سپر خنجرش لاله کارنده بود / ز درع یلان حلقه بارنده بود
تو گفتی بهر حلقه گردون دو نیم / همی را نگارد ز پولاد میم
هزار از دلیران جوینده کین / بگردش تنوره زدند از کمین
بران سان زدندش همی چپ و راست / که در کوه و دریا چکاچاک خاست
شل و خنجر و گرز چندان سپاه / چه بر ترک او بد چه بر کوه کاه
تو گفتی همی زخم آن سرکشان / گل افشان شمارد نه آهن فشان
شه طنجه آمد چو تند اژدها / برو گرد در گرد خشتی رها
نبد سود برگاشت روی از نبرد / برادرش پیش اندر آمد چو گرد
بپوشیده خفتان و خشتی بدست / بزیر اسب چون کوه پولاد دست
بینداخت زی پهلوان خشت و رفت / پس پهلوان جست چون باد تفت
گرفتش دم اسب و از جای خویش / برآورد و بنداخت سی گام بیش
بران گونه زد نعره کوه کاف / که سیمرغ بگریخت از کوه قاف
تن افکند بر قلب لشکر بکین / دلیران ایران پس پشت همچنین
چنان جنگ بر جنگیان تیز شد / که دست و گریبان هم آویز شد

تو گفتی ز خون چرخ جوشد همی / زمین جامه لعل پوشد همی
بهر گوشه آویزشی سخت بود / سپر کار بر گردش بخت بود
ز غریدن کوس ترپیان هزبر / عقاب از تف تیغ بریان در ابر
ز گرد آسمان در سیاهی شده / ز جوش زمین پشت ماهی شده
برنده ز تن جان سپهان با نهیب / چو عشق از دل مهرجویان شکیب
گشاینده شمشیر بند از زره / چو باد از سر زلف خوبان گره
با برش بده جرمه از خون مرد / شده باز چون جرمه ابرش ز گرد
یلان را رخ و کام بر خون و خاک / چه خفتان چه برگستوان چاک چاک
برنده بر و جوشن از تیغ تیز / زره پاره و ترکها ریز ریز
فسرده بخون اندرون تیغ و مشت / بر از آبله کف ز زخم درشت
شه طنجه برگاشت روی از نهیب / سپاهش گرفتند بالا و شیب
گریزنده دیدی گروها گروه / چه از سوی دریا چه از سوی کوه
چو نخجیر برگه یکی با شتاب / یکی همچو ماهی دوان زیر آب
دگر تن بشهر اندر انداختند / سپاره صف رزم بر ساختند

## گرفتار گشتن شاه طنجه و غارت در رفتن بشهر طنجه

چو بفکند زرین سپر آسمان / مه نو بزه کرد سیمین کمان
خبر زان بنه شد بگرشاسپ زود / کجا شه بکشتی فرستاده بود
بر افکند کس تا گرفتند پاک / شه طنجه را دل شد از درد چاک
فرو هشت در شب زباره رسن / بدریا گریزنده شد با دو تن
سیه پوش گیتی چو شد زرد پوش / که کهربا برزد از چرخ جوش
سپهدار با شهر بر ساخت جنگ / بپیوست رزمی گران بی درنگ
چو لشکر شد آگه که بگریخت شاه / دگر کس نیارست بد رزم خواه
تن از باره یکسر فکندند زیر / بکین دست یازید ایرانیان گشت چیر
فکندند باره گرفتند شهر / بکشتند مردم فزون از دو بهر
نماندند چیزی جز از سنگ و خاک / ازان پس بآتش سپردند پاک
شه طنجه را نزد دریا کنار / گرفتند از ایران گروهی سوار
که زورقش را باد گم کرده بود / ز دریا بخشک از بن آورده بود
ورا زی سپهدار با آن دو تن / کشیدند در حلق بسته رسن
سپهدار گفت ای بد زشت کیش / خوی بد چنین آورد کارش پیش
خوی نیک همچون فرشتست پاک / خوی زشت چون دیو بی شرم و باک

ز فرزند و از جفت و تخت شهی / بپودی و خواهی شد از جان تهی
کنون گوی کان خواسته کو درست / همیدون ازان هر دو تن باز جست
ببریدشان گوشت یکسر بگاز / ببردند و کس هیچ نگشاد راز
چنینست کار طمع را نهاد / بسا کس که داد از طمع سر بباد
ز طمعست کوته زبان مرد آز / چو شد طمع کوته زبان شد دراز
چو برداشتی طمع ازان کت هواست / سخن گر ز کس برنداری رواست
ازان هر سه چون پهلوان دل نشست / همه کاخ شه گشت و هر سو بجست
ز سنگ سیه خانه ناگهان / بدید اندرو کرده گنجش نهان
همه چیزها یک بیک برده نام / بسنگ اندرون کنده دیوار و بام
بدر بر نبشته که این خواسته / جهان پهلوان راست ناکاسته
ببد شاد دل وز جهان آفرین / بر آن شاه کان ساخت کرد آفرین
ببردان همه خواسته سر بسر / نیازرد ازان شهر کس را دگر
همه طنجه باز از سر آباد کرد / اسیرانش را یکسر آزاد کرد
فراوان ز هر شهر و هر بوم و مرز / نشاندند اندرو مردم کشت و ورز
هم از تخم شه بادشای نشاست / بدو رسم باژ آنچه کرد راست

| | |
|---|---|
| نوندی برین مژده زی شهریار | براکند وره را برآراست کار |
| چه چیز آمد این خواسته کز جهان | کسی نیست بی ازش اندر نهان |
| چو باشد نهیب و بد دشمنت | چو نبود غم جان و رنج تنت |
| ایا آز را داده گردن بمهر | دوان هر زمان پیش او تازه چهر |
| بگیتی درآنست درویش تر | کش آز از بر دل گره بیشتر |
| سران سر که او را آز افسرست | بخاک اندرست ار ز مه برترست |
| بوی بندهٔ آز تا زندهٔ | بس آزاد هرگز نه بندهٔ |
| یکی چاه تاریک و ژرفست آز | بنش ناپدید و پرش هین باز |
| سراییست بر روی بی اندازه در | چو یکدر ببندی گشاید دگر |
| بهر راه غولیست گسترده دام | منه تا توان اندرین دام گام |
| برافکند عمر و درم گرد گشت | بخور کت هوا زی بباید گذشت |
| چنان کامدی رفت خواهی تهی | تو گنج از بر گنج تا کی نهی |
| نهم گوی از بهر فرزند چیز | مبر غم که چیزش بود بی تو نیز |
| کسی کاو جهان بان ما تا فرید | که از پیش روزی بکرده شد |
| ترا داد و او را که پیوند تست | دهد نیز او را که فرزند تست |

| | |
|---|---|
| همان کافریدت توانگر بچیست | ده چو چون بیاید کرا در خورست |
| سپهبد چو از طنجه برد خت باز | بگشت اندران مرز نشیب و فراز |

**برگشتن گرشاسب از طنجه و آن شگفتیها که آنجا دید**

| | |
|---|---|
| همی خواست تا یکسر آن بوم و بر | ببیند که کم دید بار دگر |
| چو یکهفته شد دید کوهی چو نیل | برو رودی آب و رخانش دو میل |
| درختان زده گرد او روی رود | تنه لعل گون شاخهاشان کبود |
| بران شاخها خرنی پر بر تر | نه آتش نه آهن بدی کارگر |
| از و هر که کردی بدندان برش | نبودی دگر درد دندان زبیش |
| ز بهر شگفتی بزرگان و خرد | بی زان فراوان بریدند و برد |

**شگفت آن جزیره و گوگمار**

| | |
|---|---|
| ازان بن بسبز دشتی رسید | همه گوگمار و گل و سبزه دید |
| چنان بد بزرگی هر گوگمار | که برگشتی از نیمه او کنار |

**شگفت آن مرغ بنجال خوار**

| | |
|---|---|
| دگر دید مرغی عجب خوب رنگ | بزرگیش هم بر نهاد کلنگ |
| یکی مرغ کوچک تر از فاخته | همیشه بپیشش تاختن ساخته |

چو آن مرغ پیچال بنداختی / وی اندر هوا زان خورش ساختی
همه پیاله بر طمع پیچال اوی / بدی مانده در پایهٔ بال اوی
سپهدار از اندیشه شد خیره پیر / همی گفت کین بخشش یزدان نگر
بدین آن دهد کاید از افزون / درین بخشش او راه داند که چون

## شگفت مرغ بی وفای نابینا

یکی گفت مرغی چو رنگین تذرو / همیشه است در بیشهٔ بید و غرو
نداند زبن چیدن چینه چیز / که کور است و کور آید از خایه نیز
که روز نالان و جوشان بود / بیک جای تا شب خروشان بود
دگر مرغکی کوچک آید فراز / دهدش آب و چینه بروز دراز
چو از بس چینه بر شود دراغش / کرد زورمندی تن لاغرش
خروشنده از جای بجهد دژم / مرین کوچکرا بدرد ز هم
بدین بوم و بر هر کس از راستان / زند بی وفا را بدو داستان

## شگفت بتخانه و آینه و دد گیری

دمی دید جای دگر چون بهشت / ز پیرامنش باغ بسیار و کشت
برآورده بتخانه رو بماه / درش جزع رنگین سپید و سیاه



زمینش بیک پاره از لاژورد / همه بام و دیوار مینای زرد
درو شهری از سیم و تختی بزیر / بتی کرده از زر بر پشت شیر
بدست آینه چون درفشنده مهر / بدان آینه در همی دید چهر
هر آن دردمند نژند و تباه / که کردی بدان آینه در نگاه
چو چهرش ندیدی شدی زین سرای / چو دیدی درستی گرفتی بجای
شب تیره بی آتش تابناک / بدی روشن آن خانه چون روز پاک
بت آرای خیلی درو انجمن / که بودندی از پیش آن بت شمن
جدا هر یکی هدیه کرده پساز / ببردند پیش سپهبد فراز
بپرسید ورز و گشتش ایدون بی / چرا جز شما نیست ایدر کسی
ز رزم هر کسی گفت کای رادراست / یکی بیشه نزدیک این مرز ماست
ددی در وی از پیل مهتر بتن / چو تند اژدها زهر بارش ز دهن
تن او یکی هشت پای و دو پر / سرش از دو سو پای زیر و زبر
همش جنگ شیر است و هم کوش پیل / بدرد بآواز کوه از دو میل
بپرسید از ایشان جهان پهلوان / که زین سان ددی وآب هر سو روان
شگفتست جویای خون آمده / ز دریای خاور برون آمده

بجنگ از که و بیشه شیر آورد / بدم کرکس از ابر زیر آورد
کمینی نهد هر زمان از نهان / برد هر که یابد ز مانا کهان
برین بام بتخانهٔ دلفروز / نشسته بود دیده بان هر روز
که تا چون نشیند زند نعره زود / زهامون گریزیم در ده چو دود
تهی شد ده از مردم و چارپای / نماندست جز ما کس ایدر بجای
همی شد نیاریم ازین بوم رست / که این جای بد زایش ما نخست
سپهدار بد رفت کامروز من / رهایی دهمتان ازین اهرمن
سپه برد تا نزد بیشه رسید / بر بیشه صف سپه بر کشید

## وصف بیشه که انجا بود و جنگ گرشاسپ با ده بجری

جهان تنگ در هم یکی بیشه بود / که رفتن درو کار اندیشه بود
درختانش سر در کشیده بسپهر / چو خط دبیران یک اندر دگر
همه شاخها تا بچرخ کبود / بهم در شده تنگ چون تار و پود
تو گفتی سپاهیست در جنگ سخت / وزو بیست گردی که هر درخت
کمان شاخهاشان همه گرز بار / سپر برگها و سنان نوک خار
ز بس برگ ریزش که باد تیز / گرفتی جهان هر زمان رستخیز



نتابیدی اندر وی از چرخ هور / ز تنگی زمینش بپوست رفتی ز مور
زمینش گفتی از برگ و خار از گره / مگر تیغ کین دارد و آن زره
بپهنای بیشه یکی آبکند / برش خفته آن دد چو کوهی بلند
بپوشید خفتان بجنگ پهلوان / برافکند بر پیل برگستوان
بصندوق در رفت با ساز جنگ / همی راند تا نزد او رفت تنگ
برآورد بر چرخ پیکار بر / ز شستش گره زد بسوفار بر
بسوی روش پاک برداشت دست / ازو خواست زور و بزانو نشست
یکی پیلکی نوک پیکان گذار / بزد دوخت بر هم زفرش استوار
بسوی دگر پر زد از جای تیز / بپیل اندر آمد بخشم و ستیز
بچنگال بفگند خرطوم ازوی / بدندان سپر از تن ربودش چو گوی
زدش نیزه بر سینه گرد دلیر / ز صندوق با گرز کین جست زیر
چنان کوفت بر پیکرش گرز سخت / در آن بیشه بی برگ و بر شد درخت
همی چند زد بر سرش گرز جنگ / تن پیل خست او بدندان و چنگ
چنین تا همه ریخت مغز سرش / برآن زهر و خون گشت پشت و برش
بمالید رخ پهلوان بر زمین / گرفت آفرین بر جهان آفرین

که گردش بران زشت بتیاره چیر — که هم اژدها بود و هم پیل و شیر
همانگه بیاکند چرمش بکاه — برافکند بر پیل و برداشت راه

شگفت آن حصار که در بیابان بد و صفت مرد چوبین که تیر انداختی

از این بیابانی آمد شگفت — بیابان شتابان پی برگرفت
بنزدیکی بادیه روز چند — چو شد دید در ره حصاری بلند
همه سنگ دیوار و برج حصار — ز گردش روان ریگ و جای استوار
برو نردبانی هم از خاره سنگ — یکی راهش از پیش دشوار و تنگ
از آهن دری بر سر نردبان — برش مردی از چوب چون دیدبان
بر آهن ستیر افکنانش نشست — کمانی و تیری گرفته بدست
بران پایه نردبان هر که پای — نهادی سبک مرد چوبین ز جای
بتیرش فکندی و هم در زمان — شدی تیر بس باز سوی کمان
بدرع و سپر چند کس رفت تفت — همین بود و شد کشته هر کس که رفت
جهان پهلوان خواست چرخ نبرد — خدنگی بینداخت بر چشم مرد
چنان زد که یک نیزه بفراختش — ز بالا بر ریگ اندر انداختش
هم اندر پی آهنگ افراز کرد — ز بر قفل بشکست و در باز کرد



یکی شیر دید از پی در بپای — ز روی و ز مس کرده چنبان ز جای
بکردار کوره بر آتش دهان — دمادم درخش از دهانش جهان
سپهبد ز فرزانگان باز جست — طلسمش که چون بود شاید درست
یکی گفت پیداست آتش تیز و نفت — درین سنگ کس زیر جایش نهفت
ز چشمه همی زایدان نفت زیر — وزو گیرد آتش همی کام شیر
همان جنبش مرد و تیر و کمان — بدین آتش و نفت بد بی گمان
چنان ساخت فرزانه پیش بین — که تا گیتی است این بود همچنین
بچاره شدند اندران جای تنگ — همه بوم و دیوار بد خاره سنگ
ز مرمر برافراز بام حصار — یکی قبه جزع یمن ستونش چهار
درو تختی از زر و مردی دراز — بران تخت بر مرده از دیرباز
گرفته همه تنش در قیر و مشک — گهر زیر و از برش کافور خشک
بطمع آنکه رفتی برش آزمون — زدی بانگ و پهنش فتادی نگون
چنین کرد فرزانه زان مرد یاد — که ز اخنوخ پیغمبرش بد نژاد
کجا نام اخنوخ دانی همی — دگر نامش ادریس خوانی همی
ز رزم پهلوان بادلی برشگفت — تهی رفت از آنجای و ره برگرفت

با ایران سوی شاه با فرهی / چو آمد بشاه کیان آگهی
پذیره شدش منزلی پیش و کم / نشست از بر تخت با او بهم
بپوسید و پرسید چیزی که دید / سپهبد همی گفت و شه زو شنید
پس آن چرم بتیاره کاورده بود / بیاورد شاه و سپه را نمود
گهی بر دو پیکر بروی و هشت پای / که ده زند پیلش نبردی ز جای
همه کام دندان پیل و نهنگ / همه پنجه چنگال شیر و پلنگ
ازو خیره شد شاه با هر که بود / همی هر کسی پهلوان را ستود
فگندند بر درگه شهریار / برو مردم انبوه شده صد هزار
پس از پهلوان باز پرسید شاه / که چون طنجه کندی و بردی سپاه
که هنگام ضحاک گیتی ستان / نهادم یکی شهر چون سیستان
نشایستی اکنون که شاهی تراست / شدی شهری از بنده با خاک راست
چو بولیست زی این جهان آن جهان / در و عمر ما راه و ما کاروان
چو از بهر آن کو شد آباد داشت / بدیگر کس آباد باید گذاشت
پس از گنج طنجه سخن کرد یاد / هر آنچه از ره آورد شه را بداد
بشد رفت شه زان همه هیچ چیز / دگر چیز بخشیدش از گنج نیز

ازان پس یکی مه ز شادی و می / نیاسود با او جهاندار کی
همی خواست کاسوده گردد ز رنج / که تا رفت زی طنجه بد سال پنج

## باز گشتن گرشاسپ بسیستان

چو شد چهرهٔ ادهم شب سپید / بزربفت روزش بپوشید شید
رسید از زریمان سرمه بگاه / دو نامه بنزد سپهدار و شاه
بسی آفرین خواند بر شاه راد / بسی نویهٔ پهلوان کرد یاد
چو برخواند نامهٔ یل نامجوی / براند آب دو دیده بر رخ چو جوی
شدش موی کافوری از اشک تر / چو بر شوشهٔ سیم خوشاب در
بدانست شه لیک ازو راز کرد / دگر روز کار رهش ساز کرد
ز گنجش بسی گونه گون مایه داد / سوی سیستانش فرستاد شاد
زریمان چو زین مژده آگاه گشت / زد آذین کنند همه شهر و دشت
زمین رنگ باغ بهاران گرفت / هوا از درم ریز باران گرفت
ز دیبا تو گفتی بران شهر و بر / بگسترد هموار سیمرغ پر
دو فرسنگ لشکر بد آراسته / غو کوس و نای از جهان خاسته
پیاده دو سو کرده دیوار بست / سپه در سپر تیغ و نیزه بدست

پراکنده بر پیل بر خیل خیل / چه برگستوانها چه دیبا جُلیل
میان اندر آراسته پیل سام / بدیبای چینی و زرین ستام
بر و پیل سام بر کفت کوپال خویش / زره از بر و گرز و خفتان زپیش
درفش نریمان ز بالای پیر / فرو هشته از پیل گرز و سپر
نریمان ز پس با دگر پروران / بتیره زنان پیش و رامشگران
خزان و بهار پست گفتی بهم / ز دیبا و از بس نثار درم
چو آمد بتنگی سپهدار شیر / سبک پیل سام گرد آمد از پیل زیر
گرفتش ببر پهلوان گزین / نریمان فرخنده را همچنین
همه راه بودند با می بدست / شدند اندر ایوان بهم شاد و مست
نیاسود هر کس ز شادی و کام / ز کف پهلوان نیز ننهاد جام
هر آنچه از ره آورده بد نام را / سراسر ببخشید مر سام را
سپاس جهان بان بسی یاد کرد / نگارنش بدیدار او شاد کرد
دل و رای از آن پس برافروختش / شکار و سواری بیاموختش
بدانگه که سالش ده و چار شد / سواری دلیر و صف آوار شد
بهم بر زدی لشکری در نبرد / ربودی به نیزه ز زین کوه مرد



بدی پیل در صف کین رام اوی / شدی غرق غواص در جام اوی
از آن پس جهان پهلوان گاه چند / همی زیست خرم دل و بی گزند
چو بر مقصد شد سی و سه سال / ز بن مرغ عمرش بیفگند بال
جهان کیند نخ درنگش ز جای / سر زند کانش را زد بپای
بنخچیر بد روزی آمد ز دشت / هم از پی بیفتاد و بیمار گشت
بفرمود تا بیند اخترشمار / که بهره چه ماندستش از روزگار
ستاره شمر دید و آنگه بدرد / چنین گفت گریان و رخساره زرد
که ده روز اگر بگذرد بی زیان / بوی شاد با کام دل سالیان
سپهبد بدانست راز سپهر / که از وی جهان پاک ببرید مهر
هر آنکس که بودش ز پیوند و خویش / همه خواند و بنشاند بر گرد خویش
چنین گفت کای نامداران من / همه نیک دل دوستداران من

## وصف مرگ یافتن گرشاسپ و اندرزگی بخویشان خود گفت

مرا ایزد آمد بر رفتن پیام / بر اسپ شدن کردم اکنون لگام
چه بر اژدها و چه بر دیو و شیر / نبردی بدم وقت هر جنگ چیر
کنون با کسی ساختم کارزار / که پیشش نیاید چو من صد هزار

## وصف مرگ

چرا خوار شد مرگ و ما چون سرا | بجان خوردنش نیست چون ما چرا
دمان اژدهاییست جوینده خون | پر و دو پیست سیصد هزارش فزون
بهر پیر برش صد دهانست بیش | بهر دو پیست برچنگ سیصد چو نیش
بهر جانور چنگ تیزش دراز | بهر سوش چون دیده‌بان دیده باز
نتابد ز پیل و نترسد ز شیر | نه از کین شود مانده نز خورد سیر
نه با شاه و داننده‌اش آشتیست | نه بر خوب و بیچاره بخشایشیست
ز هر دوده کانگیخت او دود زود | دگر نایدش از کاخ آن دوده دود
یکی تند تیر افکنست از کمان | که زخمش نیفتد خطا بی گمان
چو در باختر راند تیر از کمین | زند بر نشانه بخاور زمین
گران بار خوابیست آینده نیز | که بیداریش نیست تا رستخیز
کنون چون نهادم سوی راه گوش | که و مه نیوشید بندم بهوش
پس از من همه راه داد آورید | به نیکیم که گاه یاد آورید
ز دل جز بیزدان منازید کس | همه نیک و بد زو شناسید بس
ز فرمان یزدان و شاه و خرد | مگردید کز بن نماند ز خورد

مجویید بیمایگی با بدان | مدارید افسوس بر بخردان
بمرد کسان دل مدارید شاد | که گردون همیشه نگردد بداد
بپازید با خوی هر کس بمهر | ز نیکان بتندی متابید چهر
ممانید با کهتران کار خوار | گلوبند کاز امگیرید یار
بمست و بدیوانه مدهید پند | مخندید بر پیر و بر دردمند
مبرید پیوند خویشان ز بن | مگویید درویش را بد سخن
همه دوستان را بمهر اندرون | که خشم و بسختی کنید آزمون
بپرزار و در خور گزینید جفت | بچیز کسان کس مباشید زفت
کس از کینه پیران بیگانه نیز | ممانید در خانه از درد و چیز
بنرمی چو کاری توان برد پیش | درشتی مجویید از اندازه بیش
مبندید دل در سرای سپنج | کش انجام مرگست و آغاز رنج
دو روی و فریبنده و زشت خوست | نگردارد دشمن بدیدار دوست
یکی شادی آنکه ز پیابد مرد | که پیش آردش ده غم و رنج و درد
جهان گزینیان کان مراهست یاد | شما را ز من یکسر این یاد باد
شدم من با نذر ز من بگروید | ز من پاک و بدرود و خشنود بید

چو روز بد ریگ پیر آمد بسر ... بجایش نشاید کسی جز پسر

نریمان مرا از پسر برترست ... چو من رفتم او مر شما را پدرست

شمارید پیمانش پیمان من ... که فرمان اوهست فرمان من

بخواهید چیزی که دارید رای ... ازان پیش وکم رفتن اندر جای

شدان انجمن زار و گریان بروی ... برآمد غریویدن و موی موی

همه زار گفتند هرگز مباد ... که مابی تو باشیم یک روز شاد

چو ما خشنديم از تو فرزانه رای ... تو جاوید خشنود باشش از خدای

برفتند گریان و گرشاسپ باز ... دگر باره شد با نریمان براز

## اندرز کردن گرشاسپ با نریمان و پندها که او را داد

بدو گفت کامد سر اومید من ... زدیوار بر رفت خورشید من

چو مرگ آمد و کار رفتن بود ... نه دارو نماید نه پرهیز سود

ز پیری و مرگرا چاره نیست ... نبرد کس این هر دو را چاره نیست

دلم زین بصد گونه ریش اندرست ... که راهی درازم به پیش اندرست

ره باز داری که پیدا و راز ... نیابد گذر زو کسی بی جواز

یکی شهر پیراختم چون زرنج ... بسی گنج گرد آوریدم ز رنج

تو ماندمش چون آباد دار ... بفرزندمان همچنین یاد دار

پس از من چنان کن که پیش خدای ... بنازد روانم بدیگر سرای

نگر تا کنی هست نباشد بسی ... بیزدان زربخت نالد کسی

فرومایه را دور دار از برت ... مکن آنکه ننگی شود گوهرت

ازو تیز پس کو ز تو برتر بود ... وگر با تو هزمان دگر سان بود

مگو با سخن چین و دو روی راز ... که خویت بزشتی برد باک باز

بکن بیش از اندازه نیکی مکن ... که گردد بد اندیش بشنو سخن

جز اندازه تن را فزایی خورش ... کرد دردمندی زبن پرورش

شب و روز بر چار بهره ببای ... یکی بهره دین را ز پیش خدای

دوم بار و تدبیر و فرجام را ... سوم بزم را چارم آرام را

بفرهنگ پرور جو داری پسر ... نخستین نویسنده کن در هنر

نویسنده را دست گویا بود ... گل دانش از دلش بویا بود

بفرمان نادان مکن هیچ کار ... مشو نیز با یار بیداد یار

چنانکم بد اندر سخن دستگاه ... بگفتم نبشتم بسر دم بشاه

برآید همی بیت او نه هزار ... دو سال اندرو برده شد روزگار

مبادا آن نویسنده را آفرین / که کمتر نویسد یکی بیت ازین

مبیناد جز خوبی آنکس زبن / که خواند زما خوب راند سخن

## مدح امیر الاجل السید بهاء الدوله شمس الملوک ابو دلف بن صقر دیرانی

مرین نامه مر نام خواستم / ولیکن بنام شه آراستم

شه کشور آرای و آلا گهر / خداوند شاهی و فرهنگ و فر

ملک بودلف راد پیروز روز / پسر داد دیرانی دین فروز

بزرگی که بر پادشاهان سرست / بدست هنر ز آسمان برترست

مهی بر در بخت او بار خواه / شهی ساخته جز او پایه گاه

جو انگشتری دهر و بخشش نگین / سوار اوی و چرخ اسپ و فرمانش زین

ایا بر جهان سایه کردگار / فروزان بتو گردش روزگار

نگین بزرگیت چشم جهان / کهی بارگاهت پناه جهان

زمان بنده پایه تخت تست / دو پیکر کمربسته تخت تست

ز دریا تف تیغت ابر آورد / ز پیشه کمندت هژبر آورد

فلک تو از مرگ دارد پیام / برند آورت مغز خواهد نیام

کسی کش فگندی بشمشیر تیز / نه اینجای خیزد نه در رستخیز

ز سهمت فسرده شود باد گرم / بنامت پذیرد نگار آب نرم

بپرداخت از مرگ و روزی خدای / کف تیغ و کفت هر دو را کرد جای

سوار یست تند پر تو تیز گرد / که فرهنگ میدانش و دانش نبرد

هنر اسپ و نیش تیغ و مردی کمر / خرد درع و دین ترگ و رادی سپر

شهی گشت تخت تو کش تاج دین / مهی گنجش و نیک نامی نگین

سلاحش ستاره سپاهش زمان / سپر برکشش زمین و سپر آسمان

نهنگ بلاخشت جان گیر تست / وگر مرگ پران بود تیر تست

زمانه بگرید بدان کش بد برد / که خندد بر و تیغت اندر نبرد

ببندد کمند تو راه گریز / گشاید سنانت در رستخیز

نشان بی خویش در شوره شیر / بپوشند ز بیم تو اندر کبیر

بدم سنان تو کرکس در ابر / بپاید کند طمع مغز هژبر

چو کلک تو گفتار مشکین کند / سخنهات جان معنی آگین کند

چو پر باده کردد ت جام شهی / شوند از کفت گنج و کانها تهی

ز جور جهان یکسر آنکس برست / که در دامن دادت آویخت دست

بیزدان هر آنکو تر اینک گوی / فرشته ست در سایه عرش اوی

تویی بخت فرخنده را رهنمون     تویی خانهٔ راستی را ستون
همیشه بمان تا بود این جهان     ز تو دور گرداد دست بدان
نگارنده چرخ یار تو باد     سر بدسگالان شکار تو باد
برخ زیوری خسروی تخت را     برای افسری ایزدی بخت را
بنام تو دیوانه آید بهوش     بمینو پرستت تو دارد پرورش
سپهر خرد را ز فر اختری     بفر از فریدون تو فرخ تری
ببینی تو از تیغ آن راز و رای     که کیخسرو از جام کشورنمای
همه نیکی از بهر تو یافت نام     همه آفرینش بتو شد تمام
کلید در راز یزدان تویی     جهان هردو پیدا و پنهان تویی
من از فر تو نام ور زنده ام     کت از آفرین نام اورنده ام
بتو یافتم بخت فرخنده را     تو پروردی از کودکی بنده را
بهر جشن نو خلعتم ساختی     بهر بزمم از ناز بنواختی
برادیت تا گشتم از غم رها     بمن صد رهم پیش دادی بها
چنینست ازیرا که هر میوه دار     بفر بهار آورد گل ببار
از ابر او فتد در صدف ناگهر     هم از تف خور خیزد از خاک زر

چه پنهان دارم ای شاه شکرت نهان     که گر من نگویم ببندم دهان
دلم گوید از فر تو زنده ام     تنم گوید احسانت را بنده ام
کنند یک بیک نیکیت یاد دست     دهد پای در پی گواهی که پست
بسی جستم ای خسرو ره شناس     که نیکیت را چون گذارم سپاس
ازین نامه نامی تر و نیک تر     ندیدم سزای تو خدمت دگر
ز جان زاده فرزند پیش از شمار     بیاراستم هر یکی چون نگار
پسر از پسر دست هنر خورده نوش     پدرشان خرد بوده و دایه هوش
همه غم کسپارند خواننده را     ز دل دانش آموز داننده را
همی تا بماند جهان زنده اند     همان نام نیک ترا بنده اند
بتو هدیه آوردم از بهر نام     پذیرا ز رهی تا شوم شادکام
الا تا بود فر یزدان پاک     رونده سپهر گردون و آرمده خاک
جهان را تو بادی شهی نیک بخت     که ناهید تاجت بود ماه تخت
مده دل بغم تا نکاهد روان     بشادی همی دار تن را جوان
ببخشای بر زیردستان بمهر     بر ایشان بهر خشم مفروز چهر
که ایشان بتو پاک مانند اند     خداوند را همچو تو بنده اند

چنان زی که از رشک بوی بدرد      نه عیب آردت عیب جوینده مرد
بود زشت در مرد داننده رشک      چو دیدار بیماری اندر پزشک
پسندی بزر اندر آهو بود      اگر چند در چشم نیکو بود
بگیتی چنان آور از دل پناه      که راهی بمنزل بهنگام راه
چو دستت رسید دوستان را بپای      که تا در غم آرند مهرت بجای
ز دشمن مدان ایمنی جز بدوست      که بر دشمنت چیرگی هم بدوست
بهر کار مر کهتر از آزاد گیر      مکن کاهلی بر تو گردند چیر
مگردان ز آزادگان فرهی      بده تا سپنزار ابر ایشان مهی
بآغالش هر کسی بد مکن      نشانه مشو پیش تیر سخن
مخند ار کسی را سخن نادرست      که گویایی جان نه در دست تست
گرا چهره زشت ار پرستش نکوست      مکن عیب کان زشت چهره نه روست
نکوکار با چهرهٔ زشت و تار      فراوان به از نکوی زشتکار
گناهی که بخشیده باشی ز بن      سخن را دگرباره تازه مکن
چنان زی خردمند و دانا و راد      که باندوه تو کس نباشند شاد
گرامیت در دوستی راستی      بیفشان تو از گرد واپستی

مگیر ایچ مزدور را مزد باز      پرستنده کان را مپیچ از نیاز
مکن بد که چون کردی و کار بود      پشیمانی ز پس ندارَدت سود
میا پیای از اندیشه گونه گون      که دانش ز اندیشه گردد فزون
بکاری که فرجام آن ناپدید      مبر دست کین رای را کس ندید
بهر جای بخشایش از دل میار      نگر تا همی خون کند کردگار
ز یکی بستاند همی هوش و رای      ز یکی پر از دیگری دست و پای
بدان کوش کت پیال تا بیشتر      بری پایگاه هنر بیشتر
هنرها به برنای آور پدید      ز بازی بکش سر چو پیری رسید
بتو هر کهی را که بگذاشتم      نکو دارشان همچو من داشتم
بگرد از جهان راه مهرش مجوی      ازان بیشتر کز تو برگردد اوی
چو رخشنده تیغم ز تاری نیام      برآید عقیقم شود زرد فام
تنم را بعنبر بشوی و گلاب      بیاکن تهی کاهم از مشک ناب
بپوشم بجامه بر آیین جسم      کفن و آب چین ده بکافور نم
پس تو دانی از سنگ خارا برآر      ز بیرون بدو نام من بر نگار
ز گردم بهر جای مجمر نهید      بر آتش دمان عود و عنبر نهید

ازان پس در بارگه سخت کن / دل از دیدنم پاک پردخت کن
ز پوشیده رویان نگه کن نکوی / که بیگانگانشان نبینند روی
شکیب آور از درد بر من مشیب / که از مهر بسیار بهتر شکیب
یکی مه بمان سوک تا بدگمان / نگوید بهر کم بدی شادمان
ز کم توشه هر کس که بینی نژند / وگر بیوه و خسته و مستمند
برین هر یکی ده یک از گنج من / بمردم هزینه کن از رنج من
ز زندان برار آنکه را نیست خون / رها کن خراج این دو سال از برون
ز بی آبی آنجا که ویران بود / نشان مرد و ده پاز و کشت و درود
چنان کن که هر کس که آید ز راه / برد توشه زو زاد کان سال و ماه
در اندرز نامه سخن هرچه گفت / نبشت و چو جان دار گفت این نهفت
ز من هرچه آموختی از راه دین / بیاموز فرزند را همچنین

## مردن گرشاسب و مویهٔ سام و نریمان بر اوی

ازان پس چو روز دهم بود خواست / خورش آرزو کرد و بنشست راست
بخورد اندکی و ز توان باز ماند / پس آنگه سام را باز پیش خواند
چنین گفت کز بهر زخم زمان / گشاد از کمین تیر مرگ از کمان



بوید از پی جان غمگین من / یک امروز هر دو ببالین من
مگر کم روان چون سرآیان شود / بروی شما مرگم آسان شود
بگفت این و از دیده آب دریغ / ببارید چون ژاله بارد ز میغ
دمش هر زمان گشت کوتاه‌تر / دلش زان دگر گیتی آگاه‌تر
بلب سرد بادی برآورد و گفت / که ای پاک دادار بی یار و جفت
جهان را جهاندار یزدان توی / برآرنده چرخ گردان توی
زمان و زمین کرده تست راست / بر آن و برین پادشاهی تراست
همه پادشاهان بتو زنده‌اند / توی پادشا دیگران بنده‌اند
تو هم بر پیغامبران تو پاک / گواهی دهم ترسم از تست و باک
پشیمانم از هرچه کردم گناه / ببخشای و نزد توم ده پناه
چو گفت این سخن جان بیزدان سپرد / گرفتند زاری بزرگان و خرد
از ایوان بکیوان برآمد خروش / ز برزن فغان خاست و ز شهر جوش
برین خانه پاک آتش اندر زدند / همه کاخ و گلشن بهم برزدند
دل و جان هر کس چنان غم گرفت / که ماهی بدریای ماتم گرفت
هوا ز اشک مرغان پر از ژاله شد / که از بانگ نخچیر پر ناله شد

همان روز بگرفت نیز آفتاب / نمود ابر از آن بس بباران شتاب
بهر گوشه گریه بد خاسته / بهر خانه شیون آراسته
زنان رخ زنان بانگ و زاری کنان / کنان مویه و موی مشکین کنان
بفندق دو گلنار کرده فگار / بدر از دو بیلسته شویان نگار
بزرگان همه در سیاه و کبود / ز دو دیده ابر از دو رخ کرده رود
پر از اشک همه لعل رخساره زرد / بر از زخم نیلی و لب لاژورد
بریده دم اسب پیش از هزار / نگون کرده زین و آلت کارزار
ز خون پشت صندوق پیلان بنفش / دریده بنیزه شکسته درفش
عقابان و بازان رها کرده پاک / بریوز نیلی بر از گرد و خاک
در ایوانش بردند بر تخت زر / بپوشیده خفتان و بسته کمر
بکف گرز و در پیش تیغ آخته / درفشش بر از سر برافراخته
ببرگستوانها بپیش پای / بر و بر کسی گشته زاری فزای
همی گفت پیام ای یل سرفراز / برفتی چنان گفت بینیم باز
درفشان همی بودی از راستی / چو گشتی تمام آمدت کاستی
بندم از تو نزدیک کس دگر / کنون از تو هم نیست کس دورتر



بتو شادتر من بدم زانجمن / کسی نیست غمگین تر اکنون ز من
همی پیشتی دربارت و بر سپاه / شدی سوی آن برترین بارگاه
نریمان همی گفت زار ای دل / کجات آن دل و رای و بازوی چیر
جهان گشتی و رنج برداشتی / چو گنجت بیناشت بگذاشتی
همه کشورت گز تو آباد شد / بیاد بیین دمت را باد شد
کهان پیوی فرمانت دار بد چشم / چه بودت که با ما بجنگی و خشم
نه در بزم دینار باری همی / نه در رزم خنجر گزاری همی
نمودی بهر کشور آیین خویش / کشیدی ز هر دشمنی کین خویش
کنون باز رزم کی آراستی / که اسب و سلاح و کمر خواستی
بهنداز بچین بردخواهی سپاه / که بر مه کشیدی درفش سیاه
بدی از دل و دست دریا و میغ / یکی مشت خاکی کنون ای دریغ
دریغا تهی از تو زاولستان / دریغا جهان بی کشورستان
کجات آن سواری و صف تاختن / کجات آن بهر کشوری تاختن
دریغا که بدخواه دلشاد شد / دریغا که رنجت همه باد شد
همی گرید ابر از دریغت بمهر / سلب هم بسوگت سیه کرد مهر

پس از مرگ نر بد بمردی و فر / کجا تو نزیستی بچندین هنر
چو شیون زاندازه بگذاشتند / همانگاه مش از تخت برداشتند
بمشک و گلابش بشستند پاک / سپردندش اندر ستودان بخاک
سپه شد ازان بس پریشان راه بار / شد پهلوان گفتی از رنج و بار
چنینست گیتی ز نزدیک و دور / گهی سوگ و زاری گهی بزم و سور
بکردار دریاست کژ و بجنگ / یکی دُر دارد یکی ریگ و سنگ
سرانجام زو ایمنی نیست روی / که هرکس پرستد بمیرد در اوی
چه یابی تو ای پیر مانده شگفت / که یارت شد و کاروان برگرفت
به پیری چرا گشت از تو پیش / جوانان بگر چند رفتند پیش
ترا آنکه شد گوش دار دمی / و زود دل ترا یاد نارد همی
بکن برگ همراه و توشه مه‌ایست / که دور است ره و ز شدن چاره نیست
درین ره بدان توشه و یار / به از دانش دین و کردار نیک
ازین گیتی ار پاک و دانا شوی / بهر کامی آنجا توانا شوی
که نادان بدان جای خوار است سخت / جو آنجای درویش کم بوده بخت

## اگهی افریدون از مرگ گرشاسب و سوگ او داشتن



چو نزد فریدون ازین سوک و غم / رسید آگهی گشت ازانده دژم
همه جامه زد چاک و بنداخت تاج / غریوان بخاک آمد از تخت عاج
همی گفت راد گو اسپرورا / هنر بر جهان گیر نام آورا
که گیرد کنون گرز و شمشیر تو / که بی کار شد بازوی چیر تو
بهر کشور از بهر من کارزار / که جوید چو شد مر ترا کار زار
درختی بدی سپال و مه بارور / خرد بیخ و دین برگ و بارت هنر
درخت از زمین سر کشد بر فراز / تو زیر زمین چون شدی پست باز
چو گنجی بدی از هنر در جهان / نهان گشتی و گنج باشد نهان
جهان از بس تو ماناد دیر / شدم سیر از و کز تو او گشت سیر
روان تو زنده است اگر تن بمرد / ندارد خردمند مرگ تو خرد
برین سوک و غم در کبود و سیاه / بید هفته با سران سپاه

## تعزیت نامه افریدون بنزد نریمان و سام

بنزد نریمان چو هفته ببود / یکی سوک نامه فرستاد زود
سر نامه نام جهاندار گفت / که با جان دانا خرد کرد جفت
تن زندگان را زمین جای کرد / زبر نیلی ستون چرخ برپای کرد

دهد جان و پس باز خواهد جو داد
بدو نیک بر هرچه او کند هست داد

دگر گفت ازان روز راننده فرای
رسید آگهی کند دلها ز جای

بمرگ سپه کش جهان پهلوان
که یزدانش را داد روشن روان

ازین درد گردون بتاب اندرست
ستاره ز گریه به آب اندرست

کیان پشت از اندیشه دارد بخم
دل خاره بر جوش خونست و غم

همان طبع گیتی بگشتای بخت
جدا هر یکی پاره دیگر گرفت

شد آتش بهر دل درون تف و تاب
پزشک خرد شد کان گشت آب

زمین بر سپهر سوکیان کرد شد
هوا در جگر باد دم سرد شد

بدان ای سپهدار خسرو پرست
که این غم مرا از تو افزونترست

ولیکن چو خرسند بودم چه سود
که با مرگ چاره نباشد نبود

جهان چون یکی هفت سر اژدهاست
کسی نیست کز زهر نیشش رهاست

دهانش آتش است و بش دود و دم
دم آب و هوا سینه ماهی شکم

بر و هفت سر هفت چرخ از فراز
ستاره همه چشمش از دور باز

پر از پیر شکم پیشش انباشته
ز بس کو نه گون هر کس اوباشته

چه فرزانگان و چه مردان گرد
چه خوبان چه شاهان با دستبرد

چو شاهیست گردون ز ما کینه خواه
شب و روز گرد اخترانش سپاه

نبینی که بر جنگ ما ساختن
همی هیچ ناپاید از تاختن

بیک گشتن از زیر و بر چرخ وار
کمند کارها زیر و بر صد هزار

جهان بزم گاهیست نغز از نشان
میش عمر ما تاک و ما میگسان

جوانیش خوشی و پستیش باز
غم روز پیریست کاید فراز

درین پستی آنکس که شد خفته پست
نه هش یافت هرگز نه از خواب رست

اگر چند بسیار مانی بجای
هم آخر سرآید سپنجی سرای

نه آن ماند خواهد که با تاج گنج
نه آنکس که درویش با درد و رنج

بهشتی بدی گیتی از رنگ و بوی
اگر مرگ و پیری نبودی در وی

کهن کارگاهیست برساخته
که زو کس نشد کار پرداخته

تن ما چو میوه‌ست و او میوه دار
بچینند یکروز میوه ز بار

شب و روز همواره با ما براه
دو پیکند پویان سپید و سیاه

ولیکن ز بس با نمایم زود
شوند این دو از پیش چون باد و دود

ز مادر دره آنکه بماند باز
که مان مرگ پیش افکند تیز تاز

کی جامه زندگانیست تن
که جان دارد از تن پوشش خویشتن

بفرسایدآخرش چرخ بلند / جو فرسود جامه بباید فکند
زما تا بمرک یکدم ز هست / اگر دم دراز است وگر کوتهست
جو بولیست این مرک کانجام کار / برین پول دارند هر کس کذار
بمیرد هر آنکس که زاید درست / شود نیست جونانک بود از نخست
نیابی کسی کش کسی مرده نیست / دلی نیست کز کیتی آزرده نیست
کجا شد کیومرث شاه بلند / کجا جم و طهمورث دیوبند
جهانشان بخاک اندر افکند پاک / برآورد بس کنجها شان ز خاک
ازیشان نماندست جز نام جیز / برفتند و ما رفت خواهیم نیز
اگر مرک بر ما نکردی کمین / ز بس جانور تنک بودی زمین
تمامی مردم بمرک اندرست / کجا با فرشته جو شد همبرست
اگر بهلوان رفت نامش بماند / جهانبان بخواند از جهانش براند
سپهر آب خود برد و او را بمرد / دلیری و فرهنک مرد او نمرد
نهان نیست او تانش نام آشکار / نمردست وی کش توی یادکار
بر بست او ز غم رفت زی جای خویش / کنون آنچه او دید ما راست بیش
اگر جان بدی هیچ جان را بها / من از بهر او کردمی جان رها

شکیبست جهان بود لیکن درست / شکیبست ورا باز بستن بتست
دهاد آفریننده خوب و زشت / ترا مزد نیکان و او را بهشت
کر او شد کنون ماند جاهش ترا / سپردیم ما پایکاهش ترا
ز دل مهر او بر تو انگیختیم / غمت را بشادی برآمیختیم
جو مه نو شود جامه نو باز کن / بپای آر غم شادی آغاز کن
می و خلعت و یور و بالای خویش / فرستادمت هم برآیین پیش
بدین تن بپوش و بدان غم کسار / بدین جوی رزم و بدان کن شکار
جنان کن که مهرکان نام را / که آری بنزدیک ما پیام را
که تا دل بدین جشن نو خوش کنیم / بسوزیم غم را جو آتش کنیم
نکه کن درین نامه را بر فرود / همینست کفتار و بر تو درود
فرشته شد و نامه و هدیه برد / بپوشید خلعت زیمان کرد
بشادی فرستاده را کاشت باز / که مهرکان راه را کرد بساز
بسوی شاه با پیام دل داد روی / جو آکاه شد زو کی نامجوی
بذیره فرستاد دیکسر سپاه / بیاده شدش پیش تا بارکاه
نشاندش بر اورنک و برسید جند / بخرسندیش داد هر کونه پند

## وصف مجلس افریدون و آتش مهرگانی و نواختن او سپام و نریمان را

بدان روز جشن گزین مهرگان … که بزم و روی پری چهرگان
بفرمود تا خوان نهادند کی … پس از خوان نشستند در بزم می
برآورنگ بد پهلوان نزد شاه … سوی راستش سپام برزیگاه
یکی ده منی جام بد پر نبید … ندانستی آن کس بجز شه کشید
بیاد نریمان شه آن نوش کرد … نریمان همیدون بیادش بخورد
همان جام را سپام کردن فراز … بیک دم به از هر دو انداخت باز
درو خیره شد شاه گفت این سترگ … بود به ز گرشاسپ چون شد بزرگ

## وصف آتشگه افریدون در آن بزم بپاخت

بلند آتشی مهرگانی بساخت … که تفش ز چرخ اختر انزا بتاخت
درفشان درفشی برآمد بماه … چو جانهای آمیخته با گناه
زمینی یکی بر فروغ آفتاب … ز زر دز ما چرخش از مشک ناب
بهامون برش ذره سوسن نشان … بگرد جهان چرخش اختر فشان
چو کرده برون خنجر زرفام … هزاران هزاران عقیق نیام

چو در زرد حله کنیزان مست … ببازی گری چست داده بدست
همه پای کوبنده بر فرش چین … ز پیر مشک باشان و گل آستین
چو رزمی گران زنگیان ساخت … همه غرقه در خون و تیغ آخت
چو لرزان گهی نیکر از زر خشک … برو بسته بر قطعها بری ز مشک
بزرگان بزم اندر آرام رام … نشستند جفت غم انجام جام
پر چنگ سپار زنده چنگ شد … دم نای هم ناله و تنگ شد
بکف جام می چشمهٔ نوش گشت … هوا از نوا برخلا خوش گشت
ز بس رامش و خوشی مقران … گرفتند بر چرخ بزم اختران
ز شادی همی کوفت مریخ دست … نوا سپاز شد زهره و ماه مست
چنین مه همی شاد شاه بلند … نه بر گنج مهر و نه بر بدره بند
پسر مه نریمان چو آمدش پیش … بسی هدیه بخشیدش از گنج خویش
درفشیش داد اژدها فش سیاه … جهان پهلوان خواندش اندر سپاه
دگر شیر پیکر درفشی بسپام … بداد و سپهبدش فرمود نام
فراوان دگر گوهر و سیم و زر … ببخشیدشان و اسب و تیغ و کمر
سوی پیستان هر دو را شاد و ناز … فرستاد و بنشست با کام و ناز

بسی سال ازان پس همان کوان / سپهبد بد این وان جهان پهلوان
ازایشان کنون مانده نامست بس / بگیتی نزیست جاوید کس
جو بستد زما مرگ یکباره کام / زتن خاک ماند ز کردار نام
چنین آمد این گیتی از خوی و ساز / بدارد بنا زآورد مرگ باز
جو ماری که زرین دهد خایه بهر / پس از ناگهان باز بکشد بزهر
درختیست با شاخ و بسیار بار / برش تازه گل پیکر و تیز خار
نخستین بگل شاد خوارت کند / پس آنگه در آخور فکارت کند
نه در وی کسی زیست کاخر نمرد / نه زو شد کسی تا دریغی نبرد
ز بازی مگر مانده بیچاره‌ایم / گرفتار این مرد و بیچاره‌ایم
شد این داستان بزرگ اسپری / بپیروز روزی و نیک اختری
ز هجرت بدور سپهری گذشت / شده چارصد سال و پنجاه و هشت
جز آن کن درین داستان بد زبن / ز مهر دری بس کرد کردم سخن
بدان سان که دانا جو پیند در بست / بداند گران گفته رایم چه جست
ز گوینده کانی کشان نیست جفت / بخوشی چنین داستان کس نگفت
درین پیشه گر نام آیدت رای / بدال اسپ حرف ده بر فزای

چنین نامه پاختم بر شگفت / که سر دانشی زو توان بر گرفت
جو گنجی که پوینده آرد برون / باندیشه زو گوهر گونه گون
جو باغی که از وی بدیت خرد / گل جان خند و همچون بگذرد
جو نخچیرگاهی بر از رنگ و بوی / که نخچیر دانش کند دل دروی
بهشتیست بومش ز کافور خشک / گیاهش ز عنبر درختان ز مشک
بسی حور نو گردش آراسته / ز اندیشه دوشیزگان خاسته
ز پاکی روانش ز فرهنگ تن / ز دانش زبان و ز معنی سخن
پیراهن ز مشک سیه حله پوش / هم از طبع گوینده و هم خموش
بگیتی بهشت ار ندیدت پس / بهشتی نوار دانش اینت بس
که وهم اندرو چون بهشتی بجای / بیابد ز رمز آنچ آیدش رای
همیدون گل و میوه از میوه دار / نگردد تهی چند چینی ز بار
بود همچنز تا گیتی آید بسر / زمان تا زمان خوشتر و تازه تر
دو چاکرت بادید کیوان و مهر / که دارند کارت روان بر سپهر
دو اسپست شب و روز چونان کراست / برایشان رهی در سرانجت هواست
زوالا براهیم شاه زمین / تو تا زنده بادی جهان گر تو دین

شه خسروان باد محمود تو / دل دهر ازو شاد و زجود تو

بدان کلک فرمانت هزمان روان / که دشمنت را زو پت برمان روان

بدان تیغ گر دونت هزرور یار / که پیروزه نامیست و پیروزگار

رساندم چو گوهر ز دریا سخن / نهادم بدرج اندرون مهر کن

تمامی بکردم سخن نه هزار / چو تیغی برنده چنان آبدار

بگفتار لشکر شبیخون پسین / ولیکن ندیدم اجل در کمین

گرا عقل باشد همین بود و بید

سخنهای نغزم بپایان رسید

قطعه

گرشاسب نامه را چو کتابت تمام شد / از امر پادشاه اولوالامر کامیاب

کردم سوال قصه تاریخش از خرد / گفتا خرد روان که شنو از من این جواب

کسب کتابتم چو نصیب آمد از ازل / کسب کتابت آمد تاریخ این کتاب

کتبه العبد الفقیر سلطان احمد الهروی غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه ۹۰۵